UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232257

UNIVERSAL
LIBRARY

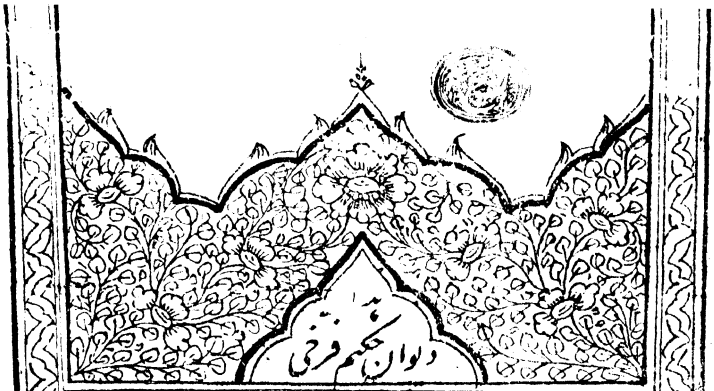

بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیل گون ابری روی نیلگون دریا
چو ابر اندر هوا شمشیر گردان چون طبع پیدا شد

چو گردان کشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان کند بادی گرد گردی بستر و زورا

بیارید و زهم گسیخت و گردان گشت بر گردون
چو پیران بر اگنده میان انبوه صحرا

تو گفتی گرد رنگ راست بر صحرا چینی
تو گفتی موی سنجابست بر فیروزه گون دیبا

بسان مرغزاری سبز نیک از نشکفته گرد شد
بساط شت ملون کرد روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سیری و نیرو شد
نه پرواز اندر آورده است ناگه چنگان عقبا

همیرفت از بر گردون کمی تا زی که روشن شد
وز و که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا

بسان چندین سومان زده بر لوح فیروزه
بگرد از عیسر چشمه بر شکسته مینا

چه دود آتشی کاتش بروی اندر زنی ناگه
چو چشم پیدلی گردیدن دلبر شود بینا

چو روی روشن از رنگش مغبر گشت شد تیره
چو جان کافران گشته رنج خسرو دانا

همین دولت دولت بدو دارا ست گیتی
همین ملت ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیمبر ملک محمود دین پرور
ملک فعل ملکسیرت ملک سهم ملک سیما

شهنشاهیکه شاها را دو دیده خواب نپذیرد
زبیم نه منی گردش بجا بلقا و جا بیسا

دل ترسا نمیداند که دینش روبه کرد — لباس سوگواران زان قبل پوشد همیرسا

خلافش بد نگالا زابد انگونه همی گشته — که هنگام سموم اندر ربابان شد زاگرسا

دل خارا ربم شمع او خو نخشت پندارے — که آتش نگخون دارد چه پیرون آید ازخارا

امید خلق غواص است و دست راد او دریا — بکام خویش برگیر دگهر غواص از اندریا

گدر گاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت — تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنان بودی بملک لشکر بازد — نگشتی عاصی از امرش همی دارای همدانرا

جبا نرا برترین جایست زیر پایه بخش — چنان چون برترین جبهت مر خورشید جهانرا

صفات قصر او نشنود حور ایکره زان پس — خیال قصر او نبیند بخلد اندر همی حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز — دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چه مدحش خواند شوانی چه گویا نچه ناگویا — چه رویش دید شوای چه بینا چه نابینا

بباید هر که اندیشد زبخشش برترین قسمت — خلایق را همه قسمت شد اندر کنج ادهما

زحشم و قوتش جانیکه اندیشد دل بخرد — زجود و همتش جائیکه اندیشد دل دانا

نه آتش را بود کرمی آهن را بود قوت — نه دریا را بود رادی نه کردون را بود بالا

دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهنکش — ازان پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیابد کس ترا همسر — ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

بهر میخور دنی خندان عابر زر تو در پاشی — که از بس رنگ زر گوئی سلب زرین شود دریا

امیر اخسرو اشاها همانا عهد کردستی — که گنجر ابر فشانی چه برگف برنهی صهبا

تو از دیدار ما مداح بیخبان شاد شوی شاها — که هرگز نم ازان دامن نگشتاز دیدن عدرا

طواف شاعران پنجم بگرد قصر تو دایم — همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

زنسل آدم و خوانماند اندر جهان شاهی | که پیش تو چنین خاک ننماد ست چو مولا
همه کانس کز باندار د همیشه افسر بن خواند | بران کرا فرین تو بیک لفظی کند املا
ز شاهان همه کیتی ترا گشتن شاید | که لفظ اندر ثنای تو همه معنی شود عذرا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون | همی تا در دیبای فیروزه فشاند لولو لالا
کهی چون آینه زرین نماید ماه دو هفته | کهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا
عدیل شادکامیاش و جفت ملکت باقی | قرین کام کاریهای شاه یار دولت آرا

میان مجلس شادی می روشن ستان دایم
که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

نیل گون پرده برکشید هوا | باغ بنوشت مقرمش دیبا
آبدان کشت نیلگون دینار | واسمان کشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود | گر براندازی آب را زهوا
لوح یاقوت زرد کشت بباغ | بر درختان صحیفه مینا
همنوا کشت باغ مینا رنگ | تا از و باغ برگرفت نوا
مطرب مینوا نوا نزند | اندران مجلسی که نیست نوا
گرنه عاشق شده است بر گل و مل | از چه رخ زرد کشت و پشت دوتا
یا در اکسیری سود که داد | که از و زر ساده کشت کیا
گر کسی زر دکشت باک مدار | بس بود سرخ روی خواجه ما
خواجه سید اسعد اکه ارست | هر چه سعد است زیر همت شما
آنکه با رای او یکیست قدر | آنکه با امر او یکی است قضا

زیر تدبیر محکمش افلاک — زیرا علام همتش اعداد
کل جود است دست او دایم — آن ذکر جودها از و اجزاد
هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملک کند مروا
هر که خالی شد از عنایت او — عالم او را دهد غنای عنا
زایر از او سزای او حرم است — مسند او صفا و صدر صفا
هر که شد شاد و فرخ از خدمت او — از همه چیزها شود شها
جز بر و سازگار نیست مدیح — جز بدو ابد ارمیش نشا
آفرین خدای باد بر او — کافرین باد کرد دنیا
با بها کشت صدر و بالش از او — که شاز و گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد — او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او — ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن ز خدمت او — نکنم پی بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو — ای رسانند زود باش ملا
ای ستوده خوی و ستوده سخن — ای بلند اختر و بزرگ عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو — عذرکی تازه ره نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانی مرا غمی است جدا
فرقت پرده تو کشت مرا — پرده بر رو و دین بپنا
من بمدح و ثنا زدستم چیک — گر پسندد کنی بمدح و ثنا
تا نماز است نامه مؤمن — تا صلیب است قبله ترسا

شادمان باش و بخشایش و عزیز
جاودان کامران و کام روا

دوستدارم کودکی سیمین بر چابک و لب
هر کجا از ایشان کی نبی مرا آنجا طلب

خاصه با رویی سپید پاک چون تابنده روز
خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر کرا زیبنده باشد ماهروئی شکبری
هفت معذور ار پسا ساید زمانی از طرب

با پیالیست اورخشش برنباید داشت چشم
با نشست اندر لب او برنباید داشت لب

گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدا
بر لب او بوسها میدادمی تا دان عجب

ایخوشا گر پیش ازین اندر سرایم رنصفت
کودکان بودند دشتی سلبه و سالب

با سرینهای سپید کرد چون تل سمن
با میانهای نزار ای دوست چون تا قصب

از دلارامی نغزی چون تو غمازی چنین
وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب

گر تهی شد زین تبار اکنون سرایم پاک نیست
دل پر است از آنکه بن خسرو و خسرو نسب

پادشه زاده محمد خسرو پیروزبخت
سرفراز تاج داران عجم و ان عرب

خسروانرا از نسب نیکوترین چیزی بود
هم نسب دارد ملکزاده بملکزاده هم حسب

ای عزیزان آورده اند فضل بر خوی ملک
اینچنین نه کرده ملک مال برنام و نسب

پیش ازین هر شاهی هر خسروی فرزند را
از پی فرهنگ شاگردی فرستادی بلقب

همین انگه رستم اچند کرشاسپ دشمن
تا خصالش بی خلل گشت و فعالش منجب

همچنین گیخسرو اسفندیار کرد را
رستمستان همی آموخت فرهنگ و ادب

تو هم از خوردی بدانشی همه فرهنگها
تا کشیده دل شاگردی نادیده لقب

تو دلی چه دریا و کفی داری چه ابر
زان همی پاشی جواهر زآن همی باری ذهب

بود زشاکر و خویشی چون نکوتر بنگری | فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوندگانی هم خداوندسخن | هم خداوندجهانی هم خداوندنصب
جز ملک محمود را نهر خسروی چه سیرت | هیچ خسرو را نیاید زانکه من کشتم غضب
پادشاها چون تو نی از پادشاهان جهان | پادشاهیرا نبوداست ای پادشاهزاده نسب
فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی رواست | من چه دانم کردن ارپیدا نشی خاطب
حاکم بصره بنام تو همی خواهد خراج | خاطب بغداد برنامت همیخواند خطب
گرت فرمان آید از سلطانکه خالی کن عراق | گردن گردنکشان زانرم گردانچون عنب
نامه آن تو ازشام آید و دیگر زمصر | منشی ایوان تو خاورباشد و دیگر حلب
خانه بطاعتان از بیشع تو گردد خراب | کنجهای صعربی بر دست تو گردد خراب
در برین سوید گر فرماند بدشمشیر تو | فردگر داند زحال ما که حین اقرب
همچنان چون قطع تو برراد مردی شیفته است | تیغ تو برکشش خونریزیت کشته سبب
اندران صحرا که شیران دلشکر صف کشند | آسمان از بس بهیبت بر ایشان اقرب
چشمه روشن نپندید ده از گرد سپاه | بانگ شد نشنود گوش از غوکوش چلب
کشته از تیر خدنگ اندر کف مردان خنک | در عصا چون کاغذ آماج سلطان ثقب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید | این زخون خلق و آن از بیم تاراج و نهب
چون سمای رایت تو روی نماید زدگ | زند لشکر در زمان بنشند آشوب و شغب
نام خویشان بجای نام بنهند تنگ | پیش دستانشان همی پشتی کنند اندر حرب
رزم گه ریشان چنان کرد و که پنداری بود | هیبت تو باد و ایشان کاه و صحرا مهب
جامه نادوخته پوشیده همرو رخت | پرسی کو گرفت از هیبت تیغ تو تب

سیدحسن غزنوی در ذم بدخویی و تکبر و در مدح سلطان مسعود

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او | از محمد باز گردد باز گشت از دین بد
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند | بر تو یک یک را زکستی بر کفن قد وجب
از قیاس این نام تو مر بدسگالان ترا | کاه بوجهل لعین خوانم همی کو بولهب
کرد بوجهل اینکسی کرد و کنند چون بوجهل | بولهب را بر خود انخواند که بیند بولهب
گر کسی گوید من تو آسمان گوید بدو | تو چه اوباشی اگر باشد روا گر همچون حدب
من یقین دانم همی گر چه رجب را فضلهاست | یک شب از ماه مبارک به کز سی رجب
ای بحامی طالع سعد تو کرده تا بدید | دشمنانت چون ستاره بر فلک بر دنشب
زانکه زین پس تو بزخم هندی تاب کمند | گر دخواهی کردن هر بدسگالیرا ادب
بدسگال تو ده پیراهن اندر چم حسد | باز نشناسد همی در کردن خود از کتب
تا چه بوشتن بصورت هر یکی چون هم مانند | شهر شهر و دیر و دیر و زیر و زیر چون چب
تا نسازد کامل اندر دایره تا سیح | تا نباشد وافسر اندر دایره تا محتجب
شادمان باش ای کریم و در کریمی پیرا | پادشه باش ایچو او و در جوادی پیر ب

دشمنان و حاسدان مر بدسگالان ترا
مرگ اندر سیصدی زند کانی در تعب

تا بیردی از دل و از چشم کم آرام و خواب | که ز دل در آتش بزم ز چشم که در آب
عشق تو با جا ز چشم م باز دارد و شخیز | مر مرا هر ساعتی رنجم حکر کرد و کباب
با رخم وزرد و زبر و با دلم کرم و زحیر | با دو چشم هم انجون و با تنم رنج و عذاب
وین عجایب تر که چون این شب با بین گذرد | بشت چیز از من ببرد و دهش چیز نکیاب
راحت و آرام روح و راحش و تسکین دل | نز تهت و دیدار چشم و زنیتم فرشتاب

مدرک اندر تن و اندر دل و در چشم من ... خواب صبر و روح و خوم و راحت و آرام و تاب
رنج دارد جایگون و درد دارد جایروح ... عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
ای شم در هجر تو چون برگ بیداند خزان ... ای دلم در عشق تو چون توزی اندر ملتهاب
روی تو بستد ز بر بود و بفکند و ببرد ... چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
خرمی از نو بهار و تازگی از سرو گل ... نیکوئی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
تاب زلفین و خم چشم تو نشناسم همی ... از خم و تاب کمند و خشم و ما کز قاب
میر بوا احمد محمد خسرو روی زمین ... کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض ... از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
هر کرا او را چار چیز از چار چیز اندر نماند ... عجز هر کس پیش او یک سبت او را در حجاب
هشت چیز او را بهر دارد هشت پایه هشت چیز ... سال و ماه و اختر و شب چهرش را همین است انتساب
علم او سنگ زمین طبع و لطف هوا ... روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او طعم شکر ... خلق او با زار مشک و خوی او بوی گلاب
وقت کردار او ز توان و وقت پیکار او غضب ... وقت دیدار او ز صواب و وقت گفتار او صواب
در دیا کوز کانان اندرین عهد و رب ... چار چیز او مور کردار و مرد و ثواب
مسجد آدینه و حالی منار و میمنه ... صدر و دشور و با دو جوی آب و نوی سراب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان ... کشت کرد اندر بیابان آب را اندر سراب
دولت و اقبال او بچلت و بیرنج دل ... بوستان بنگر کز او سوشه و شد خرم و شاداب
هشت چیز او را بر یاهم با هشت چیز ... هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد نقاب
شیع او را با قضا و تیغ او را با قدر ... دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

بنده راست هموار شد این کتاب
بار آرزو خواننده را حاصل آمد

حرم او را با زمان و غرم او را با نعیم — لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب

اصل او را و بزرگیرا و چیز اندر وجود — دست او را با غنا و پای او را در رکاب

تا بفرودین زمین از لاله بر پوشد رداء — تا بدی ماه آسمان را زابر بر بندد نقاب

تا چه شهریور در آید باز گردد غد لب — تا چه فرودین در آید پشت بنماید عراب

شادمان باد او و رایه در پناه ازیزدان بقعو — دشمنش را بر کوتر طاعت از رایه عقاب

چار چیزش را مسا داجاودانه چار چیز — اینده عالشکفت کان کرد و بساعت مستطاب

جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشید — شمع او اندر غلاف و تیر او اندر قراب

مدت او را گران شکر او را عدد
دولت او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب — برآمد از سر که روز بار دادی قصب

سپید روز سیه روی داده بود لجین — شب سیاه سیه روز داده سوی حلب

چنان دن سیاه شبی اندکی سیاه بروی — که زنگی که نخفته کشاده باشد لب

همی فروشد شمامه ز مشک سیاه — همی برآمده شمعی چه عنبر اشهب

زبهر بدرقه باشب همی شدند بهم — ستارگان که هوای شب ایشان بنمد

همیشه از پس شب با ستارگان پرویز — چو هفت کوکب سیمین بر آنهیس زیرجب

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد — اگر ستاره بود در شب بود چه عجب

سپید خانه بروخانه کو شمامش بود — سپید صورت او همچو صورت شب

چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید — ز چشم دیده نهان شد در آسمان کوکب

یکی ستاره برآمد میان گاخ امیر — کز و جمال فزود اندر آفرینش رب

ستاره‌ئی که یکی شاخ ملک میزد دل — ستاره نه که یکی پشت پیل در وی شب

یکی پسر که بزرگیست و پادشاهی را — لقای اوست دلیل و لقای اوست سبب

بوقتی آمد کز باختر سپیده دمان — همی برآمد شب بود بر جناح هرب

چو دل شکسته سواری همی نکرد نسیم — که او هیر آهنین باشد و اهل ادب

ز روی نیکو برحسب حال فال زدم — سپیده دم او چون میان زرین شب

چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود — مشیع در فکند در هزار شهر شغب

چو نامور پدر خویش امیر ابو یعقوب — چو او باشد بخشنده شاب و دینب

ز دشمنان بستاند مشیع خویش جهان — چو روز در که مولود او ولایت اب

خدای بگرسل در خور دهد هر آنچه دهد — در این بحث برآیند مردمان عجب

مجسته باد بر این خبر و این صحبته پسر — سپید باد بر او جاودانه روی شب

امیر در خور خود یافت این پسر ز خدا — چو میر با شرف یافته مشیع و نصب

امیر یوسف بدین دو چیز نمود — هزار گونه هنرها بکار و اصوات

بجامه بر جیگر دشمنان چکاند آب — مشیع بر جیگر دشمنان فکند لهب

بجامه بر سر زیرنها د تاج عطا — مشیع بر دل دشمن نهاد فضل هرب

مشیع شاخ فکندی ز رکرک تا مجید — تو پر پله ز نسیمرغ بفکنی مخلب

هزار تو زین که بر دشیع برکشی نیام — چنان بلرزد گز خاک آورد بدجب

تو را بمردی آزاد گی میان سپاه — هزار نام مدیع است صد هزار لقب

بروز معرکه تو مرکبی دهی بلبد — که چار مرد بود دست و پای آن مرکب

مخالف تو همی مرگ خویش طلبد — زیم انکه مرا و را کنی مشیع طلب

این نسخه که مورد استفاده قرار گرفته است متعلق به کتابخانه ملی ملک است

ادب همه ملکان خصم را بجرب کنند — بر رنج کنی خصم خویش را تو ادب
نه زانکه رستمی از دولیک از کرمی خویش — بخشند لی چکنی چون چنین کنی بنصب
کسی که قصد تو کرد و ازو جان بجاست تو — زنام کینت و زنام ملک نام و خطب
خانمانی و مردم کشی و دادیدی — جزاین سه چیز نداری در جهان بکسب
همیشه تا پسران دو مه بود شعبان — میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو رجهان جز می شادی باد — نصیب دشمن تو زین غما و رنج تعب
تنی مباد سه چیز تهی و دان زسه چیز — کف از شراب و کنار از نگار و دل از طرب

چو باغ پر شکفه مجلس تو خرم باد
بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو سیر گشت نرگس غنوده زیر خواب — گل کبود فسه و خشت زیر پرده ناب
چو سرخ گل سر اندر کشید سبز ردا — فرو کشید برخ زعفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بوم — نمود باغ بدان شمعهای خوش اعجاب
بگشت با دخزان شمع باغ اورا راست — اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی گسند برنگ و بگونه سیب و بهی — حکایت رخ دلهد و حدیث روی رباب
گرد رخت شکوفه گناه آدم کرد — که همچو آدم عریان همی شود در شتاب
برآمد از سر کهسارها طلایه ابر — چو مهتران حواصل که بر کشی بطناب
بجای لاله و بوی بهار تازه چه بود — نپید روشن دود بخور و بوی گلاب
کنون کبود ابر و چه پر حواصل است هوا — چه داشت باید موی حواصل سنجاب
از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی — وزان نپید که برداشت کوه از عناب

لبنان

ازان نسپرد که چون برشد بجام بلور
گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوازند بلبل خسته بس است
نوازنده ما دست مطرب و مضراب

بیانگ چنگ و بیانگ رباب گردیمی
هزار دستان با بلبل خسته خطاب

چو زیر چنگ فرو کرد بلبل و مطرب
هزار دستان بگشاد رودهای رباب

بهاره تازه همی خورد پیش ازین شب و روز
ز دست باغ بجام گل شکفته شراب

چه مست گشت و برو خواب چیره گشت نخفت
ز بسکه خورد بباغ شکفته باده ناب

خزان سپرد بدرباغ برد و تعبیه کرد
بدان نیت که کند خانه بهار خراب

بهار چشم چه بگشاد و حوشتین را دید
بدست دشمن خانه شده خراب و دباب

سپاه او بهزیمت نهاده روی بیم
شهاب وار همیرفت هر یکی بشتاب

خزان خیره بشیمان شدی ز کرده خویش
چنانکه بدکنشان بر صراط یوم حساب

چگفت گفت مرا کر طلب کند خسرو
برادر ملک آنا ملک الله کو گرفتاب

نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین
چراغ راه هدی شمسه اولوالالباب

بکام آرزوی شمنان بدست خزان
مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب

ملیک بو بدش از یزد همه خلایق را
امیر سید یوسف و هد ثواب و عقاب

شکسته گونه برگ رخت سبز ارغم
شکسته گونه ولرزنده گشته چون سیماب

گر باشد انکه مرا و را خلاف کرد و نکرد
نعال بد زبر میکشش نعیب غدر آب

بدست اوست همه علم حیدر کرار
بنزد اوست همه حلم عمر خطاب

ایا بزرگ ارا سته تر ز صد حاتم
ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب

زمانه امر ترا خادمیست از قدام
فلک مراد ترا حاجبیست از اصحاب

فله

فلک چه غبه جوشن ستاره رانی دارد
که پیدرنگ بود که بروز نه بشتاب

همی برون جهد از آسمان ستاره شب
زچرم تیرت و بر قول من دلیل شهاب

در مصیبت خصم ار نه شیع تو است چرا
چه او بجبند خصمان تو شوند مصاب

هزار بار ز دست توان مبارک شیع
ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب

بسا کسا که چه قارون شود زیر زمین
بدان گهی که تو شمشیر برکشی ز قراب

زهیبت تو دل دشمن تو اندر بر
چنان طپد که طپد کوی در بر طباب

زیوز تو برمد بر شیخ بلند ملک
زباز تو بهراسد میان ابر عقاب

ایا طرق جهان باز دیده از هر روی
یا فسون خود بر رسیده از هر باب

شرف کند رهتو علم و نیاز دار تو آداب
ز انکه پایه علمی و قبله آداب

مخوان کتاب عصیر زه که خوب سیرت تو
به از کتاب سمیر ساحت صد هزار کتاب

خدایگانا شاهنشها خداوندا
یکی حدیث نیوشی از رهی برای صواب

ز من شکر تو فضلت همی سؤال کند
سؤال فضل تو را چون ندهم شکر جواب

بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا
فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب

سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد
چو گرد روی تبان هر هنر حجاب

چه تشنه کشته و کم بوده مردمی بودم
بطمع آب روان کرم گاه سوی سراب

مرا تفضل تو آب داد و را سبزه
همیشه تا بتوان یافتن بعلم نجوم

جهان بحکم تو دارا د و رهنمون تو باد
محول حمد الاحوال و هم مسبب الاسباب

همیشه یار دت و فرخنده مهرگان و ستو
دل برادر شاد و دل عدوت کباب

چنانکه هرگز نابوده روشانشئه | بهیچ حالی روی از چهان چیزه صنات

رطاعت یزدان ومحبت سلطان
زمصحف قرآن وزیارت محراب

باغ دیبارخ برمد سلب | لعب کرکشت ولعبتانش عجب
کرد هد آب زارکل خلعت | کهی ازآب لاله رامرکب
کربهشتی بود پراز حوراء | که سپهری بود پرازکوکب
مبرم میرا فکنده بلند | شاخ اوکرده بسدین مصحف
بوستان کشت چون سترق سبز | آسمان کشت چون کبود قصب
حد آید همی زنسیم کلها | آسمانزا زبوستان هرشب
آب همرنک صندل سوده است | خاک هم بوی عنبر اشهب
سبزه کشت ازدرسماع وشعراب | روذرکشت ازدرنشاط وطرب
هرکلی راشاخ کلبن بر | زندکانی است باهزارشغب
بلبلان کویا خطیبانند | بردرختان همی کنند خطب
بازبرما وزید بادشمال | آن مثال نجسته بی مرهب
بوستان شکفته پنداری | دارد ازخلعت امیرلب
میر یوسف برادر سلطان | ناصر علم ودستکیر وادب
جودراعصراست وقت نشاط | عفورا جوهراست کاه غضب
خشم او برنتابدی دریا | که بروحکم نتیی اغلب
وقت فخروشرف سخاوت وجود | بدل ودست اوکنند نسب

ازکلف وخیال پراکنده کی بس زیبا کسی است دارد ازدوست دانشگاه پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
کمترین بنده درکاه ازاب پرتال جامع علوم انسانی

خلق را بر تراز پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش حب

هر کرا دستگاه خدمت تو است
بس عجب نیست گر بود بوجب

با همه مهتران یکی است بگب
هر کرا خدمت بود بکسب

از پی خدمت مبارک تو
مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا منجر انتهای تویست
زیر شمشیر تیز و زیر قصب

روز هیجا که برکشی ز نیام
خنجری چون زبانهٔ زلهب

نشناسد ز بس بطپد مریخ
که حمل برج اوست یا عقرب

هر کجا جنگ ساختی برخون
بتوان راند زورق و زورب

هر که با تو بجنگ گشت دوچار
با ظفر نزد او یکی است هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند
یا نهان جای اوست یا مهرب

مسکن دشمن تو بود و بود
هر زمینی که زو نرید جب

ای بازادگی و بخشایی
نه عجم دیده چون تو نه عرب

آنچه تو کرده باندک سال
اندر اخبار خوانده نیست و هب

باز کردی بروز هیچ شکار
گرگ را شاخ و اشخوان و عصب

جز تو کی بست گرگ را بکمند
ای ترا میر گرگ گیسه لقب

دایم از مطربان خویش بزم
غزل شاعران خویش طلب

بس مبارز که زیر گرز تو کرد
پشت چون پشت مردم اجدب

تا بود دستان برابر دست
تا بود کشش برابر نخشب

تا بجز اندر است، ال نهنگ
تا بگردون براست سین و ذنب

شاد مانه زی دش اسا باشر | بعد رنج باز دار و تعب
سال امسال تو زپا راجو د | زور امروز تو زدی اپ طپ
می ستان از کف بتان چگل | لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه رلفش چو خوشه عنب است | گلبش از رنگ و گونه همچو عنب

شاعر اش چه رودکی و شهید
مطربانش چه سرکش و سرکب

روزه از خیمه ما دوش همه شتاب | عید فرخنده فرا آمد و با جام شراب
قوم را گفتم چو پسند شما با سه نبید | همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کردن روزه چو ما روی بتان | شوان گفت مرا و را که ز ملن روی متاب
چو شود گربرود کو برود نیک خرام | رفتن او برساند همه کام را ز عذاب
روزه از آزادی تن جوید او را چکنم | چه اسیران شوان بست مرا در اطناب
عید برما می سوده بسی عرض کند | روزه تا ما پسمو نخیان بترحم دهد آب
مغربان روزه بپوشند به گردو بشوش | بوکه باز ر همیراست کند رود ز باب
بسر خیک همی برکشد ا بریشم خیک | با د این عید گرامی و سماع می ناب
بر دو چوان ساخته گردند بر میر شوند | وز بر میر مشتابند برما بشتاب
میر یوسف عضد الدوله یار رضی دین | لشکر آرای شه شرق خداوند کعاب
انکه صد فضل فزوند ارد و هر گز یکی | خویشتن را نستوده نکرده اعجاب
خویشتن را چه ستاید که ستوده است بفضل | چه نیاز است سیه موی جوان بخضاب
از همه شاهان او را بهتر آید بجهان | شرف درستی هنرها شرف درستی کتاب

هنرش را بحقیقت توان یافت کرد | سخنش را بتکلف شوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همی دار براو | تا سخنهاشنوی یکسر ازو خوشاب
سخن نکوی ار سخن او ز قیاس | همچنان باشد چون گرد بلنگ سحاب
گو سخن گوید و آب سخن او برود | بشود نور ستاره چه براید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن | پیش پیشش باندیشه رود اندر باب
هر که گوید ملک عالم معلوم شود | کاندران لفظ فخا طبرا اوست خطاب
گر سزاوار هوا کام هوا باید بس | انچه او را بدمخلوق ندیده است بخواب
هنر انجاست کجا بازوی او باشد نیست | میان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم ز خداوند که او یافت خواهد | آن بزرگی که همی جست بمروی مهراب
بر مراد برضای ملک از چنگ ملوک | ملک دیرسنه چو مرغ زده چنگ عقاب
نیک بخشانکه ملک ناصر دین مدبر و | پسران خواست چنین شیر و نهد رهرا ب
بچنین یار خدایان و بچنین خلقان | تا مهی زیر فلک خانه آباد بود
دولت میر قوی باد و تن میر قوی | بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

شادمان باش بدین عید و بدان روز که هست
در خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بود ماه چند من شب | همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز حجران و زرد گشته ز غم | نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چه آفتاب ملک نزد آفتاب رسید | نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فرو نشست بر آفتاب روشن بیگ — بروی روشن او همچو شیشهٔ پر شب
چو ماه دل شد با آفتاب روشن بیگ — گذارد کرد بدین وصلی دور روزه
ستارگان همه آگه شدند و ماه و خجل — ز عشق هر که خجل شد از و بداد عجب
بر آسمان شب دوشین بنا شام بگاه — فرو کشید نقاب بروی او کبود قصب
اگر بعید شد از آفتاب ماه رواست — بعید گشتن او تازه گشت شد عرب
بدین عجب همه شب دوش تا سپیده دم — همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
ستارگان همه خوانند نام او که بود — ز بر مرکب او بر کواکب و ثقب
برهنه کشش روی می ز نقاب کبود — حلال کرد بما بر حرام کرده رب
گهی که علم عبادت کند سجود کند — ز بس فصاحت او پیش آورد آن ادب
عزیز آمده اهل علم را اهل ادب — امید خدمت پیشش آنچنان که رسد کند
هر آنکسی که مر او را زمانه کرد حقیر — کمینه مرغی کز باغ او بداشت شود
ز روی باغ ممثار بر کند مخلب — بروز معرکه با دشمن خدای علی
ندد الفقار ز نکرد آنچه او کند به غضب

چنانکه ماه سمی آرزو کند که بود ... مراهب او را رایش نکام و لب
زبیم جود شش خلل از جهان نهر میتگرد ... هزینش را افسون زنند و کشت هرب
عطا فزون شدی اگه گر وشدی تو نهید ... گناه پیش کند عفو چون کرفت غضب
بر که گوار عطاهای او خطیبا نند ... همی کنند بر و بر کجا رسید خطیب
کذ زنیا بد بر بحر جود او خورشید ... وکر زمانه بدو اندر افکند ذ ترب
ایا سپهر برین مرکبی را میدان ... چنانکه نجم زحل بمت تورا مرکب
مخالفان تورا بر سپهر تا بر نید ... برون نیاید هرگز ستارشان زدنب
اکر مخالف تو رزش بداند در باغ ... بوقت بار عنا بر و بجای عنب
بدان زمین که بداندیش تو کذشته بود ... عجب باشد اکر ابد نر و بد جب
کلاهداری و دلداری نسب دایم ... بران سه خیر بود فخنده قهران اغلب
بر آسمان برین بقدر و دین عجب ... عجبتر انکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحر جودی و خلق تو غیر و شکعت ... از انکه زایش بحراست غیر شهب
چنانکه کر بمجلس مجلس تو یاد کنند ... سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع ... بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد ... موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب

تهنیت بود عید و چو عید باد مدام
همیشه روز شت تو زر بکد کر طیب

انجوی تو شود دری تو چوی تو رد ... وایم ترا بفضل و بزادکی هواست
از کوشش تو شاه بهر جای هیبت ... و ز بخشش تو مانز بهر خانه در نواست

فضل ترا بسی نبود مهتا پدید | از آنکه از شمار ه برون شد چه مهتاست
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش | چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست
گوی ترا ستاره ستایش کند همی | کانجا گهی جای مرتب غزو کبریاست
من خواهمی که چون تو بمیدان شه شوم | کو بد که قدر و منزلت و مرتبت تو راست
گر اختیار ما بود انجای جای تست | آن جایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر | کو را ستاره بجز مدح تو کراست
این جاه و این شرف بتو افزود تو نبود | تو آگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر | پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
گوی که خدمت تو بدین جایگه رسید | گو را بر آسمان سخن از ثنا و نام خواست
گر ما حکایت بندگان کرد با تو باشیم بگذریم | از آسمان مرتبت و منزلت روست
آنکس که بنده تو شد ای شاه بنده نیست | آنکس که بنده تو شد ای شاه با دشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش | امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بکاخ تو برسنی گمان برد | گوید که از خدای مرا این عطاست
چون بنگرد بزرگی پیوند بدست حق | چون بنگرد سعادت پیوند بدست راست
تا این هوی روی گشاده نه چون منست | تا این زمان بازگشاده نه چو نهاست

اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق
کین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چون ترکستان ای ترک نگارست | هر روز بترکستان عیدی و بهارست
ور چون تو بچین کرده رخان نقش نگارست | عباس بلا نقش کن فشنه نگارست

کوچک دهن تو خرچاد دیگیست — باریک میان تو که از گنتان باریست

روی تو مرا روز و شب انبوه کسارست — شاید که پس اندوخته دیبای اندوه کناریست

بر ماه ترا دلو گل سیراب شکفته است — در هر دلی از دیدن آن دلو گل خاریست

تو یار خدای همه خوبان خمارے — وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست

از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است — هر روز مرا با تو دگر گونه شماریست

سه بوسه مرا بلا تو وظیفه است ولیکن — آگاه نه کم پس هر بوسه کناریست

ای من رهی انچهره گلگون تو کوے — در بزم امیر الامرا تازه نگاریست

یوسف پسر ناصر دین انکه مر اورا — بر گردن هر زائر از منت او باریست

از بخشش او در کف هر زایر گنجیست — وز هیبت او در دل هر حاسد ناریست

در بزم درم باری و دینار فشانیست — در رزم ز شکری شیر شکاریست

در چاکر داری و سخا سخت ستوده است — او سخت سخی مهتری چاکر داریست

بر درگه او بودن هر روزی فخریست — بی خدمت او لوفتن هر کار عاریست

ای یار خدا ایکه ز دریای کف تو — دریای محیط ارچه بزرگست کناریست

جیحون بر یکدست تو انباشته گنجی است — سیحون بر دست دگرت خشک بیاریست

چیر سپه و رایت تو حامیه گلندست — در هند بهر جایگه کوه و حصاریست

از تیر تو در باره هر خصمی راهی است — وز خشت تو اندر هر کوهی غاریست

از هیبت تو خصم تو را بر سر و بر تن — هر چشم یکی چشمه و هر موئی ناریست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را — زاهن از روی برادر ده جد ایاریست

بدخواه تو چون ماژ و بسیند بهر اسد — پندارد کان از پی او شاخه داریست

ور خار ره نپند در و شب نرند | گویند کران جاده ز نیل تو سوار است
ور ذره نخم اندیشش آسیمه نماند | گویند گران از تک است تو غبار است
در هر سخنی زان تو علمی و سخائی است | در هر غضبی زان تو حلمی و وقار است
گو نیکه بروز لغزه قدر نشود او را | از حلم تو یکذره کم و قر است
ای نیزه تو تیز مجو در حشمی که مراو را | در هر گرهی از دل بدخواه تو مار است
هنگام خزانست خود را بدر انداز | تو نرگسی و زین هر جای بهار است
نمود ده همه را زدل خویش جهان را | چون ساده دلان هر چه بباغ اندر یار است
بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام | هر کس که تماشاگه او زیر چنار است
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد | غم اگر اندر دل از راه گذار است
هر برگ از و گونه دگر خار نژند است | هر شاخی از و صورت انگشت نزار است
نرگس ملگ گشت همانا که مراو را | در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثار است
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور | گوئی ز کمانگان پراکنده قطار است
ای انکه مرا در که تو خوشتر جانی | وی انکه مرا خدمت تو برتر کار است
تا در بر هستی پیوسته بلندی است | تا در پس هر لیلی آینده نهار است
با دولت فرخنده همیاش همه سال | کین دولت فرخنده ترا فرخ یار است

بگذار حق مهرته ایشه که ره دهر
نزدیک تو از بحث تو پیغام گذار است

انگ کیتی گیتی تراست | حکم تو بر هر چه گوئی رواست
در خور جود تو و کردار تو | هر چه در این گیتی مدح و ثناست

نام تو مخصوص و بحق کرده اند — نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دین است ازاکه [illegible] — معتقد و پاک دل دیانت است

هر که تو را عصیان آرد پدید — کافر کردد اگر ازاولیاست

از پی کم کردن بدخواهان — در دل تو روز و شب اندیشهاست

سال مه اندر سفری حضر دار — خوابکه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بجا حاصل کناد — ما ز پی تا شب و روز اینده عاست

ما سر ایشان چو کیا جاید روی — کاینشان کوینده جهان چون لیاست

کرد سپاه تو بهر جا رود — چشم مسلمانان آن توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع — هر چه امید است مرا و را وفاست

هر که دو تا باشد بادل تو دل — تا دل فرزندان باد دوتاست

کر چه حریصی تو بخنک ملوک — ور چه ترا پیشه همیشه دغاست

شمع تو روی ملکان دیدنی است — طاقت پیکار تو اینه کراست

هر که نه بکر یزد و شوخی کند — مستحق هر بدی هر ملاست

میر ری ازبیم تو کم کرده راه — ور چه بهر کوشه ری رستخیزاست

ابزد در تو راه کز پیش نیست — آمدن او را نه بکام دلهاست

نعمت ایزد اشا کر نبود — کفت چنین نعمت زیبا مرا است

کافر نعمت شد و پیشه اکش کرد — کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بکاشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچکسی راز تو بد نامه است — کو نه بدان در به تبرزان سزاست

حصن خدائی است شبها جبهٔ تو — حصن تو دور از زمانه هر قضاست

بسته ایزد بود از فضل خویش — هر که بلند تو او ملک تبلاست

ملکری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون بنیا و صفاست

آنچه بری کردی هرگز که کرد — یا نه تمنا که توانست خواست

لاف زمانه زاکردی درست — کایشان کشتند جهان زان تهاست

شیر ندارد دل تا روی ها — کوشش با بد دل و با زور کاست

روز مصاف ار که نه موش و نه نگ — هر یکی از ما چه یکی اژدهاست

هر که بما قصد کند پیش ما — زود جهد در عمر با خطاست

از بن دندان که کند هر که هست — آنچه بدان اندر ما را رضاست

اینهمه کشتند ولیکن کنون — کشته و ناکشته ایشان بهاست

حاجب تو چون بدر ری رسید — هیچکس از جای نیارست خواست

هیچو زایشان بگرفتی همه — اشتلم ایشان را اکنون کجاست

آنکه سقط گفت همی بر ما — اکنون از خون جگر او ملاست

دار فرو بردی تا سستی دولت — کشتی کین در خور خوی شماست

هر که از ایشان سبکاری کرد — بر سر چوبه خشک اندر سزاست

بسکه ستیزند و بکوشند کین — دار فلان مقتدر همان کیاست

این را خانه بفلان معدن است — وآن را اقطاع فلان رستگاست

تهنیت آوردن نزدیک تو — از قبل مملکت ری خطاست

تهنیت کیستی گویم ترا — زانکه همه کیستی چیزی بر است

گرچه نخواهد دل تو زان تست | هرچه پر از خاک فرود از نخاست
دانم و از رای تو آگه شدم | کین ز تو انکر دلی و از نخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو | کان ملکی بنده او را عطاست
خانه بدینسان کسی همه | راست خوی تو چو خوی نیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سباست | حاجب تو آصف برخیاست
نی نی این لفظ نباید درست | معنی این لفظ نه بر مقتضی ست
آصف یحیی ز سبا برگرفت | او ملکی کو را صد چون سباست
مفخره دولت توست او دوبار | دولت او مفخره مصطفی ست
دولت اقبال بهای تو باد | چند اگر انجرخ فلک را بهاست

کم نبود از تو ز من انکسی
کو را مهر تو ز تو دلرباست

ای وعده تو چو سر زلفین تو نه راست | آن وعده های خوش که همی کرده کجاست
با من حدیث وفا داشتی عجب | اگر نبوده ام که ترا پیش خود وفاست
دل بر تو بستم و تو بس کردم از جهان | واندر جهان ز من دل من در بلی تو خوشت را
کشتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست | کشتی تو را نخانمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نموده اند | دل بر تو شیفته ست ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر | کو را که خدای جهان از جهان هواست
خواجه بزرگ شمس کفاف احمد حسن | کاحسان او ز نعمت او دست کبریاست
آن معطی که روز شب از بهر نام و ننگ | در یورش مروت او داد عطاست

از فضلهای صاحب سید نخاگم است | هرچند برتر بن همه فضلها نخاست
اندر همه جهان برخلق همه جهان | این فضل و این مروت این نعمت آشکاست
ایخواجگان دولت سلطان بهرنماز | اورا دعا کنید که او درخور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید | از بهرانکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان | شور و بلا زجای نیارد بجای خواست
انجا که اوست راحت و آرام عالم است | وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است | وندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نرود پیش هیچکس | پیشش بسر شوید و نکوید این خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود | او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما بچشم وزارت نظر کنید | او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ | این حشمت و وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود | از چند سال تا که دل من درین عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن | این فضل و این کفایت او را نهایتهاست
فرخ مئست بر ملک و بر همه جهان | وین ایمنی و نعمت چندی بر این گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست | وز هر دلی نشاط بفرو د و غم بکاست
بر ملک و خانه تو ملک مشفقی نمود | کز مشفقی نمود مر او را ملک رواست
انرا که آن همی کند اندر هوای شاه | این نعمت و کرامت و این نیکوی جزاست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست | با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوک سوزنست | در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من ندانم که عاشقی چه بلاست — هر دمی بیکدگر بتر حمله مراست
ذره وخمیده کشتم از غم عشق — دو رخ لعل فامه قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا — لیکن همه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد — عشق آسید جایگاه کجاست
دل من چون عنیب مطیع — عشق چون پادشاه کامروست
برد و برد هرچه پسندد و دید — کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای انکو بدام عشق اوبخت — خنک انکو زدام عشق رهاست
عشق برمن دراز عنا بگشاد — عشق سرتا بسر عذاب و عناست
در جهان بحتر از آتش عشق — چشم فرزند سید انور راست
میر ابو الفتح کز فتوت و فضل — در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفش مهتر شاده کف است — نقش خواجه بزرگ عطاست
بنجانا مورتر از در یا — گرچه او را کمینه فضل نجاست
دست او ست ابر و دریا دل — ار شاکر دو ماپ دریاست
بخشش او طبیعی و گهری ست — بخشش دیگران بروی ریاست
زاد مرد و کریم بی خلل ست — زاد دیک خود و یکدل و یکتاست
یکو برا ثواب همتا دست — از خدا و برین رسول گواهست
اندکست این ز فضل او هرچند — لیک نخشه است کاندکش چرخ است
انچ خواجه غریب که از و — خدمتی با هزار گونه خرست
اثر نعمت و عنایت او — بر همه کس چو بنگری پیداست

او با شریک دولت کرد | دولت خواجه دولت او باست
شعرا را رفیق نعمت کرد | نعمت خواجه نعمت شعرا ست
هر شی زیر بار منت اوست | هر زمانی ثنا گر او گویاست
او ز جود و ز فضل شاهنشاه | در همانند و در همین ماست
طبع او چون هواست روشن پاک | روشن و پاک بی بهانه ۲
هر که با او بدشمنی کو شد | زود از او از سر بی فرود است
تیغ او بر تن مخالف او | از خدایی چنان بشیشه قضاست
دشمن او از و بجان نرهد | ور همه بر پرند ده چون عقاست
گرچه آبائش سیدان بودند | او بهر فضل سید آباست
دست او را کمن قیاس بدار | که روایت این قیاس خطاست
گرچه کیتی ها برتازه شود | نه در و بیم صاعقه و بلاست
تا هوا را کشادگی و خوشی است | تا زمین را فراخی و بناست
شادمان باش و یافه رحمت | هر چه او را مراد و کام و هواست
مهر کاش محبته با دشمنان | کو محبته بی و محبته تقاست

کاندرین کان گهر فرخ پی
زو مرا هم بقاد بیم و قباست

ترک من در دل من کار مرا کشت و رواست | از همه ترکان چون ترک من امرد کجاست
مشک با زلف سیاهش نه سیاهیش خوش | سرو با قد بلندش نه بلندیست نه راست
همه ناز یدن آماه بدیدار منست | همه کوشیدن آن ترک مهر بوفاست

او همن سینه و نوشین لب شیرین سخن است | مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواستهام | آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل | در بجای دل جان خواهد بدهم که سزاست
در دلم هیچکسی نیست بیابد بدی | تا در و مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی ابن الفضل | آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
اندرین عشق مرا هیچ ملامت نکنید | کز من دلشده این امده اندیشه مراست
مردمان گویند این دلشده کیست برو | گویم این قضائیست برین بسته که ما را چه قضاست
روز شب در که او خانه اهل هنر است | سال به مجلس او مسکن و جای او باست
نجا مرده صد ساله همی زنده کند | این نجا معجز عیسی است همانا نجاست
همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم | پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدو زیست و نجا زنده بدو | وین دو چیز است که او را بجهان کام و هواست
سال به در طلب نعمت او باز خدمت | روز شب در سخن زیرکی و تدبیر عطاست
همه نازیدش از دیدن زوار بود | وامق است او و مثل کو ز دل زایر عذراست
کهتر بر ابر او خدمت جاه کرم است | خدمتیرا بر او نعمت بسیار خراست
خدمت فرخ او باید و زید امروز | هر کرا از روی خدمت او ناز فزاست
مرورا خدمت یکروزه آن یار خدا | گرچه مصروف بود و مفرط صد ساله رواست
از پی عرض نهادشتن جاه عریض | خواسته بر دل اذخور تر از خاک حصاست
چونکه داد تو بود داد رسل و رعیت | چونکه حکم تو بود حکم ولی و ریاست
صنعا را در همه حال یار است و خدای | یار آنست بهر وقت که یار رضفاست

همه زبهر ضعفا حال خداوندسبا
بپذیرفت و بفرمود و برافروخت چراغ

ای که گر دست دهی خواجه که بفضل
شغل آمال کفایت کنمان کار است

هم دل حلقی نگهدار و دوهم مال امیر
کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست

رمضان آمد و دیوان نعوذ برگشت
حلق را کفت مرا شادی ازایام تماست

مردمان اکنون دانند که چون باید جست
مردمان اکنون دانند که چون باید خواست

لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق
روز تا روز چنینکی زدگر کونه دعاست

گر کسی گوید کاسفی تو کامل تر از او
هیچ مفهر بود این لفظ چنان را که خطاست

در جهان با نظر او نه جهلان ماند و نه غم
نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست

از ملایی که زمین است و برادی فلک
از تمامی چو جهانست و زپاکی چه هواست

تا فلکها را دوراست نجوم است بروج
تا کواکب را سیر است فروغ است ضیاء

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه نه دیگر صیف است و خریف است و شتاست

مجلس پیشکه از طلعت او فرخ و مبارک
که از و پیشکه و مجلس با فرو بهاست

شادمان باد بفیضش زجهان نعمت و ناز
نعمت و نازش کانرا نه زوال است و فناست

دیدن ماه نو عید بر او فرخ باد
که همیشه بی فرخ رخ فرخنده لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست
سخن او نه زخمس لب چون شکر اوست

با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

نه باندازه کند کار و نکوییم که کمن
نکنیم بس که مرا جان جهان در بر اوست

از همه خلق دل من سوی او دارد میل
میل نبود عجب آن گر که نه اندر خور اوست

سرو را ماند و او رده گل سوری با
پیش آنسرو که چندان گل سوری بر او

مادرش گفت پسر رایم سرو نزاد
پس مرا این گله و مشغله با ما در او ست

ارنج چون گل نوشکفته و بالای چه سرو
خواجه دیدست هما ناگه رهش بر دراوست

مهتر محتشمان است بحشمت نه بزاد
از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست

هر که از چاکری و خدمت او رنج برد
رنج نادیده جهان خدمتخاه کر اوست

چاکری کردن او در شرف از میری بیست
ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مرد چنو بی خردیست
خرد دشمن او در سخن منصر اوست

دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد
که هلاک و اجل مور چه بالند و پر اوست

هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود
ور مثل سعد فلکها همه از اختر اوست

آتشی دان خلافش را در شورش تب
که مثل چرخ اثیر از ثقف خاکستر اوست

مهر فرزندی بر خواجه فکنده ست جهان
جون براوست

دشمن از رهگذر طمع دارد از و بهد گیت
کین جهان یاور آونیست که او یاور اوست

او کریم ست و عطا بخش گر یکی که مدام
روزی خلق بدان دست ویی پرور اوست

دل او وقت عطا دادن بحر ست فراخ
که مه زود ارواند رطلب معبر اوست

شوا کفت که دریای دمانرا دگرست
شوان کفت که دریا ید گر خرد راوست

از کریمی دل او سیر شود هر گز نه
این سرشتی است که در خلقت و در گوهر اوست

دست او بحود دستی است که چشم همه خلق
بهار و بخزان با کل و برگ براوست

بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود
ار ستم کونکف بخشنده او بزر اوست

گر بکف گیرد ساغر بخروشش اید زر
ور خروشش از کف او تا بدگر ساغر اوست

هرچه در گیتی ز وهمی خواهند گیت
نام او با صلبت جنگو در دهر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیمبر باست
ملک ایکسس کورانوی پیمبر اوست

صلبتی باید تا فخر توان کرد بدان
رادی و فخر و بزرگی صلبت منظر اوست

مخبری باید و پر منظر پاکیزه گوا
مخبر، و رخو منظر بجهان مخبر اوست

همه خوبی نکویی بود او را ز خدای
او سزاکه ستد پیش ز خدایا کر اوست

عبد او فتح و داوش و لبز خند ست آ
که که استاده می اندر کف که در ست او

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون گلشن آباد و چون جمشید جوان باشد

جهان باشد کهان همواره تا شاه اندرو باشد
از ایرا کو فرشته است فرشته در جهان باشد

بهار از عادت خویش همانا نیتی دارد
که اید ون گلشا و لندر دستان باشد

بهار امسال پنداری که از برمش برون آید
که خواب آمد چنان چون پیر کدل و دستان باشد

گلستان بهرمان تا مادر دشیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهلوان باشد

کنون کوه پیابانزا نبات از عود بر باشد
کنون شاخ درختانزا لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل شاخ سرو بر تو راه خوان باشد
چرا ی آهلون هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزارا دار گلبن ناله برکیرد
چو پندل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپندم بهر سپنده نماید
هر انچه اندر دل پر خون او را ز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار رخرم و دایم
همه آن باد کورا جان و دل ز و شادمان باشد

شه لشکر شکن محمد ستکر کز نمیش
رخ اعدای دین دایم بر نگ ز عفران باشد

همه شاهان بزرگ از وهمی را جویند او را ز د
ازین باشد که دایم بر مناها کامران باشد

کسی کز طاعت او سر بمسجد خیره سر باشد
کسی کز بندش آبیره باشد پی بزندان باشد

بزنگ عفران باشد رخ اعدای دین آنش
کجا تیغش خون جلقشان خون را رعوان باشد

بخور دریا نخواند کس کف دریا شمالش را
اگر زر بهر آن بودی که دریا را گران باشد

همانا دست او جانست نر ادی تن
بلی زادی بود زنده است او زندان نجان باشد

اگر بر چرخ بخشیده رخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دینا ری کرو سکه نشان باشد

چهارم آسمان گوئی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان در چهارم آسمان باشد

گران کوه از گران جلمش پدید آمد و گرنه
چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد

نیاز د کوهر فرلاد و زر کوهر و زنید
بدان مفخر که از پولاد دارد مخمس آنان باشد

ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا و عمر
ز گرچه زر نیخهان با آنجهانش بکران باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان از دریان آید
اگرچه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد

خدنگش تیر روپکی اشکز رفتن نیاساید
ولیکن مرش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمان دل
بسوزد هد لی کاتش مرا و را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنش اندر و آتش
نبینی کاتش سوزان سنگ اندر نهان باشد

دل اعدا ش ز ان آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از ان آتش که دارد پر مان باشد

بنا یدجست جز مهرش کسی کو را خره باشد
باید خواند جز مدحش کسی کو را زبان باشد

اگرچه شاعر استادر دوان سا سخن گوید
بجز اندر مدحتا و ان سخنها پر و ان باشد

سخن ان خوب تر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهر اطبع مدحان را ز اکان
کرامی گوهر آن باشد که او را طبع کان باشد

ندیدست اندر اخبار ملوک او را دگر هرگز
کسی کو را حدیث از خسروان ما ستان باشد

قادی و

نه هرکس کو بملک اندر نگین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود آن گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر معرکه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر نکته گوهرفشان باشد

ملک باید که چون محمود باشد ناکه دعوی
هنر دارد او معنی دربرهان بیان باشد

شکار گرگ خر محمود کس گردن نداند
بچراورا چنان باید بدین گرز گران باشد

نه بادست و برش همرهان سنگ باشد
نه پیلست و بهار سپرپیل کلان باشد

بگرد اردرخت سوخته شاخی نبینی بر
سیه بیخ چوان چون دل نامهربان باشد

پسیلی ماند مرسیل را نیک و بد باشد
بگوهای ندارد مرگوهر اجان و روان باشد

ز دشمن کین کشد کز دشمنش چرخ فلک باشد
بخصم اندر رسد کز خصم او با دوزبان باشد

چگونه هول حیوانی چو با لا در زبان باشد
بگیتی پیلی ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد

بتن گر پوست چون پیسی و در بر ستون او چو
که دید آن جانور کو را زتن بر ستون باشد

پیکر وز اندرون سی گرگ بگرفته یکا بگرا
برنین آورد این اندر کدامین داستان باشد

غلامانرا بگرگان برنشاند کس خبر دارد
غلامانرا نگشتن گرگان وحشی زیر ران باشد

بداندیش و را از شمع او ان سر شیخر آید
که فردا بر دلیل و مصدر و رومش همان باشد

ز چنگ شاردچنگ رای پیدا نام کی جوید
کسی کز خنکها اورا لمینه خنکخان باشد

چنان چون میزبان باشد همه خلق را جود و شر
همیشه قحط را شمشیر شریش میزبان باشد

حصاری کاندرو مرصع آهنگی همی دیدی
بزیر اندرپسی چو حصار رستمیان باشد

عجب دارم زانکس کو نه محمودی بود اورا
که محمود انکسی باشد که از محمودیان باشد

همی تا جاودان نام درآزی ابد باشد
ملک محمود را شاهی شادی جاودان باشد

همی تا جاثلیق را از ملک تازی خبر باشد
امین دولت تازی زهر بد درامان باشد

همی

همی تا در جهان از دولت عالی رسانند
همین دولت شاه زمانه بادل شاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده زپای
هزار بتکده کنده قوی تر از بهمان
کدام دژ کرده پناهای ایخام
گذشته بانه زانجا که ماه گیرد بر
زملک و مملکت خندسپیر باقه بهر
کنون دو چشم نهاد است روز شب سوی
خلیفه گوید کامسال هیچو هر سالی
خبر ندارد کامسال شهریار جهان
بقاش باد که از شغ بازوی اوست
زهر قوت دین تا ولایت پرویز
زبسکه رنج سفر برش شریف نهند
برابر یکی از معجزات عیسی بود
شه عمر اچون معجزه کرامتهاست
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
بسومنات شد امسال و سومنات بکند
بره زدریا بگذشت و آب دریا را
در آزمان کز دریای پیکران بگذشت

همین دولت عالی خداوند جهان باشد
بفال نیک کنون روی بنهاد
حصارهای قوی برشکاد لاد از لاد
دو بیت شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
پسه کذاشته از بهای پی فریاد
رسیده باپسه انجا که ره نیابد باد
زنخ و بتکده سومنات یافته داد
بفتح نامه خسرو خلیفه نغداد
گشاده باشد چندین حصار دامید شاد
بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بنای کفر خراب و بنای دین آباد
هزار بار بتن رنج کش از فرهاد
همی ندانم کین تن است یا فولاد
در آب دریا لشکر کشیدن شداد
بدید گشت که آن از چه روی از چه نهاد
چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
درین مراد به پیمود منزلی هشتاد
جواب چیجون بقدر کرد خسرو راد
بسی میان بیابان پیکرانه فتاد

نه منزلی بود آنجا ز منزلی معروف — نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد

بماند خیره و اندیشه کرد با دل کف — کز این ره آید فردا بدین سپه پیداد

چنان نمود ملکرا که ره بدست چپست — برفت سوی چپ و کفت هرچه باداباد

درین لشکر مقدار یکمد و میل براند — ز رفته بازپسینان شد و فرو استاد

ز دست راست یکی روشنی پدید آمد — چنانکه هرکه ازان روشنی نشانی داد

همه بیابان زان روشنائی آگه شد — چه جان آذر خورداد آذر خور داد

برفت بر پی آن روشنی و از پی آنرا — بجستجوی سواران جلد بفرستاد

بجهد و حیله در آن روشنی همی نرسید — سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد

ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش — که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد

سرای پرده و جای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد

کرامتی بود پیش از بن و سلطانین را — چنین کرامت باشد بهفت هفتاد

همه کرامت از ایزد همیرسید بدوی — بدان که کم از پنجاه سال بود نزاد

کو کو که همی چون قبا دیا چو جم هست — حدیث او دگرست از حدیث ضحاک و قباد

چو زور حدیث کنی از نهاد حدیث کژ — خطا بود که تخلص کنی همای نجاد

همیشه تا بنوشند چون حسین بر — چو شیر و آهو و گرگ و گوسپند چو شمشاد

همیشه تا گل آبکون ژاله لعل — بدید باشد خیری سوسن آزاد

بمن و دولت محمود شهریار جهان — شهریاری شادی خرد ی بزیاد

سپهر باد او پیوسته تازه رو طبع — چنانکه مادر و دختر پرست باداباد

بهار تازه بروز خجسته باد و پی او — زمانه راد و جهان را بهار تازه مباد

زمان

تمت

خسرو می خواست هم از باد داد | خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی در می بود | خرمی و شادی را داد داد
ماه دل افروز قدح پیش برد | سرو خرامنده بپا ایستاد
باز طرب و خرمی فال نیک | شاه قدح بستد و برکف نهاد
از تو بمی خوردن با بند زر | وز تو نهشیاری یابند داد
خلق تو پیکاره او شاد کرند | زاندل بخشنده و زاندست راد
شیر دیلی و پسر شیر دل | خسرو دی و خسرو خسرو نژاد
هر شه کو را خلقی چون تو ماند | نام و نشانش بجهان باد باد
شادی می خوردن بخمور سزد | شاد خورای شه کامیت نوش باد
چون تو کرا باشد بجهان اندرون | چون تو ملک زاده زاده نژاد
سیر نکردی می از تو دو چشم | خلق ندیدست ملک زین نهاد
روز مبارک شود ار کاو | از تو ملک یاد کند بار داد
تا تو شاهی بشستی شها | خرمی از تو بجهان در فشاد
بر تو ملک بر نشیند ملک | جز تو ملک بودن با دست باد
وز تن تو در دل هر بنده | از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی ز تو جان خوشتر | وانکه بتو شاد بشادی زیاد

بر در تو صد ملک و صد وزیر
به ز منوچهر از کی قباد

چند بدین جهانش ملک شاه جهان باد | با دولت پاینده و با بخت جوان باد

تا بود ملک شهره و شهرستان بود | همواره چنان شهره و شهرستان باد
چونانکه از و عالمی از بهری با مانند | جان و تن او از همه بدها با مان باد
شاهان جهان مر از نهیش تن و جان بی | جان تن شاهان فدی آن تن جان باد
وان کز ش او هر که کژ خواهد موی بی | در حسرت و اندیشه چو ایلک دوتان باد
تا خاسته تا قارون دون خاک نهان است | هر جله مذلش تو در خاک نهان باد
او را که کمین جستن تو تیر و کمان است | پیرون شدش از کیستی از تیر و کمان باد
در کینه او کسنه گذاران جبا مرا | هر جا که همی شود پسند زیان باد
وانکس که نباشد بجا مذاری او شاد | مقهور و نگون سار و نژند و دو جهان باد
دستش برسانید بن از رزق نصیبی | بخشش همه خوبی و نکیش ضمان باد
هر کار که کردست ستوار است چنانش | هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد
وانجا که نهد روی بغزو و بخز از عزو | با دولت با لشکر انبوه گران باد
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد | از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
وانکس که زبان بد کرد گفتن او شد | در دست اجل خشک لب و خشکزبان باد
اندر سیر شاه چه بد شاند کفش | بد گوی و بد اندیش که خاکش مذان باد
دل شاد مباد انکه بد و شاد نباشد | وانکس که بد و شاد نباشد روان باد
در خانه بد خواه به نفرینش نو نو | هر روز در گر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که هر مت شد از انجمر و جان کل | چون از غم جان رسته اند غم نان باد
تا در تن مازوی کسی زور و توانست | اندر تن مازوی ملک زور و توان باد
چونانکه گران نیست شمار هر شش را | شاهش بی اندازه بسی گران باد

هر شاه که یکروز میان بست بشاهی ... در خدمت فرخنده او بسته میان باد
امروز جهاندار خداوند جهان اوست ... همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش همه جایی ... کز شاه برنگینه دو گیتی شه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان ... زیر سم اسپانش کنون باد و ستان باد
تا پادشهان صدر که ارایند اورا ... بر گاه ششمی مسکن و در صدر مکان باد
از چتر او روز مبادش چو شب شد ... نوروز مخالف هم از انگونه خزان باد
آن شمع و سنا نزا که بدو حرب کند شاه ... بخرخ و فلک دولت منصور فشان باد
هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار ... در دو فرغ و نالهٔ و فریاد و فغان باد
ارا ستن دین همه از تیغ و سنا نست ... بر داشن کفر بدان تیغ و سنان باد
وانرا که نخواهد که بدین خانه بود ملک ... در اندر همه آفاق خان باد و دمان باد
جنبش همه با کافر و با دشمن دین است ... شغلش همه با رامش او رامش جان باد
در دولت و در مرتبت و مملکت او را ... چندانکه بخواهد ز خداوند چنان باد
هر ساعت و هر وقت ز خوشنودی ایزد ... بر دولت اینده او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون ... شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همه آن باد که خواهد دایم
وانچیز که بدخواهان خواهند خزان باد

ای همه سال ز خوی تو دل سلطان شاد ... دل سلطان همه سال از خوی تو شادان باد
با علی خیزد هرگز تو پیامورد علم ... با عمر خیزد هرگز تو پیامورد داد
زانکه استاد تواند رهمه کاری پیدرا ... چو پدر کشی اندر همه کاری استاد

خوی نیکوی تو بر ماه دراندوده بپست | وز اندوه به پست و در شادی بگشاد
کیست کز نعمت و زر تو دار بخشش تو | کار ویران شده خویش کرد آباد
مر مرا باری از بخشش پیوسته تو | نشاشند همی خانه ز کرخ و بغداد
بعتاندارم شیرین سخن رومی ریدی | مرکبان دارم خلقی کهر و تازی زاد
همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو | بس نکوئی بود دو بود از اندوکف داد
روی آنجا و بزرگی کز تو یافته ام | زر قبا خواهم کرد اگر مرا خواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی خواسته ام | وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
من همیگویم چیزی نگمان کان خلق نکرد | نه همیگویم رسمی نیاکان کس ننهاد
پدر تو نگ مشرق سلطان جهان | دل مداحان کردست بدینسان شاد

تو همان رکان که پدر کرد و گذاجار را
آنچه داده است مراورا ز هنر کی بدهاد

هر روز مرا عشق کاری بدر آید | در باز کند ناکه و گستاخ در آید
در در بدو سه قفل گران سنگ به بندم | ره جوید چون مورچه و ز خاک برآید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم | او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم ز دل خویش است از عشق چه نالم | عشق ار چه در راست هم آخر ببر آید
دل عاشق آنست که پیش نیاشد | امید دوست دلی کو را پی عشق براید
گر عاشق عشقست غم عشق مرا و راست | ور غم غم عشق هم او را ببر آید
دل چون پسری کردم اندوه ندارم | گر کوه احد بر فتد و بر جگر آید
زیرا غلطست این همه چیزی دل ما به | گر دل ببرد چه خلل در بصر آید

دل خواهد و دل داند دشادی همی یابد | گر زاید ن شاه برا خیر آید

شاه ملکان میر محمد که مراورا
هر ساعتی از فضل درخشی دگر آید

سگفت مزن زان کهر و پژه که او راست | چونین گهر و فضل زچونان کهر آید
کر سایه بتش بگهر برشد از دو سا | چون خا نورانی بتش اندر صحر آید
با طالع او دولت و فیروزی یار است | از دولت و فیروزی تیغ و ظفر آید
پیدا و نهانشد نه داور سر نفسه از د | هر شاه که او را چو محمد پسر آید
این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن | بر جان دل دشمن او کار گر آید
ناید ز شهان صد یک ازان کاید از آنه | ناید ز شهان صد یک ازان کز پدر آید
ایوای سپاهی که بجنبش ملک آید | ایوای درختی که بزیر تبر آید
آن همت دانه دولت آرای که او راست | او را که خلاف او رد با او که برآید
با یوز و دکس نطلبد کردن آهو | آنجا که غریدن شیران نرآید
کوئی نه شنیده است و ندانند که چندیست | او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان | هر روز نخدمت ملکی نام آور آید
جاه و خطراست اندر و مرد خطر اندیش | صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شها نرا | زاندر شرف آینده و زان در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت | هر روز مر او را بدو قت بدر آید
دولت که کو بدر شاه بد نیاید | هر کس بد و پا آید دولت بسر آید
از زاید و فرسائل و خدمتگر و مداح | هر روز بدان در که چندین نفسر آید

مادح براد پوید زیرا که بعد شش | الفاظ کمت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی محضر آرم | آری چه سخن نیک بود محضر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست | چون رفته عزیز که همی از سفر آید
تا باج کمر با دچنان باد که هر شاه | هر روز نجدمت براد با کمر آید

زین جشن خزان خرمی شادی بنیاد
چندانکه در ایام بهاری منظر آید

هر که بود از عین دولت شاد | دل بمهر جمال ملت داد
هر که او حق نعمتش بشناخت | میر او را نوید خدمت داد
طاعت ملک بجا آورد | هر که او دل براین امیر نهاد
وقت رفتن ملک بپسندید | لشکر خویش بنده و آزاد
کفت بر تخت مملکت بنشین | تا بنو نام من بسایند یاد
هر چه ویران شد از تغافل من | جهد کن تا کمر کنی آباد
آیت نیکو صیت و فرمان | ایزد انشاه را پیاپی داد
اگر انشاه جاودانه نزیست | ایچ داوند جاودانه زیاد
گل بچیند ز غال این بر تنگ | آب کرد و زر و قر این فولاد
انده او دل کشاده بیست | رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم | گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک ز ما نگذاشت | پادشاهی کریم پاک نژاد
سخت خوب آید و حیف مرا | که شنیدم ز شاعری استاد

پادشاهی نشست فرخ زاد | پادشاهی گذاشت پاک نژاد
برگذشته همه جهان غمگین | برنشسته همه جهان دلشاد
ایخداوند خسروان جهان | ایچهانرا بکامی جم و قباد
ملک بارای تو قرار گرفت | بخت در پیش تو بپا ایستاد
کارهای جهان بکام تو گشت | لشکوی تو در جهان افتاد
نشکفت نوز فر دولت تو | روید از شور و پیش تو شمشاد
تا شاهی نشستی از بر تو | هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبلگشت خانه تو | همچه زین پیش خانه نوشاد
پدر پیش مین تو بتو شاد | کش قوی کرد ملکرا نیا د
ملک چو کشت کشت و تو باران | ایچهان چون عروس و تو داماد
حاکران اند بردر تو کنون | برتر از طوس نوزر و کشواد
از پی تهنیت خلیفه تو | نفرستاد کس از نه نفرستاد
ای امیرکه در زمانه تو | یمنت شد نام رفتی و بپداد
کف برادی گشاده شب و روز | دوست دارد خدای لگ کف راد
زایرازتو نجرمی طرب | درم از تو نباله و قدباد
تخت شاهی پادشاهی ملک | بر تو بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو | پدری دیگری برسم و نهاد

ماه خورداد بر تو فرخ بود
افرین باد بر مه خورداد

ای دل من تو را بشارت باد — که تو را من بدوست خواهم داد
تو بدو شاد باش و بهمان شاد — شاد باد آنکه تو بدو شاد
تا نگوئی که مرمرا نظر ست — که نه کس دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد — رو بر دوست هرچه باد باد
دست پایش ببوس و مسکن کن — زیر آن زلفکان چو شمشاد
تا ز سیداد چشم او بر سی — ور لب لعل او بپای داد
زلف و حاجب لعبت و لبش — نه پسند در هیچ پس پیداد
خاصه بر تو که تو فرزند آن عمی — افرینهای خواجه داری یاد
خواجه سید ستوده هنر — خواجه پاک طبع پاک نژاد
عبد رزاق احمد حسن زاده — هیچ ما در نه او کریم نزاد
انکه کافی تر و سخی تر از و — بر بساط فلک قدم ننهاد
خوی او خوب تر روی او چو خوی — دل او داد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند — از دل پاک خواجه را استاد
تیغها کشاده کشت بدو — کز ندانست روز کار کشاد
از روزیان یکی چه انگشت — بر بساط جمع بساط قیاد
فیلسوفی بسر نداند برد — خبر آنکه او نهد بنیاد
سخن گشتن آستوده سخن — نرم گرداند آهن و فولاد
راد مردان بدو روند همی — کو رسد راد مرا در افزاد
رو تواند بپایگاه رسید — هر که از پایگاه خویش افتاد

بس کسا کو نبرد دولت او کار ویران خویش کرد آباد
خانه او بشست شد کرد رد غمگنان را ز غم کنند آزاد
نزد آنخواجه خادمانش را هست پاداش خدمتی هشتاد
هیچ شه را چنین بسزا نبود هیچ مادر چو تو کریم نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر که بشادی هزار سال زیاد
پدر و ما در سخاوت وجود هر دو خواند خواجه را دادا
پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذر خورداد
هر که او معدن کریمی جست بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد لقبا و خلیفه لغداد
تا بمرداد کرم کرد و آب نامدی ماه سرد کرده باد
تا بوقت خزان چو دشت شود با غهای چه مستکده نوشاد
با دل شاد باد چون نوروز دشمنش مسمند چو نفرهاد

روزگارش خجسته باد بر او
مهرگان فرخ و همیون باد

عاشقانرا خدای صبر دهاد هیچکس را بلای عشق مباد
با همه پهلوان برابر گشت هر که اندر بلای عشق افتاد
هر گرا عشق نیست اندر نیست دل عشق از چه روی باید داد
عشق بر من در شاط بسته عشق بر من در بلا مگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو هیچ عاشق همی نیاید داد

ما بلاهای تو با غم تو
تن رکه باید و دل از فولاد

دل من بستدی چه باید کرد
خواجه سید عمید ابن زیاد

از قدم تا بسر همه تن من
دل شود چون رخ خواجه کردم یاد

خواجه بوبکر کز نوازش او
کار ویران من شده است آباد

آنکه پیچد متی و پی سیمی
هست با من بجان شیرین یار باد

راد مردی و نیک نامیرا
خنجر برای تو می نجنبد باد

راوی مهتران ز روی ریاست
وانخواجه ز کوهر نژاد

خرد و مردمیش روز افزون
فضل و از اد کیش با درزاد

هر که او شر کوش از تزواد
خواند او را مقدم استاد

همچو نوباوه بر نهاده بچشم
نامه او خلیفه بغداد

با دبیران خویشتن کس
هرسخن را چنین نهد بنیاد

خواجه بوبکر برد کوی ادب
وین لقب صاحب جلیل نهاد

لقب او سپهر آداب است
ایزد او را بقای عمر داد

ای نمودار معجزات مسیح
ای سزاوار پیشگاه قباد

تا من از درگه تو دور شدم
تکلف همی نکردم شاد

آنچه پیوسته بر دل است ز غم
نه همانا که بود بر فرهاد

دور کردی مرا ز خدمت خویش
چو شمن را ز لعبت نوشاد

همه امید من تو بودی و غم
تو رسیدی مرا همی فرهاد

داد نیکویی از تو دارم چشم
خون ز تو جویم و بیداد

شاد کردان مرا بدیدن خویش
تا دل من شود ز رنج آزاد

تا نباشد بهیچ عقد و شمار
هفده چون هشت دارشت چون هشتاد

تا بوقت بهار وقت خزان
گل نروید ز آذر و خرداد

یکدم دشمنان تو صد باد
شادی و عمر تو یکی هفتاد

بد سگال تو مخالف تو
خسرو جنبکجو برا واماد

عید نوروز بنده تو بدین نشست
عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر کردل من کرد همیخواهی شاد
رسپس باده مرا بوسه همیبایدداد

نقل با باده بود باده دهی بقل بده
دیر کاهست که این سخن او فتاد

چند کاهی است که از باده ازبوسه مرا
نکند سستی پیوند تو کردستی شاد

وقت آنست کز باده مرامست کنی
گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد

گر همیگوئی بوس از دگران نیز بخواه
تو مرا از دگران بردهای حور نژاد

از گران آمدی دل بربودی میان
هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد

چه فتون کردی بر من که بتو دادم دل
دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد

دل بتو دادم و دعوی کنی اندر دل من
خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد

خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل
در جهان از پس بوبکر جهان میرنزاد

در آن علم که برست علی بر علماء
او کشادست جز او کس نتوانست گشاد

گر نکت گوید از علم سخن یاد کند
مردم ماخر و باید که سخن گیرد یاد

الگراد

اگر او هفت سخن گوید با نو بهش ... زان قوی‌تر که بود با ید پیشش ارسطاد

سخنانش همه بر دیده اگر نقش کنند ... به پسندان همه بهتر دل نیک‌نهاد

او کند بر همه احوال دل سلطان گرم ... او رسد مشتریان را بر سلطان به بهاد

من تعیشم که درین پنج سال نجست کنی ... در خور نامه او نامه کهن نفرستاد

بر بساط فلک شرق ازو فاضلتر ... کس نیست و کسی گرد نیارد پیداد

پیش سلطان جهان برهمه نامی که بود ... سخن آنست که او گوید و گیرند همه داد

فلک مشرق سلطان جهاندار بدو ... همچنان ناز دپوست که گرزی فتاد

همه در کوشش آنم که کنند ... کار دیوان کسان را بر سلطان آباد

فلک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند ... چنگ در خواجه ما و چه بود چون منه باد

ایمبارک سخنی کز سخن فاضل تو ... داد مردانرا از سنگ برد یکشاد

و ندرین دولت صد عسکرین داریم که زغم ... همه از دست فغان نوشد و فریاد آزاد

کار هر کس بسازی بطرازی و چونکار ... چه بکفتار کوچه بدان دو کف راد

تو کسانی را استاده انکه کز بیم ... بر ایشان زن و فرزند نیارند استاد

وقت کردار چنینی چو آسفته شریف ... زانش خشم تو چون موم کدازد پولاد

خشم کین تو از پی دین باشد و بس ... کار و کردار بر دین باشد بنیاد

مرد پدیرا از هیبت تو هوش نبود ... گر میان تو او دیده باشد بشاد

جاودان زی و همین رسم همین عادت دار ... خانه قرمطیان را بلشکر ارلاد ارلاد

تو تن اسا و شادی دزترکان مداح ... کاخ تو چو کهشت است و بهار تو شاد

با همه خلق جهان را بجهان عید بود ... هیچ عید که بود چنو خداوند مباد

ایدل میر اولیا بتو شاد | خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان از تو در زین گشت | تا ترا خلعت و وزارت داد
لاجرم کار او کنی منظم | لاجرم کنج او کنی آباد
خواست تا تو بدو دره آموزی | شغل او را قوی کنی بنهاد
در همه کارها امام بود | هر کرا چون تو ئی بود استاد
بس کره کش زانتخاب بتست | رای تدبیر تو زهم بگشاد
حشمه باد آنچه دلی و آن بکری | که بشادی تو نیا شد شاد
که سزاوار تر بخلعت میر | از تو ای مهتر بزرگ تراد
انکه رادی ز بزرگوارن ترا | از پی رادی بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد تو یی | وینچنین فرد آمده است از زود
تا نباشد چو ار غوان نسرین | تا نباشد چو نسترن بشماد

دیر زی و آنکه عیب تو طلبد
همچو نوشاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد نو بداد | ور گل مرا سوی می سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو چپا تبر دی من | از ادکان ز خواجه بیکی کنند یاد
خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه جود | خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه داد
دستور شهریار کز اندر سپاه او | وینخواجه جاودانه بدین شهریار شاد
دستور شهریار تا ابدالدهر زنده باد | صد شاه خسرو است چه کسری و کیقباد
شادند و بی غمند همه مردمان باد | چندانکه ممکن است بشادی همی زیاد

زاد ست شاه و خواجه همان راه برگزید — با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد

این راد مرد را نگر که خواجه و بس کرد — کاندر جهان بفضل زما در کسی نزاد

از عدل و داد هر چه نشانی همی بجان — آراسته است مجلس خواجه بعدل داد

شرم و تواضع است مر او را بر دن زحد — آری چنین بود چه خرد باشد اوستاد

تا با هی نشاند و شاه بزرگ را — آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد

ایمن شد از بد و بهه کاهل سید — آنکس که پای خویش بدنیجا نهاد

جاوید شاد باد و تن او شد رست — آن مهتر کریم خصال و ملک نژاد

این نو بهار خرم و این روزگار خوش — بر خسرو جهان و بر و بر مجسته باد

چنواه او برند و سر افکند محجل
چو نکل که از سرش برباد عمامه باد

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود — چون شب تاری همی از روز روشن تر شود

روشنائی آسمان را با شد و شب همی — روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود

روشنی در آسمان زاین آتش خشن شده — گر سرای خواجه باگردون همی همسر شود

آتشی کردست خواجه کز فراوان مجمرست — هر زمان دیگر نهاوی گیرد و دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر کون شود — گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود

گاه چون زرین درخت اندر هوا گردد بلند — گه چو اندر سرخ دیبا لعبت پیر شود

گاه رود از پرده زنگار گون بیرون کند — گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه خون خونخوار گان جغتان نخون اندر کشد — گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت کوهر ن گوهر — گه یکی دار یکی بیجاده چون عبهر شود

گاه چون ایوان مرهون گردد بسرب — گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
کرمیان چشم نیلوفر زبانه برزند — گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
گر فروغش برزرین چون لاله نعمان شود — که شرارش برهوا چون دیده عنبر شود
سیم وزر راندود کرد و هرچه زد کیرد فروغ — زرنسیم اندود کرد و هرچه زد خاکستر شود
گاه چندرسم شکسته منغز زرین شود — گاه چون برهم نهاده تاج پرگوهر شود
جادوئی آغاز کردست انش و کرنه چرا — گاه پشتش روی کرد و گاه پایش سر شود
کان چون برگ زران اندر خزان لرزان شود — گاه چون باغ بهاری پرگل و پرنسترن شود
کز بالا سوی پستی باز کرد دسیر نگون — کز پستی برفروزد سوی بالا بشود
کز معصفر پوشش کرد و کز طراز خون تنش شود — گاه دیبا باف کرد و کز ظرائف کرشود
گاه چون انگار اقلیدس سراندر هم کشد — گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود
هستی وار دخشم صاحب ابن آتش کز — از نقش خارا راهی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکر اشکن — انکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود
جود لاغرکش ازدشمش همی فربه شود — نخل فربه کشته از جودش همی لاغر شود
برامید انکه روزی برنهد صاحب بسر — زرسخ اندر دل خارا همی آهن شود
از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او — آهن اندر کان وپی آهنگری خنجر شود
زار زار روی خطه اوتا ترا شیده درخت — هرزمان اندر میان بوستان نیشتر شود
تا قیامت هرکجا نامش برند اندر جهان — نام شاهان از زر زیبد نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحب اند — هرکسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او — در امید دن هفت کشور هفصد کشور شود

مهر دین احمد است و ز دین برگشتن اندر عهد است — هر کسی از دین گشتاند در جهان کافر شود

نام آن لشکر کیستی کم شود گر بهر شبک — چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود

گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی — صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود

در شمار فضل او را دفتری ساز دکسی — هر چه قانون شمار ست اندران دفتر شود

دست را دشش را بدریا کی توان مانند کرد — کاهمی دریا به پیش دست او هرگز شود

دست ما بر است دریا را مدد باشد زابر — نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

آنکه اندر ژرف دریا راه برد و ژرف شب — بر امید سود از ین معبر بدان معبر شود

گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق — گوهر اندر زیر کنجوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند — زود وزارت با نبوت هر زمان همسر شود

ای خجسته پی وزیرا فرقوا یوان ملک — پس نپاید تا نجاوز خسرو خاور شود

روم و چین صافی کند فرمان او در روم و چین
خاقانی غفور گردد حاجبی قیصر شود

قوی کننده دین محمد مختار — بمین دولت محمود قاهر کفار

چو باز کشت به پیروزی از در فوج — مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

هنوز دامنش از گرد راه چون نسرین — هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار

هنوز ناله ٔ او ای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستاره سیار

ز بهر ریختن خون دشمنان خدای — ز بهر قوت دین محمد مختار

زهی به پیش خود اندر کرفش کرم برند — بزیر رایت منصور لشکر جرار

زهی چکونه زهی چون شب فراق دراز — چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار

بنهایش

شبیخون چه چکالهای شیر دشت — فرازباشش چه پشت نهنگ باهموار
شب سرشته و اغشته تاریک و تار — بروز تیره و تاری هوائی زنجار
چو کاسموی گیاهای او برنه زبرگ — چه شاخ زنگ درختان او تهی از بار
میان بیشه او گم شدی علامت پل — گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
شبیخون یک لشکر و بشکر گفت — که خیستان بیشه پیکرانه را مقدار
چه من بچنگ سوی ان بیشه سپاه کشم — توان بیشه را همچون سپاه شاه انگار
گرفت کرم و بدستور گفت کز پی من — تو لشکر و بنه را ره نمای باش بیار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت — محمد عرسی با جماعت احرار
هنوز میر فرهسان براه بود که بود — طلایه دار برادر دزان سپاه دمار
گشان گشان همی آورد هر کسی سوی او — مبارزان عسکیران بیشه را نخوار
ملک برفت و علامت بر آن سپاه نمود — بدان زمان که بسیج بهار کرد بهار
در این گرانه فرود آمد و گرانه نکرد — ز مکر کردن دشمن بزهمن چکار
شب اندر آمد پیش آن سپاه را برداشت — برفت پیش تعدیشان شدن نباشد عار
شب سپاه مراورا تمام یاری داد — خنک کسی که مراورا تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره برگرفت برفت — ز دست روز درخشنده کیموی شتاب
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک — ندید زیشان جز خیمه بر زمین اثار
برفت بر دشان یکدو منزل و همه را — بگشت و دشمن دین را بگشت باید زار
خیارنگان صف پیلان آن بیشه بگرفت — بقایه کار زپی کرد و خسته و افگار
فرو گرفت زبالای ها ز پیلانشان — بدرج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار

تبارک الله از ان خسرو یکه در هنرش
زبان خلق همی ماند از شمارش لال

نفیر و کوشش شاهان همه بجستن کام
بجنگ یاز و شاهان همه بنگام عقار

چه روز روی کرد و رویی کز نیفزود
چه کینه دارد با عالم همه اشرار

ایا شجاعت را نوک نیزه تو پناه
ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار

بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها
چنان بتان که ز لاهور بر کرفتی پار

ز بهر انکه تبا زا همی پرستیدند
مخالفان هدی اندران بلا و دیار

بتان زرین بشکستی و پیدا کردی
بنام ایزد از آن زر نازدی نیار

کلیدهای شهادت نهادی اندر کنج
زهی ذخایر کنج تو طاعت جبار

بهر کلیدی ازان جبرئیل باز کند
در بهشت برین پیش تو بروز شمار

خدایکانا مدح تو چون توانم کفت
که برتر است ز کردار من تو را کفتار

شنیده ام که فن امروز دستم اندر هند
بکشت مار و بران فخر کرد پیش تبار

ازان سپس که کشتن از کمال بلند
هزار تیر بر و پیش برده بود کار

تو پادشاه کرکی بکشتی اندر هند
چنین دلیری نیکو تر است از ان صد بر

همیشه تا چو درهای خسروانی کرد
ستاره تا بد هر شب بکسند دوار

نمار شام پدید اید اقتاب از دور
چو زر کون شوشی کشه کرد اوپر کار

عزیز باش و بزرکی هر انکه خواهی داد
امیر باش جهان را چنانکه خواهی داد

کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه
کرفته فتح و ظفر کرد موکب تو مدار

دو چیز دارز بهر دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود
تو در پناش چنین روزه صد هزار کند

بفرخنده فال و بفرخنده اختر
بنجوی باغ میخواست شاه منظفر

بروز مبارک بنخت همایون
بفرم موافق برای منوّر

بیائی کزو ملکرا زیب و زینت
بیائی کزو باغ را عز و مفخر

بیائی که دل کو بدای تن ذ خرم
بیائی که تن کو بدای دل دین پرور

بیائی چو بوستان مهر خرم
بیائی چو رخسار دوست دلبر

بیائی در و سایه شاخ طوبی
بیائی در و چشمه آب کوثر

بباغی کز آب و گلش بازیابی
نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بهشت اندر و بازیابی بتحقیق
بهار اندر و بازیابی بآخر

ز سرو بریده چو زلف بریده
ز شکل مذ و رچه چرخ مدوّر

بهشت است این باغ سلطان اعظم
دلیل انکه رضوانش نگشته تقبر در

دریرا از و مهر خوانده است مشرق
دریرا از و ماه خوانده است خاور

درو مسکن شاه رویان مجلس
درو خانه شیر گیران لشکر

درو صید را چند جای ستوده
درو بزم را چند جای مشهر

کجا جای بزم است گلهای بچید
کجا جای صید است مرغان بپر

روان کرد بر گرد و پیرامنش را
تذروان آموخته ماده و نر

ز خرگاه چون بر گشاده جهانی
دری باز کرده بپایانش اندر

همه باغ پر سندس پر ضیاع است
چو لفظ مطابق چو شکر مکرر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش
سر کنگر بر کرانه دو پیکر

بکاخ اندرون صفهای مخرف
در صفها ساخته سوی منظر

۴۳۱۱

یکی پیچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارژنگ مانی مصور

نگاریده برچند جای مبارک
شه شرق را اندران کاخ پیکر

یک جای در رزم و در دست رویین
یک جای در بزم و در دست ساغر

وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی
بپای آب رودی اندر و پیچو شکر

برفتن بتیزی چو فرمان سلطان
بخوردن بخوشی چو عیش توانگر

نه چرخ است و اجزای او چون شمارد
نه ابر است و آوای او پیچو شدر

اگر یکدز و بر سرش مرغ موشی
بپالاید اندر هوا مرغ را پر

بدین سان بباغ اندرون شد دگر دی
یکی ژرف دریا مر او را برابر

روان اندر و کشتی و خیره مانده
ز بینای او دیده آشنا در

بدو اندرون ماهیان چون عروسان
بگوش اندرون حلقه در و گوهر

درو کاخ نی برآورده پهلوی دریا
بدان تا خوان می خورد شاه منظره

یمین دول میر محمود غازی
امین ملک خسرو بنده پرور

شه خوب مذهب شه خوب سیرت
شه خوب منظر شه خوب محضر

بمردی فزاینده عز مومن
بشمشیر کاهنده کفر کافر

ز بهر قوی کردن دین یزدان
همی کرد اندر جهان چون سکندر

ز هی بزم را بر دنیا رقطره
ز هی رزم را خسرو کرر کرتر

تو آنی که هرچه از تو گویم بمردی
نپوشنده از من کند جمله یاور

بساخنگ جویا که پیش تو آید
سیه کرده بر سوک او جامه مادر

بساتاجدارا که تو از نشاط او
بشمشیر برداشتی تاج و افسر

بسا شهرها ئی که تو برکرفتی ... پر از کنج دینار و صندوق کوهر
بسا پشهها یکه اندر کذشتش ... تهی کردی از کرک و ببر و غضفر
بسا قلعه ها ئی که از برج هر یک ... سر پاسبانان رسیدی به محور
بسا شهرها یکه برکرد هر یک ... ربض چون که پا برکین بحر اخضر
همین همان جای شیران و صعلش ... همان و همین جا بیی کروان صفدر
که چون ارپس یکدکر نا وک تو ... روان شد همه بر زوآن یک بدیکر
کنون انکه آن جا یکه دیده باشد ... بعبرت همی کوید الله اکبر
خلافت که جست از همه شهر یاران ... که نه شهر او هست کردی سراسر
خلاف تو کنده است مانویان را ... ز بتخانها سر و وازکاخها در
خلاف تو کنده است یعقوبیان را ... ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو کردند رایان ایلک ... زکنهای زرین شاهانه زیور
خلاف جدا کرد و جیپالیان را ... پی آرام و جمال و نخواب و نخور
خلاف تو کرده هست میدانیان را ... که نه شهر او هست کردی سراسر
نشان تو نا یافته شهریاری ... چو جز هر تو را نام شاهی مزور
مزور بود جز تو را نام شاهی ... براهل سلاسل مکر دست حیدر
هند وستان انچه تو پار کردی ... تهی کردی از پیل هند وستانرا
ز دو پادشاه بستدی بر دو لشکر ... بیک تاختن هفتصد پیل منکر
چه بالا بعدی بسندیده کو را ... نیاید ز بالای کردون خاور

بدین زنده پیلان گشتی کنج مقصر | بدان زنده پیلان کنی قصر و قصیر
همی تا ببزم اندرون سنگ یابد | گل تازه را با زر ناگرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا بحشر

خوشا کاخ و باغا که داری شادی
ازین کاخ برخور دران گلبن میخور

بر سپاهیر اگه چون محمود باشد شهریار | یمن با شد بر همن ویسرا شد بر یسار
شیشبان با شد چو آتش در شب بد خواه سوز | اسبشان با شد چو کشتی سال نه دریا گذار
از عجایب خیمه شان با شد چو دولت موج موج | در غنایم خانشان چون کشتی گنده بار
شاخ گرگان شان بود میخ طویله در سفر | خنگ شیر اشان بود تعویذ اسبان در شکار
بگذرند از رودهای صعب چون موسی بنیل | بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار
کوکب ترکش کند از کوکبر تاج ملوک | در شکسته دست بت بر دست بت رویان هوا
از سر شمشیر بندی مصحف زرین کنند | در دو چشم بت دو گوش نیکوان را گوشوار
شیر افشان دست باید با اجل در یک بدن | اسبشان بازی کند با شیر در یک مرغزار
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ | چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار
لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز | او ز شمع از لشکر دشمن بر آورده دمار
من ملک محمود را دیدم اندر روز جنگ | پیش لشکر خویشتن کرده سپهر شکار
مردمان گویند سلطان لشکر دارد و بس | نی لشکر کرد شواند بحق کرد کار
پیش از بن در روز محشر خیز ز خاک | هر که از لشکر او شد در صف دشمن فگار
نیست ارشاهان کنیتی اندرین گیتی چه باک | وقت خدمت حق شناس و وقت رحمت حق گذار

هر زمان از خدمت خود شاه را شادی دهد — حاد مان خویش را دیر اعجب کاری بدار
آنچه او امروز کردی لعت از کرم بایدکان — بار رسولان کرد باید ذوالمن روز شمار
هر یکی را در خور خدمت تو پایه داد خوب — خلعتی کز نار زریکی بود دیگر فخر و تبار
زنده کرد اند یکیک نام عشیرش نام فخر — هیئت کرد اند یکیک نام ننگ و نام عار
جان شیرین را فدای آن خداوندی کنید — کز پس ایزد بود شان بهترین پروردگار
از رضای او شتابید و مراد او را روید — یکدل و یکرای باشند و موافق سنده دار
وقت صبح از بخشش نیکو بود شان ملک و مال — وقت بزم از خلعت زرین بود شان افتخار
پیش خسرو چون روند از خدمت خوان انند — باز کردند از فراوان سازنیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب — وز کرامتهای سلطان رخ پر از رنگ نگار
بر میانشان حلقه بند کمرها شمشیر زر — زیر رانشان تازیان مانند زرین مرکبان راهوار
از نقاخر وز نبرد کوز کراست بر زمین — زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار
زین همه بهتر مرادشان را همی حاصل شده — چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار
با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز — پیش ازین باشد کرامتشان امید از کردگار
وانکی رانشان نباشد نعمت سلطانی دریغ — نعمتی کورا بران کرد است یزدان کامکار
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد — دولت او پیکران و نعمت او پیکنار
بندکان و کهتر ان را حق چنین باید ستاد — شاد باش ای پادشاه احق شناس حق گذار
راست پنداری خزینه خسروان امروز شد — بر رسولان عرضه کرد و بر سپه باشد خوار
کز در میدان او تا کوشه ایوان او — مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار
هر نوا ایمن مرکبی زان کشوری کرده پرس — هر یکی زان صد بتی زرین شکسته در کنار

چهارده بیت مذکور در معشوق
بجای عاشق معشوق بود

در نسخه دیگر تمام بیتها گوارنده‌اند

مرا و را گفتم ای پسندیده چیست
تو پرسیدی ز زیبا و دلخواه

بپرسیدی رهد غایت عشو
جوابی سهل خواهی و مختصر

من آن گویم که دانم و زندانم
مرا از جمله جهان مشمر

که داند عشق را هیچ گز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و ننگر

بر من عشق را غایت بجایی است
که کس را کز دلش نتواند شد بدر

چنان باید که نگذیرد عاشق
حدیث حاسد معشوق باور

بوقت خلوت اندر پیش معشوق
گرچه تنها باشد اندر پیش مهتر

سخن گفته معشوق باشد
گرچه عالمی اندر میانه

ز بهر دوستی با لای معشوق
پرستند سایه سرو صنوبر

ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق
نباشد سایه شمشاد و سنبل تر

بهار تازه دمیدا یرخ تو رشک بهار
بیا و روز مرا خوش کن و مبند دیار

همی بروی تو ماند بهار و پیرایی
همی سلامت روی تو دیر بقای بهار

بهار کرده رنگا رنگ را بتو چه را
چو روی تست نجوشد رنگ و بوی بهار

بهار تازه ایکو دارد بنفشه و گل
تو را و زلف بنفشه است و هر و رخ گلنار

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
همیشه بچکسان از باغ من گلی نسپار

غریب مونگریم شک اندر و گرفت وطن
غریب روی که ماه اندر و گرفت قرار

همیشه تا قه نیم سیه دو زلف ترا
دلم ز تا قه شان تا قه شود هموار

گر که غالیه مینا نی اندر و که دکاه
گر که از چین تا قه شود هر تار

نداده مرکس مشکرا بغالیه بوی | مده تو نیز ترا اشک و غالیه بگذار
ترا بوی یار ایش ایچ حاجت نیست | چنانکه شاه جهانرا که نبرد بیار
یمین دولت ابوالقاسم ابن ناصردین | امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته بنهنام خویش و نام پدر | کداشته زقدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه پیدا و پشت ملوک | بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملوک | هزار شاه پراکنده از هزار حصار
همیشه عادت او بر کشیدن اسلام | همیشه عادت او خستن کفار
زخوی خویش تو هر روز شاد باش و بشو | هزار بار روان محمد مختار
بزرگوار یرا رسمهای او ست جمال | چه مر شجاعت را شیر او ست شعار
ایا بزرم که اندر چو ابر کوهربار | یا به نرم که اندر چو شیر شورانگیز
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد | بلند همت تو بر سپهر دایره دار
بساکسان که مراورا تو چیب و راست | ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث خیک تو با دشمنان و قصه تو | محدثان نرا نفر و حشه اشیها بازار
کجا تواند کشکس آنچه کردی تو | کجا رسد بر کردارهای تو کفتار
تو آنشهی که ترا هر کجا شوی شب و روز | همیرو و ظفر و فتح بر یمین و یسار
همه کار تو غزا و ست و پیشه تو جهاد | از این دو چیز کرا نام خفته و اپیدار
طرب قماش چو نرم اهای سل ارکل | نباتهاش چو دندانهای آره زنگار
چو خار شاخ کجا اندر سر منهای ستور | فرو شدی چو بریک اندر آهنین مسمار
بکونه شکل افغانیان دو پره و تیز | چو دسته دسته بهم تیرهای بی سوفار

شل

چو کاسمی دچو سوزن خلنده دستیر — که دیده خار برا بینصورت نبرین کرد آ
اگر مدبست کسی کهان فروجستی — بسوی کی نگرا زو بهره یافتی دیدار
گذار دولوه دیسه را زرده دوطارمه رو — برکسان سیابان نورد کوه گذار
چه رودهای هریک بنهان کجا افتد — که گذشتن انو مردو پا بتوی طیار
بدان ره اندر معروف شهرهای بود — تهی زمردم دانا بشته زمال تجار
زهر سلاحی در هرکی هزار طلسم — که نیره کشی از وهوش مردم هشیار
چنانکه مرد بدو دست برنهادی در — گشاده کشتی تیری گشاده پرآتش وار
همی کشید دیسه تا باب گنگ رسید — بآب گنگ کجو دریای ناپدیدکنار
نه برکنار مراورا پدید بود گذار — نه درمیانه مراورا پدید بود گذار
چوچرخ برسر کردابهاش گشته زمین — چه شته برسر آبهاش داده نجار
زشع کوه درخشان فروفکنده بموج — ازو کینه درخشی ه ازمینه چنار
به از کناره او توره وزیر سیلی — که تا بیالان پل اندرو شدی ستوار
هزار بار زدریا کدشته باشد خضر — زاب گنگ هما ما کدشته شب وبار
خدایگان جهان خسرو ملوک جهان — که روشن است بدو چشم غرو چشم فخار
زاب گنگ سپه را بکرمان بگذشت — بمن و دولت و فرهش ایزد دادار
گذشتی که نیا لوده بود زاب دُرو — ستور زفنی زین ستور باری بار
خبر رسید که انبش و پس دو شاه از گنگ — گذشت و پل پس پشت او فطارقطار
بجایشگاه ملک لمرگشان سپاه — برفت بردم او جنگجوی کینه گذار
میان پشه براه اندرون حصاری نو — کرفته هرشبی از جنگ آن حصار قرار

دلش نداد کزان ناکشاده برگردد ... سلیح داد بسپه را و شد پای حصار
بگرد بارو درو دیوار آن حصار قوی ... چو حلقه کرد و مران جمله را ز خون ناهار
درون حصار سوی شاه روی کرد و برفت ... سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار
یک شبانروز از پای قلعه سریل ... برو دراهب شد تا زمان بیک بسیار
چه صعب رود و دریا نهاد طوفان میل ... چه منکر آپی پل افگن اژدها و بار
چه کوه کوه درو موجهای شد روشن ... چه پل پل نهنگان هول مردم خوار
جدا ز چال سپه را بشب گذاشته بود ... به پل زاب از انسو کرفته راه گذار
نموده هیبت پلان آهنین ندان ... کشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوک عجم چون بزد کوه رسید ... صف سپاه عدو دید با کوه و قرار
ز رنده کان سرای نژاد بر سر آب ... بدان کنار فرستاد لشکری چه چهار
بنیزه هریک از ایشان ستوده غرنیز ... بتیر هریک از ایشان ستوده ملغار
دلاورانی ز اشکال رستم دستان ... مبارزانی از نژاد جمشید و کرار
بسر کشان سپه کف هر که زد بشمار ... ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
هوز این کرانه کمان برکرفت و اندر شد ... میان آب روان با سلیح و زین افزار
بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم ... که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر ... فرو شدند بدان رود تا کشند کذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل زمان ... برامدند همه سپے کزند و بی آزار
زجامه بر تن کافر همی جدا کردند ... بتیر باز زپود و بنیزه پود از تار
چه زین کرانه شه مشرق دست برد بتیر ... بران کرانه نماند از مخالفان دیار

شه سپه شکن بجنگجوی پیش تاک — میان پیشه کش اندرون خرد چو مار
بفر دولت او پشت اسپاه قوی — شکسته گشت از اینسان دولت این گشتداک
دو شب بود و چنین بر شکوه روز دگر — بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملک ز رنج یک انجا نصیب یافته بود — دو پست پیل و دو صد صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دو رنش را فروگشید از پیل — بخوان شکر او دگر داد خاکر اغنجوار
چو شاه هر از دو مال و پیل از و بستد — کز آنچه کرد پسند شاه با دو بر خوردار
ز خشکناه سپه را بجنگ رای گشید — ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
چو اب کوه از پیل بر کرفتی سر — چو آب وادی کزو ژاله بر کرفتی بار
خبر دهند ه خبر داد رایی را که ملک — سوی تو آمد راه کریختش بر دار
بداه ن راه اندر کذشت زانهای بزرک — چه آنهائی کزا ن ملک رفته تا کهسار
هنوز رای تمام از خبر شنیده نبود — که شد ز مملکت خویش یک سر و بیزار
هزار پیل ژیان پیش کرد و رپس کرد — ولایتی چو بهشتی و باره چو بهار
چکونه جائی جائی چو ستان ارم — چکونه شهری شهر چو بنکه فرخار
سراپاهاش چو کوثر سکسته کرد از خاک — بهارهاش چه نا رکفیده کرد از نار
سراپاهاش چه از مشک ما نوی نقشین — بهارهاش چه دیبای خسروی بنکار
چو شهریار زمانه بیاره اندر شد — خبر رسید که رفت او ز راه دیار
بخواست آتش از ان شهر پر بد ایع را — بسوخت شهر و سوی خیمه باز کشت ارشم
خبر دهی بیر خسرو آمد و کفتا — که پر کشت یکی چنک شک را با زار

برابن گرانه با جنگ رای پیدا شد — همی گشد سپهی همچو آهنین دیوار
چهل امیر زهندوستان بران پیه است — بزیر رایت شان شش هزار سوار
علامتست دران لشکر اندر او سراو — پیادگان گزیده صد و سی سه هزار
قویست قلبگه لشکرش بصد پیل — چگونه پیلان پیلان نامدار خیار
همه چو کوه بلند اندره زخیک و جدل — بلند کوه بدندان همی کنند شیار
خدایگان زمانه چه این خبر شنید — چکفت کفت نمیخواستم من این پیکار
همه حدیث زمحمود خامه خواهد و بس — همانکه قصه شاه نامه خواند همی بسوار
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش — ترا فریضه تراست زغزو کردن ناچار
همیرویکه جهانرا تهی کنی زبدان — زمفسدان نگذاری بدین جهان دیار
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد — مخالفانرا یکروزه روزکار مده
خزائن ملکان جمله در خزاین تست — کز اژدها شود از روزکار یابد مار
سپاه دین پیه ایزد است و در سپهش — سلیح شاهان در قلعهای تست انبار
عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن دین — پس از محمد مرسل تویی سپه سالار
فریضه باشد بر هر کسی که دین کیشد — سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
اگر خدای نخواهد بحد تو نزدیک — بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
چه کار بود که تو سوی آن نهادی رای — مراد خویش برآری ز دشمن غدار
بوقت کودکی ای که که لشکر تو نبود — که کام خویش بحاصل نکردی ای سرکار
بعرضه گاه تو لشکر چنانکه باز نمود — چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار
هزار و هفصد و اندیل بد بشمار —

بدان سپاه خداست همی مظفر کرد | که مدانش انرا همی کنار و شمار
ز دست آن ملکان و همی نبودی نک | که داشت سر یک بیجون صد تکین و دو هزار
علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر | گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار
خدایداند کین پیش تو همی گویم | شرم زشرم همی کرد و ای امیر نراد
ز تو چو یاد کنم در ملوک با دکنم | چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم | چنانکه هست گرامی بر همه دینار
خدایگان جهان باش و زجهان برخور | بکام زی و جهانرا بکام خویش گذار
بدولت و بسپه و ملک خویش کامروا | ز نعمت و ز نعیم جهان خویش برخوردار

صحبته با دت نوروز یک با دت نوروز
تو شاد باش و بداندیش خوار مانده خوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آگه نو را حلاوتیست دگر
فسانه کهن و کارنامه بد دروغ | بکار ناید رود رود و روغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چکرد | ز بس شنیدن گشته است خلق را باور
شنیده ام که حدیثی که آنده بازه شود | چو صبر کرد ثمر از چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و لپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر ازین بگذر
بیمن دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکو منظر و نکو محضر
شبیکه روز شب اورا جز این نیافت | که چون زندبت و بجانه بر سر بشکر
کهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | کهی سپه کشد از باختر سوی خاور

ز کارنامه او گرد و روی برخوانی — نخنده یا دکنی کارهای اسکندر

پی سکندر سرتا سر جهان برگشت — سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر

ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست — مگر قضای خدا و رضای پیغمبر

وگر تو گوئی در شانش آیتی هست روا — نیم من اینرا منکر که باشد آن منکر

بوقت آنکه سکندر رهی عمارت کرد — ببندبست بر آرایش فاضل بدر

بوقت شاه جهان گر پیری بودی — ز ویست آیت بودی شبان شاه اندر

همه حدیث سکندر ببدان بزرگ شدند — که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر

اگر سکندر با شاه هنر بودی — ز اسب تازی زود آمدی بکاوه و خجر

در راز ترس فراوان برآزهی بودی — که ده زده نکند شته است کرد راز کرد

فلک سپاه براهی برد که دیو دراو — شمیده کرد و دگر اه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر — خدای داند کو را نیامدست نفر

گمان که برد که هر گز کسی ز راه طراز — بدو منات برد لشکر و چنین لشکر

نه لشکریکه مر آنرا کسی بداند حد — نه لشکری که مر انرا کسی بداند مر

شمار نخلی اندر بتر از شمار حصا — حصا د بعضی ازان بر تر از حصاد مطر

با لشکر کشن و پیکران نظر چه کنی — تو دو بره و صعب و صعب و کوهی آب نگر

دهی که دیو در و کم شدی بوقت زوال — چه مردم کم پین در شک پشه وقت سحر

در از ترغم مسمد سوخته جان — کشیده تر ز شب در دمند خسته جگر

بصد پی اندر ده جای ریگ چون نهوکت — بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر

هوای او دژم و باد او چه دود جحیم — زمین او سیه و خاک او چو خاکستر

همه درخت و میان درخت خارشتر
نه مرد را سران کار زندرونها دی بدو
همی ز جوشن برکند عیبه جوشن
سوار با سر اندر شدی بروز از دو
هزار خار شکسته بزو درخته اندر
گمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
چه پای ها ز در آن بیشه پر جلاجل بود
گهی گیاه پیش آمدی چو نوک خدنگ
در آن بیابان تنگ گهی عجایب بود
بگونه شب و روزی برآمد از سر کوه
نماز پیشین انگشت خویش اندر دست
عجب ترانکه ملکرا سه چیز
ترا بزرگ سپاهی است و این
بشب چو خفته بود مرد سه برآرد بار
چه خور برآمد و فردی نعره رسید
خدایگان جهانرا سخن نیاید بیشه
بدیندرشتی و زشتی رهی که کردم
جمازها را در باد یه دمادم کرد
ساحث ازیی پس ماندگان و گرفتگان

نه خار بلکه سنان خلنده و خیسه
نه مرغ راه دل آن گاه در و گشادی پر
همی ز مغفر بگسست رفت مغفر
بر و دن شدی همه تن چو نهزار پر نشستی
بچند جای سر و روی پشت پهلو بر
گمر هرنه ز منزل شدی ز خیمه زر
مستاکهای درختان شیرهای گهر
گهی زمینی پیش آمدی چه روی نبر
گه گر بگویم کس را نباشد آن باور
هیچ گونه براو کار گر نگشت بصر
همی ندیدم و انگه عجایب و عبر
که اندرین زمرد و سر بود پر
همه سراسر پر ماز و خارگونه بخر
همی گشد نفس خسته تا برآرد دم
سبک گردد ازان خواب تا که مخمر
سپه براند توکل با یزد داور
گذار کرد بتوفیق خالق اکبر
باب کرد همیریک آن بیابان تر
میان با دیها چو ضهای جون کوثر

همه سپه را زان ده بیرون آورد
شکفته چون گل سیراب و سبز چون گل نیلوفر

بدان ره اندر چندان حصار الملک
خراب کرد و بکند اصل هریک از بن و بر

بخست نوره کز روی برج باره او
چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصار او قوی و باره حصار قوی
حصاریان همه ترسان شیر شرزه نر

سپاه زانی همدست لشکری بهم پشت
در نگ پیشه نفیر و شتاب کار نگر

نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
دلیر کشنده و اندر دلیری استکمد

چو کوه پیلو که صندد و تهای کوهر یافت
بکوه پاید آن شهریار شیر شکر

چه کوه البرز انکوه کاندو سیمرغ
گرفته مسکن و بازان شده سخن گستر

چکونه کوهی چونانکه ارلندی او
ستارکانرا کوتاه فرو داده ستقر

سپاه زانی بر شیخ آن بشیخ گذاشت
که هر یکی را صد بنده بود چون نیتم

چو نهر واله که اندر دیار هندستیم
نهر واله همیکرد بر شهان مفخر

بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
خراب کرده و بکند اصل هریک از بن و بر

نخست نوره کز روی برج باره او
چه کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

بدخل نیک و به ترتیب خوش و آب تمام
بکشتمند و باغ و بوستان پرور

دو میل پل کما پیش صد هزار سوار
نبود هزار پیاده مبازر و صفدر

همیشه رای بهم اندر و مقیم بهم
نشسته امین دل پرنشاط و تازه نظر

چو هند میر که در هند میر و خواضی بود
چنانکه خیره شدی اندر و دو چشم فگر

چکونه خوضی چونانکه هرچه اندر شم
بتوانم کفش صفاتش اندر خور

زدست بردچکان بردند بدنشان
زمانهای فراوان بدو رسید اثر

فراخ پهنا حوضی بصد هزار عسل — هزار بکده خود گرد حوض اندر
بزرگ بکده ها پیش و در میانه تبی — بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر
ناگر چه بد بولواره که هجور رسید — پدید بود سرافراشته میان کذر
در و درختان چون کوزهندی پوشیده — که هر دو حث بسالی دهد کرور
یکی حصار قوی بر کران شهر و فرو — زبت پرستان کرد آمده یکه مقر
نشست مردم و بتخانها بکند و بوحث — چنانکه بتکده و ذر نی و آلتیر
نرستاذ و بره اندر کر کسیکه بماند — هفته زیر خسی چون بهیم شوم اشر
شمنکان را باخسته زان قبل بکذاشت — که شغل و است جزان آشه فریشته قطر
کسیکه بتکده سومنات خواهد کند — نخستکان بکند روز کار خویش هدر
ملک همی شبه کردن منات شتافت — شتاب او هم زبزدی بود بود اکثر
منات ولات و عزی در که سه بت بودند — ز دست برد بت آرای نزان آذر
همه جهان همی آنهر سه را پرستیدند — جزان کسیکه بدو بود ارخدای نظر
دوزان پیر بکشت و هر دو را از دور — فکنده بود بستان پیش کعبه پای بتر
منات را ز میان کافران بدزدیدند — بکشور دکر اندا خشند ازان کشور
بجایکاهی کز روز کار آدم باز — بر اثر مین نبشت و زفت خیمه کافر
ز بهران بت بخانه بنا کردند — در انخرابه بصد و قهای پیل کهر
کهر خریدند اورا ز شهرها چندان — که میر کشت ز کوهر فروش کوهر خر
برابر سر بت کله فرو هشتند — نکار کاپا قوت و باقه به دُر
در ریچه یکخود ساختند اورا — چه کوه آتش و کوهر رو بجای شهر

بمال و مملکتی تاج افسرش بوده است
کمینه چیزی ازان تاج بود و آن افسر

پس آنگه از اکراوند سومنات لقب
لقب که دید که نامد اندرو بود مضمر

خبر فکند اندر جهان که از دریا
بتی برآمد زنیکو بود بدین پیکر

مدبر همه خلق است کردگار جهان
ضیاء دهنده شمس است نور بخش قمر

بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر

گروه دیگر گفتند نه که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه و مقر

کسی نیاورد اینرا بدین مقام که این
نه آسمان بخواهی خود آمدست اینجا

بدین بگوید روز و بدین بگوید شب
بدین بگوید بحر و بدین بگوید بحر

چو این زدیا سر برزد و بخشک آمد
سجود کردند این را همه نبات و شجر

بشیر خویش مر این را بنشست کاوکنون
بدین تقرب خواهند کاورا مادر

زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای
بقول دیو فرو هشته پر خطر منکر

فریضه هر روز انسنگرا بشستنی
باب گنگ و شیر و بر عفران و شکر

زبهر شستن آن سنگ هر روزی
دو جام آب رسیدی فزون زرده تاغ

از اب گنگ چه پیدا که چند فرسنگ
بسومنات بدانجایگاه روز شمار

که گر فتی شصد هزار کودک مرد
بدو شدندی فریاد خواه پورش گر

زکافرا که شدندی بسومنات بحج
همی گسسته نکشی بره نفر زنفر

خدای خواندند آنسنگ را همی انیان
چه بیهده سخن است اینکه خاکشان بر سر

خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
زجای برکندآن شهریار دین پرور

بر آن نیت که مر انرا بگه بازا برد
بکند و اینک باما همی برد اکنر

چو بت بگذرد از تجا نو مال و زر برد است
بدست خویشتن بتخانه در فکند آذر

برهمنا مرا چندانکه دیدی سر بریدی
بریده به سران کز شاخ بدسر

ز خون کشته گزاران بتکده بد بارانی
چو سرخ لاله شد آبی چو سبزه سیمبر

خدای داند کانجا به یا به مردم بود
همه در آز و جنگ و جنگ را آزرد

میان بتکده استاده و سلیح بجنگ
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر

بجنگ جلدی کردند لیکن بر آخر کار
تیر سلطان بود ندعر خویش پسر

خدنگ تیر کی بر روی او همیخورند
همی نیاید بر روی شان همی غمنه

خدایگان ما اندر جهان دو حاجت بود
همیشه ایندو همیخواست زایزد داور

یکی که جایگه جمع هندوان بکند
دگر که جمع کند بوسه بر دو پیکر

یکی ز اندوه بزرگ حاصل گردد
دگر بعون خدای بزرگ گردد شهر

چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد
گرفت راه زره باز فشکان دگر

همی ز کردش دریا براه پیش آمد
گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر

نبود در همه کانحلق جستی راه
نبود ممکن کان آب را بود معبر

سوی دراز ره کماه راه ویران بود
زهی بصبعی و زشتی دران و یا زسمر

ز سوی پنها چندانکه کشتی دو سه رفت
همیرود چه رود مرغ کرسنه بوگر

ز آب دریا مد آمدی بر وزد دیار
چنانکه چرخ زندی اندر آب اوصر

چو مد بیا رشدی بر کرانش سیماداق
فرو شدی و کر دندی از میانه جذر

ملک چه حال چنان خلق را دل داد
براند و کشت که مایه آبرا چه خطر

امید خویش با یزد کند و پیش سپاه
نکنده باره فرخنده پی باب اندر

بدی

بغال یک شه سروران را بگذاشت | روان شد مدحه بر لب شه سروران
برآمد بر آن پل ز آب آن دریا | چنانکه کشتی آن آب جوی بود و خضر
نه زانکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر | نه انکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر
دو روز و دو شب از انجا همی سپاه گذشت | که برنیامد و نگذشت آبش از سیزر
جدا ز مردم بگذشت ز آب اندر پا | برآر دو فیلت هزار اسب و اشتر و استر
بدان امید ز پی روان چنین کرامت باش | تو این کرامت از اجلاس مجرا باشم
جز انکه گشتم چندین غزا دیگر کرد | بیا رگشتن سوی مقام و مقر
حصار کندسه را از هیم خالی کرد | هیم را بجهان انحصار بود مقر
قوی حصاری بر شیخ نامدار کسی | میان دشتی سیراب ناشده ز مطر
میان سنگ یکی کنده کند کرد حصار | نه زان عمل که بود کار کرد های بشر
نه راه یافته خصم اندران حصار نی بحر | نه زان حصار فرود آمدی یکی از بر
وزان حصار منصور کرد روی براند | بران ستاره کجا راند حیدر از خیبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید | روان گذشت بجوی اندرو فتاد بجر
باب جوی دو بان بر کزند اشاد | بموش خانه ویران نطارم و زعفر
خفیف را سپه و پیل و مال خیدان بود | که پیش ازان نبود در جهان جاتاور
نداشت طاقت سلطان پیش یکی بحث | چنانکه زو بفرو رفت صد هزار دکر
نگاه کن که بدین کیفر که کرد چه کرد | خدایگان شهان شهریار شیر و شکر
جهان بکشت و اعادی بکشت گنج بیافت | ثنای کفر بمکند دیو آمت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار | که کوی برده از خسروان بفضل و هنر

از بن بهر که نمودی ورا که بیموبی
تو در کنار دریای نیز خیمه زده
تو سومنات همی سوختی بمن ماه
بوقت آنکه همه خلق میر خواب شدند
خدایگانا زین پس چرای غرو کنی
بسند و هند کسی نیست تا بداد آورد
خراب کردی و بمرد و خاندان ببیم
بپه کشیدی زینروی تا لب دریا
بما نمودی این خپرها که با دکنیم
زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا
از بیان بمردی و فیروزی ز هوک بدل
شنیدوایم که همیشه چنان بدی دریا
همی نماید هیبت همی فزاید شور
سه بار با تو بدریای سپکرا شدم
نخست روز که دریا ترا بدید بدید
بحال با تو تنا اندشد از بخواهد خفت
چو کرد خویش که کرد ما روما بید
ز تو خلایق را بس خرمی و شادی بود

شهان عاقل سرمست را کسی نخرد
شهان شراب زده بر کنار های عشر
شهاند یکر عود و مشک و عنبر
تو در شتاب سفر بوده او رنج سهر
چو سپاه کشی سوی روم بسوی خزر
گران شود اینجا بخنک یک چاکر
مکن کنی پس ازین قصد خانیه
بجایگاهی کز آوه نبود اثر
گمان کنیم که این در فسانه بود مگر
بهیچ روی از آن آب نیست روی گذر
کنون گذشته بدی از قیاس روزگار
چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر
که بر دو منزل از آوه کشش کرد و گذر
همی نماید موجش برابر محور
نه موج دیدم نه هیبت نه شور و نه شر
که پیش فضل تو چون ناقص است و چون اثر
بقدر با تو نیارد زوار بخواهد بر
بگرد قوه تابان و زهره از هر
و زو همه خطر جان و هم غرق و ضرر

چه قدرت تو که گردد بحر جوشش بدید
چه آبگینه شد آب اندر و ز شرم تبخیر

ز آب دریا کشتی همی کوشش آید
که شهریارا دریا تو ئی و من فرغر

همه جان ز تو عاجز شدند تا دریا
نداشت هیچکس این قدر و منزلت را شر

بزرگوار اکاری که آید از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر

بملک داری تا بود بود وقت شدن
بماند زو بجهان یادگار چون تو پسر

همیشه تا نبود جان چو جسم عقل چو جبل
همیشه تا نبود دین چه کفر و نفع چو ضرر

خدایگانا بحضرت ترا همی نسزد
خدایگان جهان باشد از جهان برخور

همیشه تا علوی را شرف بود بعلی
همیشه تا عمر را شرف بود بعمر

جهان و مال جهان سر بسر حمید تست
بشهریاری و فیروزی از حمید بخیز

ای مبارک پی جهاندار دستیور شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را نگار

ای بمین دولت و هم ملک و بوبکر راشکوه
وی ابن دین ملت و دین و شریعت را نگار

نیکنامیرا خیانی چون بمین را گلستان
پادشاهیرا خیانی چون گلستانرا بهار

جد تو از بهر حق تبشک و تو از بهر دنیا
مهر تو بر مردمان زاهد و پرهیزکار

عابدانرا از غلامان تو رشک آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار

از پی آن تا بر تو قدر شان افزون شود
کارشان تسبیح و روزه است حدیث کوکار

گر کرامی ترکسی زان تو اندر امر دین
چشم امنیتی نخواهد بذکشی او را بدار

کینه‌ی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت
تا تو رسم کفر ملک و داد او ردی اندر و نگار

گر همه کار تو را صبر و قرار است ملک
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

شهریارا روزگار تو بتو تاریخ شد — همچو تو از دولت تو بهره ور شد روزگار
عاشقی برغزو کردن فشه برنام ننگ — پس تو کردستی بکیتی خویشتن را اختیار
تو نشب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش — تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
جز تو را از خسروان پیوسته هر روز نکوست — مصحفی اندر جهان و مصحفی اندر کنار
از شتاب و رو خواندن بن و دیر خیز — ور پی انصاف دادن دیر نشینی بار
باکه گردد شهریاران والامان جبان — آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار
لاجرم چندان کرامت یافتی ای ایزد گران — صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود — گو زدولتنامه برخوان پر دل سیصد هزار
تا نگردد او را خاتم پیغمبران بود از نسب — خواستی جفا که بودی با تو آشیانه اختیار
هر کرا نور خدمت تو تابید در دل گذشت — مژده باد او را که تا حشر ایمن است از ننگ و عار
بس کسان کز دولت تو گشت با ملک سپاه — بس کسا کز خدمت تو گشت با ملک یار
آنچه تو بخشی بکس نبخشیده نتواند فلک — زین قدر خان آگه است الا خسرو دینیار
چون با قضای جهان از مجدی پی نبرد — حیله سازی تا کنی بر چوب خشک اندر سوار
بردباری بردباری مهربانی مهربان — حق شناسی حق شناسی حق گذاری حق گذار
خشم و نکار تو باشد با اعادی پیکران — مر ولیان تو باشد بر موالی پیکنار
هر کرا تو خصم خوانی زود خواهد خون گریست — هر کرا تو دوست خوانی بخت خوانجه شیار
دستان تا چون قدر خانرا کنی شاه و مهتر — دشمنان تا هیچ ابلهرا کنی غمگین و خوار
کس مبادا تا کند با تو خداوند اختلاف — گر خلاف سنگ خاکستر شود بر چوبیار
بیم تو بیدار دارد بدسگالانرا شب — تا هیچ اندر خواب دارد کودکانرا کودکان

بر فروزی و بتابی و نبازی از نشاط — چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر زرین بچشمت پر ز خنک — زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
رزم گاه تو چنان باشد ز خون آلوده دشت — چون بوقت به شدن مالیش چمارانِ نگار
گر سپاهی را بدیواری حصار بر کنی — کرفرو آری شهر ابسته از برج حصار
از همه شاهان تو دانی بستن اندر زور خنک — جنگجویان سپاه و دشمنان را بر قطار
هر کرا از جنگجویان در قطار آری کنی — زاهن پیچیده و از خام کاوا را همار
زانکه تو جنگ را ماند شکار از حوض خنک — چون بپاسائی بجنگ آید ترا رای شکار
بس جهانیا نزاکه تو برا و تبه کردی جهان — بس دلیرانرا که ازشان بر آوردی دمار
تا شکار شیرمایی کم کرائی سوی خنک — این شکار را هشیار راستان شکار ضمار
چشم شیر از خون کرستن سرخ باشد روز دشت — هر که چشم شیر بیند آید او را استوار
سر فرو آری بگرگ از بیشه چون باز درشت — پنجه چیتائی به تیز از شیر چوبرک از خیار
شیر تا بر کنگره کاحث سر نخجیر وید — از غم و از رشک خون گریدهمی از پیکرش
تا بداند شد نخجیران که از سرشان همی — لشکر کاخ تو کرد د سپهوشاهان تاجدار
چونکه صید تو باشد بهسوی عزمین هند — تا مگر سرشان بری کز بهر کاحث کار
گرچه جان خویش باشد تیز ازین برمند جان — پیش تیر آیند شان ایستد کتاخ وار
هر کرا در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ — روز صید از شرم چون شاخی بود خشک نزار
ای بهر بالی دو دست تو سخیتر ز آسمان — ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار
اقتاب از طالع تو کیرد آز دیا نجار — اقتاب از طالع تو کیرد آز دیا نجار
تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند — روز صید ارند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نازاست هر انکس ز نماز — سر بیکتا ف اورا کرد بیدنک ار
تا نجنگ داشتی شیرین بود کفار دوست — تا باندوه و شادی خویش بود دیدار
تا تن شیران بود در عشق مه رویان اسیر — تا دل شاهان بود بزنا زخوبان بردبار
بر جهان فرمان توران و برزین خسرو تو باش — از زمان طاعت تو خواه و از شهان کشور دار
کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بر — مرگ دشمن تو کشنو هم نعمت دشمن تو خوار
بر هوا دل تو باش از شهریاران کامران — بر مراد دل تو باش از تاجداران کام کار
بره خوراز نخبث جوان و برخوراز ملکمان — برخوراز عمر دراز و برخوراز روی نگار
باده خور بر روی آن کز بهر انخواهی جهان — می ستان از دست آن کز عشق آذاری خمار
دست او در دست گیر و روی او بر روی نه — بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوشگوار

کنک با دانکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد انکس که اندر عرض تو جوید عوار

ای ز خنک آمده و دوی تباه و بنکار — تیغ تو بهتر تو همی سیر کند از کار
گاه تیغ تو برارد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو برارد ز سر شیر دمار
تیغ تو نامج تو دیده تو دار و شب و روز — ملک بر خصم تو خفتن نشد بر شیر حصار
وای ان خصم که در رزم بدو کوشد نیز — وای ان شیر که در صید بدو کوشد دار
روز صید تو که آمیده ام از تو ملکا — که صعف کردن آن کشت بمن بر دشوار
هر چه در ایران درنده و دام بود بود — همه را کرد بهم کردی در یک دیوار
گرد ایشان پره پستی مانند عقاب — زان برون رفت ندانست هم از هیچ کار
در سر لا چون ژاله روان کردی تیر — هر کرا کشی بردیده بزم تیر بکار

لدرد و بند سوی تو بقطار اگر کوه | بار کسری از دامن کهسار بقطار
چو مدرخان گشن بود از دور بتیر | به فاوند بدانسان که فتد میوه ز بار
با مداد ان همه کسار پر از روشنی بود | شام گاه از همه پرداخته بود کی کنار
در زمانه همه اندشت ز خون دود دام | لعل کردی چو گلستانه بهنگام بهار
نه کرافت مرانرا که تو کردی بقیاس | نه کناراست مرانرا که تو کردی بشمار
ظن برم زانکه چنین بود همانا که کز | گیه پیش تو فکند ه سیه خاله خوار
خوابهی مسکه کجا پستی بهرام امروز | تا بدیدی و پیا موختی از شاه شکار
شاد باش ایملک با رخدایان که کرفت | دولت و همت و شادی و خوشی بر تو قرار
تو بکرد ار چنین قادر و تا در همه وقت | پیش کردار تو درمانده خجل از کفتار
نام تو نام شاهان السترد و بیرد | شاه نامه پس ازین نیز ندارد مقدار
مر ترا یار خدایی بلقب نیست نیاز | نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار
هر کجا کوی محمود بدانند که کیست | از فراوانشی کردار و بلندی آثار
به ز محمود نفیسم که لقب شو انکرد | این سخن نزد همه خلق جهانست چهار
نام تو در خور خوبی تو اندر خور نام | نیست نامی نخوبی ساخته و معنی دار
هر جا ندار ی کورا بلقب باشد فخر | هیچ شک نیست کزان فخر فزون باشد عار
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود | چه بکار آید خیدن سخنان چه بیکار
ای بهر جای تورا مردی پیشه دی | وی بهر کار ترا دست رس و دست کدار
پادشاها نرا فخری چه بیزم و چه نزم | شهریارا نرا تاجی چه بقلع چه بیار
فرخ باد برون آمدن از غاله صید | شاد باد ی مل ارصید بدل برخوردار

شاد مانه بتو انکس که ترا دارد دوست
شاد مانه بتو او کس که ترا شد یار

مال ما بهت بزم شادی و فرخ گلرخ
روز و شب بر رخش از زلف شب عشرت گلزار

عهد بسته دل او با تو بمهر و وفا
تو او همه را بسمن یار تو بوسن و بگلزار

گاه در موکب شاه تو و جوشن پوشش
گاه در مجلس و رخسنده تو و باده گسار

هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان
گیرمان دور مباد از غم او وه مازار

مجلس افروز تو بباغ تو امرد رشها
مجلسی نو کنی و نو کنی و نوش کوار

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند
پیش تو از قبل تهنت باغ نثار

ای انکه همی قصه من پرسی هموار
گویم چگونه است بر شاه را کار

چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی چیستی گفتار

در کوی گفتار نیاید ز پی شکر
از ری زنی شکر کجا آید گفتار

کار یست مرا نیکو و جائیست مرا خوب
با لهو و لعب جشن و با کام هوا یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز من از روی به اقبال من از یار

با صنعت آبادم و با خانه آباد
با نعمت بسیارم و با مال بسیار

هم با کله اسبم و هم با ره میش
هم با ضیم چینم و هم با بت تاتار

شاد زخضرم هست و بنوای سفرم هست
اسبان بسگپای و شتوران بکرک بار

از سار مرا خیمه چو بت خانه مانی
وز فرش مرا خانه چو بت خانه فرخار

میهمان بزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت و زین حال و ز زین کاخ و ز ارزین بار

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمت کرهمو چنین باشد هموار

با موکبیان با هم در مجلس او جای
با لحنیان با هم در محفل او یار

دو پارچه ده بار چه صد بار فزون کرد
در دامن بخشش او بدره و دینار

گر عمر فزون خواسته داد بهت مرشاه
چون شکر کنم در خور این انعم رهوار

از خواسته بارامش و با شادی بودم
زینسان شدم از خطره غمیت و مقدار

این اسب نه اسبست که سرمایه فخرست
من فخر کنم کردم و ایمن شدم از عار

اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد
تاجی بود آراسته از لولو شهوار

ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری
بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار

دشمن که بر این اسب رهوار مراد بد
بی صبر شد کز دغم خویش پدیدار

گفتا که مپران و بر این مرکب ما نے
امروز کلاه و کمرت هست سزاوار

گفتم تو چه دانی که شبیره چه زاید
بشکیب و صبوری کن تا شب نهد بار

باشد که بدین هر دو سزاوار نپسندد
آن شه که مرا دید بر این اسب سزاوار

خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو
دیگر نزنی طعنه بکج بستن دستار

گاه سر بیکو بدر نلک بر آید
هرگز نه نکوئی نرسد مرد سبکبار

بد وقت بود بسته همه کار و همه چیز
پیوقت بود کار پسندیدن و شوار

چون نحال بر این جمله بود وقت بیاید
چون وقت بود کار چنان کردد هموار

من مشکدلی پیشه نکنیدم که بزرگان
کس را بهر زکی نرسانند بیک بار

خدمت کنم او را بدل و دیده و سر هم
وز بهر دعا نیز شب با شم بیدار

گویم که خدایا بخدائی بزرگیت
کو را همه وقت معین باش و نگهدار

چندانکه بود نام او را بدل آید
عمرش ده و هر گرمسانش بتن ازار

تا در عوض عمر که بدهی ز پی تو | در مصر کند فرمطیان راهمه بر دار
کم کن تقوی را ز وی و قرمطیا نرا | چونانکه ثبیرش کم کردی کفار
توفیق دهد او را و بیرتا بکند حج | چون کرد شادی و پیروزی بازار

از دولت و در ملک همی دار مر او را
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخند دهمی باغ چون روید لبسه | بوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله نیم گفته | عقیق است گوئی به پیروزه اندر
همه باغ کاله است اندر کشیده | بهر کاله بر پرنیانی معصفر
بهاری بآئین خرم بهاری | بمان همچنین سالیان دیر بگذر
بصورت گری دست بردی زمانی | بگند آوری کوی بردی ز آذر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون | چه بستان و چه شبستان سکندر
ز نقاشی و بت گرمهاگه گردی | ز تو خیره ماند است نقاش و پیکر
ز نسرین در او یخی لولو تر | ز گلبن در او یخی عقد و گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون | بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرم و دلگشائی ولیکن | نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصرالدین | خداوند سلطان بهمت کشور
باز اد کی پیشه و چون بمردی | نجوید همانند او نیز منظر
خداوند فضل خداوند دانش | خداوند اصل و خداوند گوهر
همه سرکشان امر او را مطیع | همه خسروان رای او را مسخر

ایا از همه شهریاران معظم
چه از اختران ای فلک منظر

جهانی بشمشیر چون شیر کردی
سپهر بردی از تاختن نجاور

زهی تکیرا پادشاهی موافق
زهی خلق را شهریاری مشفق

تو کردی بحد هندوستانرا
ز مردان جنگی ز پیلان مسلح

زمین را فرو شستی از شرک مشرک
جهانرا تهی کردی از کفر کافر

سکون یافت از جنبش تو زمانه
قوی گشت از تو چو شرع پیمبر

بروم چین از نهیب تو یکشب
همی خوش نخسبد فغفور و قیصر

ز آب خنک جویا که پیش تو آمد
سپه کرده بر سوک او جامه ماتم

بسا خرگه نامدار سوارا
که سر درکشد از نهیب تو بچادر

بسا پشه نازا که اندر کدشتن
تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر

بسا تاجدارا که تو از سر او
بشمشیر برداشتی تاج و افسر

بسا شهرها را که خوندشت کردی
ز پشت سر کافر کوفته سر

بسی شهرها یکه بر کرد هر یک
ربض که بدو پارگین بحر اخضر

بسی قلعها میکه از برج هر یک
سر پاسبانان رسیدی بمحور

هم این و هم آن جای گردان صعلک
هم این هم آن جای شیران صفدر

که چون از پس یکدگر ناوک تو
روانشد در آن برزده یک بدیگر

کنون هر که ان جایگه دیده باشد
معبرت همی گوید الله اکبر

نشان تو نایافته شهریارا
نه ماهی ست در بحر و نه مرغ در بر

همی تا بر جنگار معشوق ماند
گل تازه بازار کرده ازبر

بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب شاهنامه
فردوسی طوسی

طرب را فرین باش و با خرمی زی — جهان را ملک باش و دارعمر برخور
بطبع و بروی و بدل چون چمن — بکنج و بملک و بلشکر توانگر

سال و ماه و نیک و روز خجسته و فرخ بهار
برشه فرخنده پی فرخنده با داین چهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان — میر محمود آنکه دریا دل دریا کذار
آنکه بر درگاه او خدمت کرانند ازملوک — هریکی اندر بتازخویش روی صد بشار
پادشاهی کو یداند نام ننک از نام بد — خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
خدمت سلطان بجان از پادشاهی برترست — این کسی داند که داند برفزوده روزکار
هر کسی کو خدمت محمود را شایسته کشت — عاقبت محمود خواهد کردن او را کارکار
هر کرا توفیق یار راستا و بدان خدمت رسید — گنج هر گنجی که آنرا بوثقی تو یار
ایشه پاکیزه دین ای پادشاه راست بین — ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
در خذلان ندانم برستم از عصیان تو — یارب این خذلان زشهرها دارا دور دار
با غمانی دیده ام من چون بهشت اندر بهشت — کاخمانی دیده ام من چون بهار اندر بهار
چون مر و خذلان و عصیان تو ایشه راه باد — کاخماشد جمله ویران باغماشد جای مار
هر کجا مردم رسند و هر کجا مردم رسید — تو رسیدستی و لشکر بردهای بیشمار
از سپاهانهای بیرونی ما بسیه پر دلشدی — چون مراد آمد قرا کند اشتی دریا سوار
خنک دریا کردی و از خوند ریا تا بزیان — رویدریا لعل کردی چون بشکفته لاله زار
با من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام — تو در آب اشتران شیران بیه کردی شکار
هر کجا کردن کشی اندر جهان بر کشید — تو برادر دی شیشتر از چون جانش دار

جهان

طاغیان عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و کفرها را جمله بر کردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون نخست
روزهای دشمنان دین شه کردی چو قار

خانمان دوستان را خوب کردی خون بهشت
روزگار رنجوران تازه کردی چون بهار

هرچه هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش در کردی و آوردی مشت سا بهار

زین گرگان برنهادی در میان پشه شان
اندر آوردی بلشکر کرچو اشتر در قطار

برسر افکندی هنکان را ز تخت ارتهرات
سرنگون کردی پلنگان را ز پیراز کوهسار

پشتهای پی شیر کردی دشتهای پر اژدها
قلعها پر مرد کردی شهرها پر شهریار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملک از خانهٔ برگرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان جانونه مانویان
خانه چپالیان را پنجین و صد برشمار

کارهای شیر مردان کردی ای رشک اقران
حاسداش یاوه کوی خام کردی خوار خوار

کرکسی خواهد که در کستی چه تو کاری کند
چون کند چون در همه کستی نیابد هیچ کار

عمرهای نوح خواهد تا شهی خیزد دگر
هم تن ارشاهان که تو برکنده از بیخ و بار

یادکن تا هرچه لشکرها شد استی کامگار
یادکن تا هرچه کشورها شد استی کامکار

لشکرانشان شکستی کشورانشان کرفت
با که این شاه خواهی کرد زین پس کارزار

اینچنان از دست این شاهان برون کردی دگر
هیز کیرا چون فریدون ملک صدی پیش کار

مرغزاری هست کستی تو شیری ارغاش
بس هژبر از تو که تو کم کرده از مرغزار

مردمان اندر حصار از بیم دار و شوند
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ای خسرو حصار ستیان بگشاده ای
استواری نیست کس را بر حصاری استوار

هم چنین خواهم که باشی خسرو و شاد و جوان
شد درست و شاد کام و شادمان بی شاد خوار

خسرو پیروزبخشی شهریار چیره است | فتح و نصرت بر یمین بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد | دولت تو پیکران و لشکر تو پیکار
گاه میخوردن می تو بر کف معشوق تو | وقت آسایش بت تو پای تو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زنده کانی یاد نیست
تا مپرسم مر ترا در هر که با چیلی هزار

یار از آن ترک شکر خا نیرده است پدیدار | امسال امید آنچه همی خواسته ام یار
سپاس و دعا کردم کین روز ببینم | امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار دشد آن عارض و آن زلف سیه مشک | هم عاشق عطرم من هم عاشق عطار
با رود او اندیشه همی زین دل برخواست | تا مشک سیه دیدم کافور ترا یار
کار من و تو ساخته بود است و نبود است | امروز بکام دل ما کشته همه کار
کشتی نبود است میان من و تو هیچ | در بود و یکبار به بستی در گفتار
همواره قبول برده و من کام تو جسته است | چونانکه ملک کام ملک جوید همواره
سالار جهان فخر جهانداران محمود | الشه که جرم دارد صد صاحب سالار
کردار بود چاره گر نام بزرگان | کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانست و را نیز گران است | بخشیدن او را نه گرانست بمقدار
دنیا و چنان بخشد و لیکه چنان بخشد | پیوسته بود خار زمین چیزی دینار
تیمار رعیت کشد و اندوه درویش | خسرو همی دنیا و ورا این اندوه و تیمار
زنهار چه شادست که در ملک جهانست | هر چند و پیوسته دل دشمن او زنهار
اقرار کرد شد از سر کردن فضل | انکس که نه شاخ شکن بفضی شمار اقرار

رفتا را همه بیچاره و درمانده بماند — من ندانم که چه درمان کنم اینرا و چه چار

کاشکی چشم من اندر شدن راه بابر — آه ترسم که رسد ماه و شود زیر غبار

آه دردا و دریغا که چه محمود و نکث — همچو سرخاری در زیر زمین رکرده خوار

وآه دردا که همی لعل بکان باز شود — در میان سنگ کل و از کل شبده تا برخوردار

وای دردا که پی او هرگز نشاندید — باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار

آه و دردا که سکیبا رتهی منبر او — کاخ محمودی ویران خانه پر نقش و نگار

آه و دردا که همه برمکیان همه بمند — جای سازند بتا نزاد کرا زر نو خیار

میر با خشه نخاکاند و ما از بر خاک — اینچه روز است بدین باری بر ما زنهار

فال بد چون نزنم امسال خراسان میشکر — نرمم ایخ فال که کیسه دول زین فال قرار

میر میخورد و کروی و نخشه است امروز — دیر جوشه است کز رنج رسیدش زنخار

دل و گوش همانا که همی زان نرنند — با نخشد خوشش و کنتر و دشش بر دلبار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و از حجره بیرون آی که خصمی بسپار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند — هدیها دارند و آورده فراوان بشمار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است — شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار

خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است — روی زا فسونی نخ و بر تارکشان آنش بار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز — بار شان داده که رسید است بغلنا که بار

خیز شاها که بچوگانی کرد آمده اند — بر گل تو قدمی چند همی لعل کسار

شتاب آمده نمای مرا و را دیدار — شتاب آمده نمای مرا و را دیدار

زی کاخ تو باغ تو بیلی دو هزار

خیز تا ناگه همه توشه و ساخته گشت — خلعت و لشکر و گردید یک جا بار
که تواند که بر انگیزد ز خواب تو را — خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار
گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست — ایزد اوند جهان خیز و نفیر رمد بسیار
خفتن بسیار ایشه خوی تو نبود — هیچکس خفته ندیدست تو را زین گونه کار
خوی تو جاگن و شغال سفر بودم — به نیاسودی هرچند که بودی بیمار
در سفر بودی و تا مه کار سفر — تن چو کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفر کان را باز آمدن امید نبود — غم ان کم بود از چند که باشد دشوار
سفر داری و سال و مه اند ر پیش ما — گر مرا نیز کرانست پدید نه کنار
یک دو یک باری در خانه بیایست نشست — تا ببندی رون تو عزیزان و تبار
رشن آیین بجز ان بودی هر سال شها — چه شتاب آمد کامسال برفتی بهار
چونکی صبر جدا چندان چون بود توان — زان برادر که به پرورده او را بکنار
زر تن او ز فراغم بچو لاله او زرد بزنگ دینار — رنج چون لاله او زرد بزنگ دینار
از فراوان که بگریند بسر کور تو آب — دیده شسته و است امیر مرا در رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز زوان — بسوی در فشکند زهره او دود و شرار
گر برادر غم مرگ تو خورد نیست عجب — دشمن غم تو خورد نیست ملیل و به نهار
مرغ و ماهی چه زنان بر تو همی نوحه کنند — همه با ماشده اند ر غم تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو — کاخ پیروزی چون بر همی کرد ند ار
بحصار ارفرغ و یم تو رفشد شها ن — تو شها از فرغ و یم که رفی بحصار
تو بیابا غیکه چه بیابانی دلتنگ شدیی — چو کر فشی حقتو در جایکه تنگ قرار

پایان قسمت

نه چنانکه جان قدر تو داشت ای
لازم ترد خردمند ارزد مقدار

زیست و قیمت مقدار جانرا تو بود
عمر خوش از چه قبل خبر تو پنیرد است بکار

شعر را با تو بازار برافروخته بود
رونقی با تو چمک بار بروش آن بازار

ای امیر یکه دلم داشت بنزدیک تو فخر
هم بر یکه نکشته است بدرگاه تو عار

همه رنج تو زان بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد بسیار

اندر آنکه هستی ایزد دل تو شاد کناد
بهشت و ثواب و نفراوان کردار

عشق خوش است ار مساعدت بودی یار
یار مساعد نه اندکست نه بسیار

هست ولیکن کجا یکی هست زده جای
ده دل پی بد و نهاده بر نهار

شکر خداوندرا که لاله رخ من
چندگران هست با مساعد ده یار

چوب زبانست و خوب گوی و فاجوی
سخت بدیع است خوبروی و وفادار

باده دهد چون مرا بیاده رسد میل
بوسه دهد چون نمرا ببوسه شد کار

گاه کند خانه با بزلف چو قیت
گاه کند خیمه را ببروی چو خمار

لاله فروشد مرا و مشک فروشد
لاله فروشست کودک من و عطار

باغ و رخسار را خوشست ولیکن
خوشتر از روی خوب و خرد صد بار

قطب معالی ملک محمد محمود
ناصر علم و معین ملت و مختار

انکه ز دعوی فزون نماید معنی
وانکه ز کردار پیش دارد و کفتار

جود و سخا را ز و فزون شده قدرت
علم و ادب را بدو فروخته بازار

اهل ادب را بزرگ دارد و شکفت
این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار

صدر کمر جز کمر شناسش نداند | اهل ادب را ادب داند مقدار
چشم بدان دور باد زان نشکان شد | نخت ادب پرور است و علم خسید دار
در کرا او را چه خواند باید زین بس | سجده کرخرد ان قبله احرار
ای بسیاست فرو برند اعدا | ای بسخاوت برآورند ه زوار
کیست که از بخشش تو نیست گران بخت | کیست که از منت تو نیست سبک بار
خدمت تو خادما مرا که تعریف | فارغ دارد ز ننگ و عادت گفتار
هر چه کسی سپنار زمنی امسال | خدمت فرخنده تو کرده بودی پار
گر تو بدینگو نه داشت خواهی چاکر | همسر مگیر انچه مت آیده انکار
تعبیر بردر که تو سوزد ناقوس | هر گل در خدمت تو برد زنار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو | انراکه کهن زرشع تو چو معیار
فره شاهی همگی خدای تو داد | وانکه بر چهره نیست پدیدار
صدر مظالم بتو نداوی برجیز | گر تو نبودی بصدر ننگ سزاوار
با تو امیرا برابری تو انکرد | وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگتر که تو اورا | از پی خدمت بهبود که بارد هی بار
زیر خلاف تو چای راست نکیج است | مرد که عاقل بود حذر کند ازار
غازه بهر مخالفان تو زده است | ور نه کبندی تفاخر تو سرخار
هر که زبیم سیاست تو فرو جست | محشر رستیز دو نگردد بیدار
فخر کند چوب سر فراز د برعود | زانکه خدوی ترا زچوب بود دار
ای بتوا باد عدل عمر خطاب | ای بتو پای علم حیدر کرار

سخن تو همه سخنها ناصر | با هنر تو همه هنرها بی کار
بیکنی کس بر تو خوار نگردد | زر زرچه خواری کشد که نیت کنه کار
آنکه مرا در اعیر نگردانند | از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
از همه گردن زر گذشت نیارد | تا نبرد بی سر سؤال بدنیار
بار خدایا خدایگانا شاها | شعر مرا سهل برگذار کن این بار
و آنکه کمار نخ و خستگی و رنج توست | کوفته کرده است فخیره مغز و سبک بار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر | جهد کنم تا بدیع گویم و هموار
مدح تو وحیت آنچو درج معانی | شعر من و لفظ آن چو لولو شهوار
تا نخ پدل کند حدیث گل نخ زرد | تا نخ دلبسه کند حدیث گل نار
برگ گل با رباد و برگ گل زرد | قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا چو نسیکنی بگرد و بخرد شد | ابر به اردیبهشت و رعد بآزار
تا بدرخانه تو برگه نوبت | سیم مردف زنند و زرین مسمار
دشمن تو رعد وار دباد همیشه | جفت خروشیدن و گرفتن زار

عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
روزبه بدها تو را خدای نگهدار

ای رنجها رخوار بدین روزگار | دریا یو خوشتن که خورد و زینهار
یکدل همی چسپند کنون آهوان | با شیر با پلنگ بکرغ مزار
وقتی که چوند و عارض رخسار تر | در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشده در بوستان | چون شعلهای آذر گلهای نار

قلقل چون تو مؤشح لرود همی دشت چه پرنیان همه کوه قفار
وقت سحر چو سرو سهرای باغ یاد رچمن چه نغمه نهی برکنار
گر دو رچشم دویده گهی درون ناپدید اندران میان سبزه بصحرا سوار
بلبل سرود ساز کند بر چمن بلبل قصیده رنطق کند بر چنار
وقتی که عاشقان جوانان بسم در باغ میخورند بدیدار یار
این بر چمن نشسته و پر می قدح وآن زیر گل غنوده و بر گل کنار
تا گل شکفته بخواهد کشاد هر کس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من جدا همی شوی ای ماه دلبری ای مهربان نگاری ناسازگار
ای دوست چون نبوم بچنین روز ای یار چون نبوم بچنین روزگار
ترسم که از بهار پرسی همی بهار کوی ز تو به آید بکار
وانگه که چون بهار به آید ز تو گردی بچشم عاشق بیقدل دوخوار
تو زین قبل تهی گوی این سخن من مرو در اندیشه تو زین است اندیشه مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو روی تو نگارتر ای نگار
زآنگه بهار دیدم هم روی تو روی تو نگارتر ای لاله عذار
اینک بهار و اینک رخسار تو بنگر بروی خویش و بروی بهار
وز بهر اینکه رفتن جاهی همی همچو خواهی گشت آنگه نهار خواه
شاخ بنفشه بخش مرازان دو زلف تا دارم بنفشه آگن ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شد و فرمان دهد مرا از بهر مدح میر دل آید بکار
ضیغم ابو محمد میر محمد کزو است اندر همه مقامی و اندر همه نار

هم شهریار گیر هم شهریار گیر — هم شهریار هم سه شهریار

ز وقدر و جاه و عز و شرف یافته — تاج و کلاه و تشنع و نگین هر چهار

اسلام را ز نصرت جد راست — شمشیر او ز نصرت ذوالفقار

مردان مرد گیر و شیران نر — روز نبرد کردن و روز شکار

رایش بوقت رزم حصار روی است — تیغش بروز رزم کلید حصار

در حلم ناپیان ز بداد راجبال — در جود چاکران ز عطا ابر و ابحار

جائیکه جود باید جود سخا است — جائیکه حلم شاید حلم و وقار

در قلزمیکه همت نیا رد گذشت — اندر همه ولایت او را شط و بار

تا سهم او دلبر تسین جا بلی — از سهم بردن نیارد کردن فرار

از بیم او نگون بخود شدند — دیوانگان گشته خلیع العذار

فرزندان اوست شهان گزیم او — پیرون نیارست آمد نشان ز خار

انصاف و داد مردی را در جهان — نوشیروان دگر و افریدون بار

آن کو شمار یک ندانند گرفت — فضل تو را گرفت ندانند شمار

برتر از خیرا خرد است و منه — مردم بایند و چیز نیاید بکار

این هر دو را امید بتواست در جهان — زینی همه امیدی امید وار

غرنه بدین دو هنر دیگری — از فر شاه چنی و از کردگار

سلطان تو را بگنج پرین برکشند — وافر بدین همی نکنند اختصار

جائی رسانندت که بدرگاه تو — از روم هدیه آرند و از چین نثار

بخت تو روزی سوی ارتفاع — بخت مخالف تو سوی انحدار

فرمان برتو شد ندای امیر | فرمان دهی جمله صغار و کبار
اندر دو چشم خویش زند خار خشک | هر دشمنی که با تو کند خار خار
در هر دلی هوای تو پنجی زده است | پنجی که شاخ دارد و بر شاخ بار
کیتی گرفت با تو امید اسکون | از بهر بار گشتن بر تست بار
وان دل که رفته بود بجای دگر | دلها گرفت با تو امید قرار
ای در که تو جای وقار و شرف | ای خدمت تو مایه عز و فخار
نیک امید زاد شد هر کس که کرد | در گاه تو و خدمت تو اختیار
فخر ست خدمت تو که تا روز حشر | او را نه نیک خواهد دیدن نه عار
شادی خدمت تو پیش کند پین | خدمت بدر که تو کند هوشیار
آنجا ست جای ایمنی و گر جای نیم | آنجا یکی ل ست و در جا خار خار
ای از تو دل و فرخی شده | فرهنگ دلکشده چون هزار
سال نو است و ماه نو و روز نو | وقت بهار و وقت گل کام کار
شادی دختر می تو را نگاه کن بسیج | دلرا بخرمی بشادی سپار
نوروز نو بهار دل ارام را | با دوستان خویش بشادی گذار
تا فضل ابر پاک نبارد ز خاک | تا طبع خاک خشک نگیرد بخار
پاینده باش تا بمراد و بکام | از دشمنان خویش بزاری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی | امسال تو همیشه نکوتر ز پار

همواره یمن با تو برابر همین
همواره سیر باد تو را بر بسیار

دل من لاغر کی دارد شاید کرد — لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار

لاغران همه را نظر بعد نظر نعمت هست — که چو من دایم با لاغر کان دارد کار

دوست از لاغری خویش خجل گشت مرا — گفت مسکین تن من گشت نگیرد بسیار

گفتم ایجان نه مرا از تو هوسهای بد خورد — خوردن من تو بوسست کنار و دیدار

عذر خواهی بود گر تو مرا بینی ضعیف — من ترا عاشق زانم که نحیفی و نزار

یار لاغر نیک باشد زیرا که گران — سبکی به ز گرانی زهره روی شمار

شو سیم نکوتر بر تو یا که سیم — شاخ بادام مابین تر یا شاخ چنار

مثل فربهی لاغر شی روح و تن است — روح نا بدن پیروح ندارد مقدار

مردم فربه و رخانه نگنجد بمثل — لاغرا کاه نکردی که درآید بکنار

فربه اندر دل من جای نگیرد چکنم — دل من خود رو دست اندر خور خود باید یار

دل خود رای مرا لاغر کافست مطیع — من ندانم چکنم یارب زنهار زنهار

دل پس اتن رود تن پس دل باید رفت — بدل انیک تن من ارزو خویشتن آر

هرچه خواهی کن با تن که ترا لاغر تنی — لیک او را زپرستیدن شه باز مدار

از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان — بر درخانه او رفت نیارند سوار

از پرستیدن آن شاه که دست دل او — جود آبیست افتنده ذیل صدایی او سیلاب

از پرستیدن آن شاه که درایران شهر — گردنی نیست که از منت او دارد بار

از پرستیدن آن شاه که زشاهان اثیر — برتر آن آمد که نزدیک رسد بدبار

میر تو احمد محمود که میران جهان — بندگانه طلبند همه فرمان بردار

یاد دشمن زاد محمد که از و نام گرفت — یاد شاهی چه شمع پدرش کلک شعار

شاهی او را پرستید برابی صد راه — دولت او را بستاند برابی صد یار
زو هنر یافت و بزرگی شود هر کز پست — زو ادب کشت کرامی نشود هر کز خوار
پشت اهل ادب از دوستی یزدانی است — زین همی تیشه شود اهل ادب را بازار
خوارتر خیری علم و ادب استی بجهان — گر نه چنگ زدستی بدیشان همه خوار
میل شاهان بشر ابست و برو دست سرو — میل او با سر بعلم و بکتاب و بخیار
همه جود است و سخاوت همه علم است و کرم — همه عدل است و کفایت همه صلح است و وقار
ای برون بنجوادر دل خلق آر و نیاز — ای برآورده برادی از سر نخل و ما
زایران تو ندانند چه چیز است درم — زیرا که نیابند بر خیز تو دینار
چاکران تو ندانند کرا باید خواند — نه ز تنهایی لیکن ز علام سپار
مردمانی که بدرگاه تو یکدسته بودند — شکستی سوی ایشان کند راه کذار
هر که کرداری کرد است بگفت است نخست — هیچ کردار تو را نیست زبان کفتار
نه ازانی که بکفتار نیرزد چو ازان — که کفتار ت شرم آید و تنک آید و عار
پس کفتار بکردار شوی زین عجب است — مشر خیری کردار بود پس کفتار
خانوان تو رسن دادن دنیا زدرم — نماز اند رو رند کر فشه معیار
بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز — که همی کویند ایشاه کردآن بدره بیار
این برین کوشه همی کوید ای شاه بر کیر — وآن بران کوشه همی کوید کای بزدان
چه صلتهائی ازقدر ستانند افزون — یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار
با دخان تو بردن آیند از خانه تو — از طرب روی برافروزد چون شعله نار
این همی کوید کشتم بعلام و بستور — وآن همی کوید کشتم بضیاع و بعقار

آن مه نگوید یاری من از نسیم کنم
خانه خویش العبث نیکو چو بهار

آن مه نگوید یاری من از اتر رنمی
ماهرویا نرا از کوهر و فغال و سوار

کس بود آنکه در انوقت کنبر و تو رسید
مثل عاریتی داشت بسر بر دستار

وقت آن کز تو سوی خانه همی بازشوم
مرکبانشان همه زاریشم دارند فار

نام و بانگ تو رسیده است بهر شاه و ملک
زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار

بر نمانده است که شاهان پی فخر کنند
صورت تخت و تاج تو بر تخت و دینار

هر زمانی لقبی سازند ای شاه ترا
گر ترا ملکا نرالقبی تو زر قرار

باز خوانندی قطب معالیت شعرا
شعرا از قطب معالیت همی گشتم یار

شاه روزا فروزت خوانند همی بازمنال
زانکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار

لقب آن به که بماند بخداوند لقب
بخجست نیکو است ترا این لقب ای عمید

ای امیر ضیای ملک فرزانه دون
ای فرستنده هنر بر همه شاهان سالار

تا دل هر جوانی بجهان شاد بود
تا به سجاده کلریک بماند گلنار

شاد دی ز جوانی و جهان بر خوردار

سالها نرا ز تو سیم را ز تو زر
دوستان ترا ز تو تخت و دشمنان ترا دار

دی لشکر که آمد اندر لشکر
صد ره سنبل باز کرد از عنبر

راست گفتی بر آمد اندر باغ
سوسن از میان سبز

گرد لشکر فرو نشاند همی
زان سمن رنگان لاله بسپر

راست گفتی که برگ زرد گه باد
نافها را همی کشاید بر

با دیدن سپاه او برداشت | تاب او با نیارد یک زد کر
راست گفتی ز مشک یا کافور | لعبتانند گشته بازی گر
چون نمرا دید پیش من بگریخت | آن سراپای سیم ساده شکر
راست گفتی سپهر سنگاری بود | پیش پور امیر شیر شکر
میر بواحمد آنکه حشمه نمود | مردمانرا بعید گاه اندر
راست گفتی که صید گاهش بود | اندران روزگار آب محشه
بکرهای کوه مردان تاخت | تا بتازند رنگ را زگر
راست گفتی که رنگ تازانرا | اندران تاختن برآید پر
تا نگ برخواست از چپ و از راست | کوه لرزنده گشته زیر و زبر
راست گفتی بهم همی شکنند | سنگها را بصد هزار تبه
تازیان اندر آمدند ز کوه | رنگ خیز رنگ پیکر اندر میر
راست گفتی که صفدنه نمیدند | رویداده بلوی صنعت گر
خلقه ساخت پادشاه جهان | گرد ایشان ز لعبتان خفر
راست گفتی که دشت باغی گشت | گرد او سرو کشت بر تا سر
همه گم گشتگان همی کشند | اندران دشت حاجر و مضطر
راست گفتی هزیمتی نرسیدند | خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهو چشم | یک پیکرا بد و چشند جگر ها
راست گفتی مخالفان بودند | پیش کردنکشان این لشکر
هر کرا میر خسته کرد بتیر | زان جهان نزد او رسید خبر

راست کشی زیر شاه کشاد — زین جهان اندر آن جهان ده و در

وز ره کرسو در آمدند سکار — شرزه شیران چو شیر شرزه نر

راست کشی صبا روان بودند — هر یکی چون شتابنده سیاه به بر

رنج نادیده کام را رشدند — هر یکی بر یکی به نیک اختر

راست کشی که عاشقان بندند — بند کوتاه را گرفته اندر بر

همه با مون ز خون ایشان کشت — لعل چون نرگس ان بوقت دلبر

راست کشی بفر دولت شید — سنگ اندشت کشت سرخ گهر

پس بفرمود شاه تا همه را — کرد کردند پیش او یکسر

راست کشی سپاه دارا بود — کشته پیش مصاف اسکندر

بنهادند شان قطار قطار — گرد مهتر و جنگی کهتر

راست کشی که خفته مسانند — جاهاشان ز نعل سنگی تر

چون ملکشان بدید از ان سه یکی — بخشم داد و باقی بخشید

راست کشی ز بهر ایشان کرد — آن شکار ش شکفته کرد مگر

شادمان روی خیمه نهاد — آن شه خوبروی خوب سیر

راست کشی نبرد حیدر بود — باز گشته بنصرت از خیبر

شادمان آن سوار سرخ قبای — کرد سوی آن شکار بردسر

راست کشی که آفتاب اسی
بجهان گسترانده فرش فر

چهار چیز کزین بود خسرو را نکار — نشاط کردن چوگان بزم و رزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و لقب فیروز
بدین چهار صفت یافت او جلال چهار

نگاه داشتن عهد و برگشیدن حق
بزرگ داشتن دین و راستی کفتار

جز این چهار هنر هر یکی فزون دارد
از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار

چو داد و دین نیکو چه علم کهین خوب
چو عفو کردن محرم چو بخشش دینار

هنر فزاید و دارد ملک خدای کناد
که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار

چنانکه او ملکت و همه جهان بپیش
همه ملوک سپاهند او سپه سالار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد
هزار یکرا کاشهریار کیستی وار

یک شکار رکه اندر من آنچه زودیدم
ترا کویم خواهی ز من تو استفسار

بدشت برشد روزی بصید کردن گور
زپس برفتم با چاکران بنظار

ز دور دیدم کردی برامده بفلک
میان کرد مصافی چه آهنین دیوار

امیر پیش و کروهی شکار اندر پس
متر کشته برایشان دشت فراخ حصار

همی فکند پیروز همی کرفت بموز
چه کرد بادی همی کشت بر یمین و یسار

پسکرمان همه بفکنده پس بجا جب کفت
که هرچه کشته بتیر منست پیش من آر

زبامداد ان تا نیم روز حاجب او
بیاندشت همی کشت بر یمین و یسار

برا شتران سبک پی همی نهاد سبک
شکاریکه براو تیر رده بود بکار

بماند مرکبش و اشتران بمانده شدند
زپس دویدن شبرو رپس کشیدن بار

همی نوبخ یکی پیش میر برده نبود
ازان شکار که از تیر بر شد کشتار

چو شه بشه ازان کشته پیش وی بنهاد
فراخ دستی چون روی او بنه هموار

ز چشم آهو پر چشم دوست شد همه دشت
ز شاخ آهو چون زلف تا بداده یار

مرا ز چشم سیه زلف یار یاد آمد
فرو گشتم و گریستم نزاری و زار

درآ ز زردی و زلف و دو چشم آهوی خویش
چو چشم شیران کردم ز خون دو دیده کنار

ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
همی ندانم بو نصر بود یا کشوار

برفت و گفت ملکرا که فرخی بگریست
مصیدکاه تو بر چشم آهوی بسیار

چو بازگشت همیبردی سوی خیمه خویش
ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار

مگر که آهو چشم است یار او که شده است
بچشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملک چنانکه زاد او کی سزید کزید
مرا آهوی چه نکاری چه شکنده فرحار

در ار کردن و کوتاه پشت و کرد سرین
سیاه شاخ و سیه دیده نکو دیدار

بچشمش اندر کشی کشیده بودستی
بحر سرمه خوید و نکوئی سیمار

بدین دستان در او معنی آن بوده است
که شادمان شوند و دل بر این بکار

بدین گریمی و آزادگی که دارد کس
نکو هیر نکو سیرت و نکو کردار

چه جایگاه شگفته است کیست ازاد
هزار بندوری بجز آن آفاق و فخر تبار

وز انچه خواهد دادن خدای عزوجل او
چنین هزار چهانرا اگر بود مقدار

همی ندانم کین دولتی چگونه قوی است
تو این حدیث نه کهتر نس همی ندانی خوار

رسید بجائی نعت محمد محمود
که کس خبر نشنید از ملک الحمد مختار

یکان یکان همه فرداترا بدیدیم
تو کوش دار و سپین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان در حد مشبش نگرند
هنوز قیصر بر در کهش نگرده نثار

هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور
هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار

هنوز باج او کرده پیروستوفی
خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار

هنوز تیر و روسیان بطبع کرد | رکاب اورا بگو بدست خویش غلام
هنوز زره و سراپان بشاهد بروم | ز بهر مجلس او از غنون و موسیقار
هنوز طوف نکرد است سر بگشت | چنانکه باید کرد جهان شکندروار
بسی نماند که کار جهان چنین کردد | بکام خویش رسیدم من و همه احمار
همیشه تا نبود کل بروز کار خزان | چنانکه میوه نباشد بروز کار بهار

خدای ناصر او باد و روز کار بکام
فلک مساعد دیستی برو کرفته قرار

رمضان رفت و رهی دور کرفت اندر بر | خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر
بس کرامی نود ایماه ولیکن چیکنم | رفتی رفته به دوری نهاده بسفر
سبکی کرد و بهنکام سفر کرد برفت | تا نکوید فردشت برمالنکر
رمضان چیری بس عایک بس با خرد است | کاه بخرد همه زیبا بود اندر خور
او شنیده است که زیبا رشین را کویند | دیر نشست بر ما و بمخورد جکر
چکنم قصه دراین بچه کار است مرا | سخنی باید کفتن که بره دارد سر
رمضان کر شد از راه فراز آمد عید | عید فرخنده زماه رمضان فرخ تر
کاه آن آمد کز شادی پر کردد دل | وقت آن آمد کز باده کران کردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت | مطربی مدح امیر الامرا کرده زبر
باده روشنی آسوده صافی چه کلاب | ساقی دلبر شایسته شرین چه شکر
اثر خالیه عبدی نا رفته هنوز | زان بنا کوش که با سیم زند زنکش سر
دستها کرده بزنک تو با کرده بلند | زانکه چو چشم نکار اچند لف و لبر

هر پیدی را بسی لب سائی بقفل — مرغی تا بتوانی خیزد ازین منزل مخور
این همه دارم ز درین پیش بصر مکی — گر بام مکان است بفرو تا بهسر
پس چرا باشم غافل که نشستم برخیز — ساقیا باده فرا آر بنه نقل به بر
من و معشوق دمی مرده و سه کوی سرود — بسر کوی سه رود است و مرا کم شده دم
انچو شانائی و معشوق و سه رود یکه در آن — نغمت آن قد بلند آید و آن سیمن بر
خوش کوشش آید شعر که در آن شعر بود — مدحت خسرو بالش رخی همچو قمر
مطربا آن غزل نغز و دل او بر چار — ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر
مطلع ثانی
ایدر ای نیکا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد و مرا از دل او منت خبر
او دلی اکرامی و دل دیگر یافت — کاشکی من دو دلی یا شمی نیز دکر
دل فروشان خراسانرا بازار کجاست — تا دلی یابم ازایشان چه دل خویش کمر
اندرین شهر کسی را دل فروشی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند بزر
هر کجا بتان کشته چه من بیدل شد — حال از ابکه نهست انجا خدای قوم
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار — میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
انکه از شاهان پیش است بعلم و دین — وانکه از میران پیش است باصل و گهر
تو چکونه که من بیدل چون خاتم کعبت — مدحت خسرو عادل چنین جای اندر
نیها و چو صورت به پدر ماند راست — پسر آنست پدر را که بماند به پدر
تا جهان کم شد و کم نشود نام و نشان — پدر را که چنین داد خداوند پسر
مشکر باد ایزد را کز سلطان جهان — بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
کر نهر باد هست در که نجا باد هست — بقیاس عدد قطره باران اشعر

امروز از چهره او چشم بدان دور کناد — خاصه امروز که از یار فسونها دارد

ای نشنیدی سخن خیر و پسند از چه سبب — تا ترا سازم از این چشم گرامی مجبر

در بدست و کنون اخگر افروخته نیست — زانش هیبت آتشه همه نفروز ان اخگر

چشم بد از رخ چون ماه یگردان بشتاب — آفرین باد بران صورت نیکو منظر

شگفته است که از دیدن آن یار خدای — مردم چین برنیاید در دیده دلبر

دیدی امروز ملک را تو بدان پشت فراخ — پیش ازایت دانمرکب فرخ پیکر

توحه گفتی بچه ماند که من اندون گفتم — که بماند ده و رانستاره لشکر

ماه اران گفتم کند رلفت و لفظ عرب — چشمه روز بود ماده به باشد تر

کمرش دیدی شاها نه کمر بسته کمی — دیده هیچ شهی بسته چنان زیب کمر

هر که شاهنشی و ملک همیخواهد جست — گوچه او باشش و گرنه بتو و رنج مبر

ملک آن باشد کو را سخن باشد دست — ملکان باشد کو هنر باشد فر

او هنر دارد و بایسته چو بایسته روان — او سخن دارد و پیوسته چو پیوسته دُرر

او هنر دارد و پوسته و بایسته روان — او هنر دارد و پوسته چو پوسته دُرر

همه شاهان جهان را چو همی در نگرم — بند که باید کردن بن دندان ابدر

ابدر است انکه همیدانم انجم نهان — وبدر است انکه همی جست برج اسکندر

شکر ایزد را کافزود بدین جایگهم — که شهان همه گیتی را انجاست مقر

برسد قافیه و شعر بپایان نرسد — گر کویم که چه کرداد به بت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل اردیبل — تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند بخلاب الغ فی مرز بخوش — تا بماند بی فطره تل سی سنبر

شاه و ما باد بهر کام که داد بر شاد | آن کو خوی و نکو منظر و نیکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو با غم و درد | بخت او روز به و بخت ز روز بتر

هم چنین عید بشادی بگذارد در هزار
در جهانداری و در دولت پیروز اثر

مرحبای بلخ با هی سره با دبهار | از در توشاد درفشی یا زباغ نوبهار
ایخوشا ان نوبهار خرم نوشاد بلخ | خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر بر کشید | پرنیان خورد نقش سبز و م لعل کار
ارغوان سیمی چو دست نیکوان پرست شد | شاخ گل نیمی چه گوش نیکوان پرگوشوار
باغ کرد و گل پرست راغ کرد و لاله گوش | باد کرد و مشکبوی و ابر مروارید بار
بلخ پرخوش است نیکو بلخیا مرا باد و بلخ | مرمرا با شهرهای کوزکانان کوچه کار
نوبهار بلخ را با چشم من قیمت نماند | تا بهار کوزکانان چشم من بگشاد بار
باغ و راغ کوه و دشت کوزکان را سر بسر | حلقه دوری اندر پس نقش و نگار
اندرون بسته تا که پایهای کوزکان | سبزه از سبزه سبزه ی لاله زار از لاله زار
پشمهای کوزکان از لاله زار و شنبلید | کاه چون بچاده کرده کاه چون زرعفار
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد | راست پنداری درختان گوهر آورده بار
با مداد ان بوی فردوس برین آید همی | از در باغ و در راغ و در کوه و دشت چوپار
گل همی گل کرد و سنگ سیه یاقوت شد | زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار
خوبتر زین کوزکان نوبهاری دیگر است | وین بهار اکنون بدید آید که آید شهریار
میر ابو احمد محمد شهریار داد گر | سرفراز کو هر فخر بزرگان و تبار

ماهوان برگزیدن یاد کردن

۱ که دنیا را جمال است و آنکه دین را قوت است	و آنکه دولت را رسیالت و آنکه شاهی را شکوه
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون	در سخا با ناز در رزم جوانی با وقار
پرده پرد لیکن مهربان و مهربان	قادر قادر لیکن بردبار بردبار
خشت از کوه برکشیده هی رفیع و بلند	تا وکند او گنگره بر باید از برج حصار
همچنان ترسنده چون گمان ترشنده ز ما	پیل از زور ببرد و شیر از زور سگسار
ابر کوهر بار و زرین کله بند در هوا	گرز دریا ریز کش خورشید بر کیر و بخار
مردرا اول بزرگی نفس باید پس نسب	مرد ما نزاید شان چند کرد و اشکار
آن همایون رایت فرخنده توخفته مفت	تا او خواهد بنای مملکت کرد استوار
بر در بغداد خواهم دید او را تا بدیر	گرد بر گردش غلامان نوآیین صد هزار
دولت سلطان قوی با دولت تو سست و بست	کین جهان با دولت و شمع شما خواست خوار
خوش نخسبم تا نبینم بر سر میدان تو	حقه هر شب شهریاران جهان بر انبده وار
تا همی پیدا بود نیک از بد و فهم از شود	همچو سنگ خاره از بیجاده لیل از نهار
تا نباشد چون ستاک نشرن شاخ بهی	تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار
نیک بادت نیک بادت روز و شب	نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت
رنج دیده از تو دور عدل را انصاف تو شاد	دین دنیا با توجفت بخت و دولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو یکچند گاه	شاه چین آمد پیاده شاردم آمد سوار
برخوردار از نوروز خرم برخوردار از بخت جوان	برخوردار از عمر گرامی برخوردار از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

روزگار

شبی گذاشته‌ام دوش خویش بروی نگار — خوشا خوشا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول اشک شرمسار تو دامنش — میان مستی و آخر آمیدبوس و کنار

نه شرم از آنکه زاول کف نیاید دوست — نه بیم از آنکه باخر توبه نگردد کار

می بدست من اندر چو مشکبوی گلاب — تنی بپیش من اندر چو تازه روی بهار

تنی که خانه بدو چون بهار بود بنفشه — شکفت از نیلگونی تنش خانه بهار

بلعجبش اندرسی صد هزار کوه گره — بجای هر گرهی صد هزار زلف خلقه وار

تنی که چشم من از هر نگاه چهره او — نگار خانه شد ار چه بدیدنیست نگار

ز حلقهای سیه زلفش ار بخواهی تا — نماز شام زره کرده بود بی سپار

برابر دو رخ او بداشتم می سرخ — ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار

چو شب دو بهره گذشت از دو کوبه برخاستم — یکی زباده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی بر من پدیده بود و هم — ہمی نمود بچشم سیه نشان خمار

نبرم نرم همیگفت روز روشن کش — دگر بخنجی ترسم که بگذرد که بار

بشادکامی شب را گذاشتی برخیز — بخدمت ملک شرق روز راه گذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست — که گوبدم که تو او را مخواه و دوست مدار

برمن آن بت بازار نیکوان تشکست — کجا چنان بت باشد کرا بود بازار

کرا دلبرتر از دیده نیست نزدیک — بغو ذ بالله نزدیک میر بادم خوار

امیر عادل بازل محمد و محمود — که حمد و محمدست انجمات کو بود همواره

بلند نام همان از بلند نام کهر — بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را بدیدنیست کنار — فضایل و هنرش را بدیدنیست شمار

نه نام و بدر است خداست فضل و هنر
چنانکه از کدر آموخته است شبه

کند بنوک مسنان بند ملک دشمن پست
کند بنوک قلم بند مملکت نستوار

نظام مملکت خیر و جنبش عسکرش
چنانکه دایره خیر و زکوة دشمن یار

گزار نکایت کوئی چنوکه هست بکوی
ورا نه سخاوت کوئ چو کجاست بیار

میان خلق و میان کف کشاده او
چو کوه روی کشاده هست جود او دیوار

شتاب شامان باشد بگرد کردن زر
شتاب میر بخوشنود کردن زوار

شهان خزانه بهنگام او خزانه بردار
نه زانکه دست کشش لاغر ست چون نیل نزار

ولیک از انچه درآید بجنبش او بدهد
سخاوت این داند و آنمقدار

اگر همی رسدی دست او بهمت او
کمینه بخشش او بدره بودی و قطار

بکام همت و همت رسیده کیرش دست
بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشه ایست و زافزون
امید خلق همیدون بدو کرشمه قرار

بچشم هر کس او را خوار کرد ست
بپای او هر کس او راست باری کرد آ

چه روزکار بدو کار چون بکاهد
بروزکار تو آن کرد بر زمانه کار

سیاه سنکی اندر میان دشت کهی
بروزکار شود کوهر و خود از نار

خدایکان جز بیهمتان او
عنایتست کز ایزد بدو نیست کنار

فروز شاه جهاندار دولایت خویش
دو سه ولایت هر یک چنین که هست بیار

ترا نمایم سال دکر دکرشده حال
چنانکه کوئ احسنت راست کردی کار

امیر شاد بدو بندکان او هم شاد
مخالفان همه باکرم اندهه تیمار

من ایستاده شعری همیسرایم خوش
چنانکه کردنیاید ماخر استغفار

دگر ز راست ستفار خواهد ایزد ... من آن کنم که در و راست باشد استظهار
دروغ گفتم و لیکن ز ناتوانی بود ... که در نمایش فضلش ندانستم دیدار
چنانکه بود ندانستمش تمام ستود ... جز این نبود مرا در دروغ دست مدار
دروغ گفتم هر کس که گوید اندر فضل ... چو شاه شرق چنو خلق باشد از دیار
بروز معرکه این پر دلیست پر چکری ... که کبوار شود پیش لشکر جرار
به تیر در برشیران ره پیاده کند ... چنانکه در بر هست صدف جای لولو شهوار
همیشه تا دل از او مرد جای وفاست ... چنانکه در دل سیمین بنفشه را نظره سوار
امیر عادل عالم بکام خویش زیاد ... ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک برخوردار
کهی بشمع کشاینده فراخ جهان ... کهی به نیزه ستاننده بلند حصار

تصنیف و طرب لهوزین مبارک عید
تصنیف دشمن او ویل و وای ناله زار

ای دل تو چگونه زمن یاد کند یار ... پرسد که چگونه ست کنون یار مرا کار
گوید که مرا چاکری بود وفاجوی ... گویدکه مرا چاکر یکی بود وفادار
اندوه خورد گو غم من خور و همی دو ... اندیشه برد گو بر من بود همی چار
زنی که من او را دلکی نازک دیدم ... از بهر منی پر دل نازک ننهد بار
او را شوان گفت که تواند من خورد ... گان را شش جان نیست باندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ... الا عشق همه درد ی بعد اندوهی دیگر بار
با این همه در دل و اندوه چو بودی ... گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن او ماه جدا شد ... اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیره شدم ز اوفتراز غم عشق | از من چه عجب دار ی گر مالد کنم را
حال دل خود کویم نه نه که نه بنکوست | در مدح امیر اند ه دل کشن سپا ر
شهزاده محمد ملک عالم عادل | نو ا حه بر ا محمود ان علم حز ید ار
آن بر همه شاهان بشرف و سیه سرور | آن ر ه ه سر ا بهتر و سا لار
برنا و بزرنائی اندر هنر و ی | حاضر شده پ ن جاند یده پیدا
پیر که بسالی سخن خام نکوید | باشد بمراد خام و بیاک سنکی سکسار
در علم چنانست که او داند و ایزد | در جو د چنان است که من دانم و دا
ز و پرس همه مشکل و دشوار چنان نیک | زیرا که بر او آن نبود مشکل و دشوار
صد نکته مشل برد و سخن با تو بکوید | و ین معجزه ز و دیدم صد بار نه یکبار
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز | همچون ملکان نیست برا رکسند دوا
هر چند جهان سخت فراخ است و نر رکست | پیش دل او تنک تر از نقطه پرکار
یا رب چه دل است انکه در او کم شده ناضه | چیر که بلش روز نهاده ایزد دادار
داند همه چیزی جز از انچیر که راهش | یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت | والله که ندارد بر او کیتی مقدار
منت نهند بر تو بکردار فرا وان | داند که زمنت بشود رونق کردار
ز مملکت خویش تو بخشد کو ید | تقصیر همی با شد نغدو رهمیدار
چو شاکری او نعمت او شکر کدار | از شرم دو رسا رکند همچون کلنار
در بصحه زینهار او باد ار دا ثو اب | در بدره بنام شاه دار د دینار
الذ ر خوران همت و آن نعمت و اندل | طاقت بجز از بن با مید ار ب پیدار

چون و چون

او نام نکو جسته برنج از دل او زد
وانکه که بود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکو نامی کفتار من و تو
بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار

انکو طلب نام نکو یابد کردن
یا دو بروز اندر سیه‌ده پیکار

پسیده کسی راستا نیند و مرا و را
از یکستا نیند و فرزون نیم هموار

اندر خوی او کر خلکی بودی پوشک
پنهان نماندی و نکشیدی ناچار

نظاره کر آن چیز نکو شد که بپسند
از میر همه فضل و هنر کوید نظار

چشم بدار زود و ورکنا و ایزد کورا
چیزی نشناسم رکه نداد ایزد خرعار

ای شه ملک بدروزیت عالم
ای نعمت اهل آدب و دولت احرار

این همه چیز تو داری و تو دانی
این مه و مهر کندار و نه کندار

ان کن که بدین وقت همیکردی سال
خیر و خوش و بکاشا ز رو اصفه فرزوار

فرمای که پیش تو خصاری بسازند
از آهن و فولاد مرا ورا درو دیوار

آتش دراو اندر فکن و عود فرو زیر
تا عود بکویم که چه کفتاست بسازار

از خانه بیازار همی کشتم پکروز
تا کاه قادم پکی کلبه عطار

کفتم بکوای عود که یکذره رنجه
به باشد و خوشتر بود از عود سه خروار

عنبر نه همانا که چنین پاشیدو کفتن
کفتی و خطا کفتی عذر آر و ستغفار

العرض تو بر چشم تو چون دیده کرامی
ایمال تو نزدیک چون دشمن تو خوار

از عود کند کار زرا مرور برمن
الست که شک دارد در هستی جبار

زانش بکن ایکاه مکافات کناهش
آتش بود ایشاه مکافات کنه کار

تا وقت خزان رز بود باغ چه زرنج
تا وقت صبا سبز بود بلبغ چه زنکار

ماکو چیزتر دبو داندر ه آزر | تا دشت چه دشتی بود اندر ه آزار
دلشاد کن و کام روا باش و طرب کن | با طرفه نگاری چه گل تازه بگلزار
هر روزه یکی دولت هر روزه یکی عز | هر روزه یکی نزهت هر روزه یکی بار

صد مهر و ه دیگر بفزای بشادی
در دولت سلطان جهان کیه جهاندار

مرا چه وقت خزان چه روزگار بهار | چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود دور ماندم از او | برابر ایدبر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا | هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز خزان شادمانه بود درخت | که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند ببخت | درخت از اینم چون من نژند گشت نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم | زرد دو غم که خورم چون نان بگریم زار
کیکه او غم هجران کشیده ه یچ نه من | ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز | که باغ تیره شد و زرد روی و بی بدیار
چو آبدادم و کشتم درخت همچو منست | هزار اینچو منی امی رفیق ماندیدار
من و درخت کنون هر دوان یک صفتیم | منم ز یار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من دوست عمکسار شود | شریف خدمت درگاه شاه شهریار

امیر عالم و عادل محمد محمود
قوام دولت و دین محمد مختار

ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش | بلند نامی سرافراز در میان تبار

همه جهان پدر پسر را ستوده نیند
چو من ستایش او را همی کند مکرار

همان پسر که پدر را از این بوجه شنود
نه روز را و بلا شد نه عیش او دشوار

پسر که دانا باشد بر از پدر رنجورد
نجاصه از پدر دور بین و دولت یار

امیر عادل دانا ترین خداوندست
بزرگوار ترین مهتر و مهین سالار

نه برگزاف پسر باید و پسر و پدر
نه جزره گفت که لشکر نگه کن و شمار

کسیکه ره برداند رحدیثهای بزرگ
بهر حدیث مرا و را سخن بود بسیار

خدایگانا چیزا از این سخن غرضاست
تو این سخن را زنهار تا نداری خوار

من این غرض شوانم نشناخت لیک و لیکن
دراز کردن قصه بهر سخن چه کار

هر انحدیث که من گفته ام نخجیدین شعر
بدید خواهد شد خلق را همی هموار

ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت
چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار

اگر کسی هنر با فضل با نسب
خدایگان باید امیر دارد کار

بسی نماند کز شاه جهان بیارامید
مصاف موکب او را بصد هزار سوار

مگر شگفت نیاید ترا از این سخنان
بر این هزار دلیل است بل هزار هزار

نکو دلست و نکو سیرت و نکو مذهب
نکو خصال و نکو طلعت و نکو کردار

دل و کف زبان همه او موافق بهم
که وفا و که بخشش و که کفایت و که

کناره باشد باران نوبهار را
فضایل و هنرش را کنار نیست بکنار

بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او
چنانکه من بتوانائی و بدست گذار

چنان که شدم ز عطاهای او که خانه من
همی نباشد روزی ز سائل و زوار

از این صفت که بمن داد اگر بماند بدی
بسیم ساده در آورد می در دیوار

بوقت بازی اندر سرای کودکی من
بسان بهشت همی بگذرد دنیا ر

بلشکر او شوانم رسید پیش چشمم
ز من دعا و مکافات زایزد او ار

همیشه تا نشود خلنک و عنبر و شهب
همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار

همیشه تا نمد در میان بوسن مویی
همیشه تا نمد در کنار زر کس خار

عزیز باد و ویژان جهان گرفته سکون
همیرباد براو مملکت گرفته قرار

کجا موافق او را نشست باشد تخت
کجا مخالف او را فتاده باشد دار

فلک مساعد و بازو قوی و بخش تر
خدای ناصر و تن بی گزند و دل ایزار

با من امروز که بود است بدین دشت اندر
تا به پسنده که چگردان فلک شیر شکر

هر که او صید که شاه پدیده است امروز
نه بداند بخیر تا شش نکوئ بجز

چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
ایخداوند سخا پرور پیدا رهنر

که تو انستی آن صید بسر برده جزا د
که تو انستی آن شکل خراورد بسر

هیچ خواطر شوان کرد مر انجان صفت
که بود خواطر کس را نچنین جای خطر

صید کاه ملک داد کر عالم را
باز شناخت هم امروز همی از محشر

از علامان حصاری چه حصار پیره کرد
کرد دشتی که بصد راه پرد مرغ بپر

از دد و دام چنان گشت همه دشت دوان
که همی تیره شد از دیدن اندر بصر

مرغ از ان پیره برون رفت ندانست همی
راستواری که بهم پیره زدند ان لشکر

ملک عالم عادل پسر شاه جهان
میر ابو احمد محمود سرافراز کهر

در میان پیره در ساخت کمان کرده بزه
جفت با عزت و با دولت با فتح و ظفر

از چپ و راست شکاری همه فرسنگ تیر
تا چکند شکاری پی اندازه و مر

ناوک او چه برون جستی از پهلوی سنگ
سفر کردی چند انکه کند چشم نشست

عزم دیدم چه خشک کرده رسن کمان داشت
گرگ دیدم چو کشف کرده ز بن ناوک سر

آن بمیرف و همه روی پر از خون و چشم
وین بمکفت و همه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه خوانده نبی
پیش محمود شه ایران در دشت کبر

کوره خفته دشت برفکنده بهم
همه را داده شه پهلو و سر سینه و بر

هیچ شه را بجهان صید کمی و دو چنین
هیچ شه کرد چنین صید با فاق اندر

راست گفتی که بدان روز همی در نگرم
گور با بیشه بدش صف اندر صف حنجر

همچنان کین کله گور درانید دشت فراخ
لشکر دشمن او داشته افکنده پسر

این ز کوپال گران خوردن مغفر همه شت
آن ز خوندل و خون جوشن همه بر

در دل هر یکی از ناوک او سیصد راه
در بر هر یکی از تیره او سیصد در

لشکر دشمن او مویه کنان لشکر او
لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و طرب

من در ان فتح یکی مدح بر او خوانده بدم
مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر

فال بگوزدم ار چه که چنین باشد راست
تا زنم زینان هر روز یکی فال دگر

تا بلخی بنود شهد شهی هیچ شرنگ
تا نجوشی نبود هیچ ستاره چه قمر

کامران باش بهمت رسی بی اندازه
شادمان باش زجان و زجوانی برخور

بنود عاشقی امسال مرا در خور
کنونکه آمد برخط نهاد باید سر

مرا تو کوئی کز عشق چون خود نکنی
کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر

اگر بدست من استی حذر چنان کنمی
که غیر عشق نماند بدهر نام دگر

بر آسمان نعم عاشقی است اختر من
برانکرای که مرا اور اچنین بود اختر

تو گوئیا دل من جایگاه عشق شده است
نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر

هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود
که عشق تازه بدر باز کوفت حلقه در

حذای خرد لم عشق را پدید کناد
دری اگر بجهان اندرون دریست دگر

اگر شهد و شکر ماند از لطافت عشق
طول کشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

دلم تباه شد ستی ز عشق اگر شب و روز
ز مدح خسرو خرزوی نگردمی لمذر

امیر عالم عادل محمد محمود
که روزگار ببد و باز یافت عدل عمر

برزگواری کز روزگار آرم باز
چو او و چون پدر او ملک نبود دگر

چو علم خواهد کشتن سپید باید موی
که هم چشم بدان دور باد از آن مهتر

خدایدر سر او همتی نهاد بزرگ
چنانکه گنج برنج است از و دل نفکر

همانکه همت داده است طاقتی بدهاد
چنانکه باشد با همتی چنان درخور

پیاید آخر سلطان زیاد او نظرش
بکام خویش رسد میرو یا همه کیهر

یکان یکان هم اکنون همی پدید آید
برانحدیث گواهی هد دوات کهر

ایا بمرتبت و قدر جاه افریدون
ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر

چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو
در انحدیث تامل کن نکو ننگر

دوات ترا غرض آن بود کاندر و قلم است
قلم برابر شمع است بلکه فاضلتر

نیاید انچه ز نوک قلم پدید آید
ز ذوالفقار علی و شمع رستم زر

قلم بباغی انکار ها تواند کرد
که حاضر آید ازان کار ها قضا و قدر

قلم بود کز جانی تو سخن گوید
که مغز اگر ز سرش بگذرد بریزد پر

ملوک را که دبیگاه پیش دشمن و خویش
قلم بمنزلت لشکری بود دلیر

بپاسپاه کرانا که پی سپاه شدند
ز خشم قتلغ تا رومار و زیر و زبر

ملوک را قلم و تیغ برترین سهمی است
بر سد از قلم و تیغ شیر شرزه و نر

بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر

همه شهان و بزرگان و خردمندان جهان
بدین دو چیز جهان را کرند سر تا سر

یکی ز نوک قلم گنج می ز خواسته پر
یکی ز تیغ زمین کن ز خون دشمن تر

و دانرا غرض آن بود و هم چنین غرضی است
در آن طویله کو هر که باشی ز پدر

ترا که هند برای تو انگری داده است
خدایگان را رازیست اندرین مضمر

عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود
گهر بتو فرستاد با دوات بزر

مراد دشمن انگه تو پی عیب و پاکی چون نگری
دگر که از تو برافروخته است روی گهر

سه دیگر انکه مرا از تو هست هیچ دریغ
ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر

عزیز تر ز تو اندر جهان مرا کس نیست
عزیز بادی و خصم تو خار و خسته مگر

یکی نهای که جهان سیم و زر نهاد بتم
همه ز بهر تو بردارد از جهان برخور

همی سزد بهمه رویها که
وزان پدر که تو داری سزای چون پسری

همیشه تا نجهد زاغیه مزرنجوش
همیشه تا نسرود چون همیشه اذر کون

به شد رستی شاهنشهی روز خوشی جهی
همی گذار جهان را بکام خود بگذر

ای از رخ دیدار پدیدآی پدیدار
از روی کرد نور ستاند گل پربار

ناکی تو ز من دور ز اندیشه دوری
من با دل پرحسرت و با دیده خونبار

دوری تو از دور تمی سخت برنجم
امید بهی نیست چه زین گونه بود کار

اول دل من گرم همید آشتی و من
اصد راه رسول آمده بودی و طلب کار

کردار همی کردی تا دل بنهادم
چون دل بشد از من تو بدستی در کردار

انخوشتو ئی خوش سخنی بد که دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار

یکبار ببیدار مرا شاد کن ایدوست
کز هیچکسی شاد نشد است از تو بیدار

خوارم بر تو خوار چه داری تو رهیرا
من بنده میرم نبود بنده او خوار

میر همه میران سپهر خسروایران
بو احمد بن محمود ان ابر دم بار

ابر در رشش خواندم و این لفظ خطا بود
محتاج شد این لفظ که گشتم بستغفار

آری رهٔ رسم پدر خویش گرفته است
کایزدش معین باد همه وقت نگهدار

محمود و محمد ملکانند و شهانند
ای خوی چنین را بدل و دیده اخر دار

امروز که دانی ز امیران خراسان
شایسته بدین ملک بدین پهنه زمین کار

کز نام تو باید و کردار تو این دین
دارند بحمد الله و هستند سزاوار

جاوید بدین هر دو ملک تا ملک قوی باد
تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار

تا ملک بدین هر دو ملک پاک شد آباد
دشمن چه خورد خرغم و اندیشه و تیمار

ایجان و بیت نکو دل نو هب پاکست
ویزد تو او را که چنین خلق بود یار

ای باید رخویش موافق همه چیز
از مهر پدر بر تو پدید آمده آثار

این سیرت و این عادت و این خوی کرم را
کس را نبود دانا نبود مجلو و هشیار

مرد بخرد هرچه بخواهد بکسب آرد — چیزی ندهد بخرد و ایزد داور
خرد و حس بیابد توحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدید
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را — ای از خرد آن جا که خرد را تو ندیدار
آگاه بود از خرد و تو پدر تو — زین روی تو را داد دل و گوش یکبار
بر جیره نکرده است بنام تو سرای — همچنان پی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه بدانی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دشمن آزار
شب خواب کند هر کس تو هر شب مخروش — از آزروی خدمت او باشی بیدار
از آنکه تو را گوید تو خدمت او کن — او را بر تو بیش تر است از همه بازار
این گفت که این لفظ همی گوید با تو — خبر من که بهر شعر همیگویم هموار
تا لاله خودروی نگردد چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل ناز
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری — از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کام روا باش و ظفریاب — بر کام و هوا ید دل بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی — در زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار

عید تو همه فرخ و فرزند تو همه عید
وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سرایای تو شسته ز می شبرنگ — هر رگ از رشک بنالد ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گل است — گل ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
بوسه زان لب شیرین بدل آماده ام — هر کجا بوسه تو اید دل ما نزا چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد ان — تو دلم بردی آگاه تر انیت خبر

یا تو از جمله بت رویان چیره دگری | یا مرا با تو و با عشق تو حالی است دگر
من همه سال دل خویش نگه داشتمی | نخدا بودی تو عشق و پس و پیش نگر
تا ترا دیده ام ای ماه دگر گون شده ام | با خلل گشت همی حال من و خال حذر
جای شکر است نگارا که تو در پیش منی | ور نبودی تو چنین تو دمی مرو ز نظر
عشق جز عشق مرا بد نتوانند نمود | دولت میر که بان منت ایدست بسر

میر بو احمد بن محمود ان یار خدای
که چو خورشید برافروخت بدو فر و گهر

ان سپهبد بدی برادی نکو پی معروف | آن سزاوار شاهی و تاج اندر خور
از نکو رسمی نیکو دل و نیکو خوئی | بسوی او دست همه چشم دل و گوش مدر
اندرین ایام از نادر ها نادر یست | پسری یابد ز خویش موافق پسر
میر چون بدر آمد بسر شت و نهاد | تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر
پدر از مردی با شیر ز ند بهرام دست | پسر از مردی با پیل ز ند بهرام سر
پدر از نگ زمین پشتر بن با قبه بر | پسر از کتب جهان پشتر بن کرده ز بر
پدر انجا که سخن خواهد بنگاند موی | پسر انجا که سخن کوید بچگاند زر
او سخن خواهد پاکیزه چو در با قه در | وین سخن کوید پیوسته چو پیوسته در
سخن ار پایان انجا که سخن کوید پیر | خیره مانند و نتانند سخن نیز دپسر
سخن اموزد از و هر که سخن کوی تر است | وین شکفتی بود از کار جوانی چو مر
اینهم از بخت بلند است هم از خیر نیک | شاد باش ای ملک نیکوی نیک اختر
باش تا پنی از این خیره این بخت بلند | چه کنند و چه نمانند بایام اندر

کمترین چیز کز این بخت بد و خواهد داد
کهای ملکانست و ولایت یکسر

میر محمود بشادی بشاهی بزیاد
تا به پیوند سر و دولت اقبال رسید

دولتی دارد چندانکه براند بشدل
دولت عالی با همت عالی همسر

آخر آند دولت آن همت کاری بکند
آفرین بر آن همیکویم بازی شمر

باش تا شاه جهانش همه امر کند
کر سپاه و نه بر و دار و رسن چون بکذر

دشمنان را همه بر سیر و ولایت بکشا
پس پیروزی برکرد و بشادی ظفر

آن نماید ز سپهر دان کند آن شیر نژاد
کر نکردست مکر صد یک آن رستم زر

بسوی غزنین با مال اکر حمل کنند
نه خان خطا با نه خان خزر

تا نباشد چو سپیده دم هنکام زوال
تا نباشد چو نماز دکری وقت سحر

شادمان باد بعدش همه کیتی خویشت
خانمان عدو و دولت او زیر و زیر

عیدا و فرخ و فرخنده و او فرخ روز
روز عید عدو و دولت او هرچه تر

ایدل ناشکیب مژده بیار
کامدان شمسه تبان بهار

امدآن سرو جلوه کرده بما
امدآن کلبن دمیده ز بیار

آمدآن بلبل خمیده بباغ
آمدان هوی خزیده بهار

آمدآن کلنار جان و روان
آمدآن آشنای بوس و کنار

امدآن ماه با هزار ادب
امدآن روی چون هزار نکار

امدان مشکبوی مشکین موی
امدآن خوبروی نیک سوار

کر نژندا ز فراق بودی تو
خویشتن را کنون نژند مدار

زین هنگام ترنا شد وقت | زین دلارام ترنا شد یار
عشق را تازه باید کرد | جامه را باز دیگر بار
اندرین عشق تو غزلها کوی | پس بکوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدی | چون نگر افسر و حشمت است روی تباه

میر عادل محمد محمود
پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی بروی او رنجید | خسرو شاه نبود شیر شکار
آنکه دولت چه بندگان مطیع | خدمت او کند بپیل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او | نیست اندر جهان سزاوار کار
خدمت او امیدوار ترست | از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان | همه داد و دهش ایزد دادار
گر بپیرایه می هنر است | هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود | فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن ستاره شود | گوی او بر سپهره دایره وار
و اندر آماج گاه راه کند | تیر او اندر آهنین دیوار
نامه ناخوانده بر خواند | خاطر پاک او بروز هزار
گوئی از خاطر زدوده او | نابداند ضمیر هر کس باید
زانچه امسال کرد خواهی تو | رایش الگاه گشته پاشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل | زو بپرسی بدم کند تکرار

دولت او برادر بر آسان کرد | هرچه بر مردمان بود دشوار
کو نه او را کتابهای جهان | برگزیده است نکته اسرار
چون نیندیشد بر زبان راند | فقه و تفسیر و سنت و اخبار
گرچه کیتی بجمله در کف اوست | ور چه آگند گنجهاش چو مار
همتش برتر از تو انائی است | دانش بیشتر ز داست گذار
ابر و دریا سخی تر بذ بطبع | دستش از زهر دو تنگ دارد عار
در خزان از رزان بریزد برگ | نیم ازان گردد دست او دینار
پادشا همچنین بود که دهند | پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید | تا بود کار ملک راست چه مار
آفرین بر یمین دولت باد | آن بلند اختر و بلند آثار
کز همه هنروان عصر جز او | کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملکزاده فرشته خوی | ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان از تو | پیش پینان ز برگ و هشیار
هر که فرمای خویش را نگرید | جیک بر دامن تو زد ستوار
فرشاهی خدای با تو داد | که ز مردم بداند این مقدار
ماه خورشید را قران باشد | هر کهی با پدر کند دیدار
هم چنین باش و سالهای دراز | دل سلطان کرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال | وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو خرم باد | همچو بر شاه دیدنت هموار

فصل اخیر

دوش متواریک بوقت سحر — اندر آمد بچشمه آن دلبر
راست گفتی شداست چشمه من — منبع او درمیان منبع قمر
چنگ در برگرفت خوش خوش خواست — زد دوسه فرودشاد شکرا
پنج دوش می بخورد و چون گل شد — روی از روی نیکوان بگسیه
راست گفتی رخش گلستان بود — می سوری بهار گل گستر
مست گشت و زبهر خفتن ساخت — خویش را در کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست — کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید — دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرداست — سمن تازه زیر سی سنبر
زلف او را بدست بگرفتم — نیخ کرد او بدست دیگر
راست گفتی نشسته ام براو — گوی و چوگان شه بدست اندر
یا شاه یوسف آنکه هنر — جبرئیل یک او نگردمقر
راست گفتی مهر یتیمی بود — فرمانده زما در و زپدر
بدیگر گوی رو همی خیزد — بر یکی تازیست که پیکر
راست گفتی سیاه پرچم او — گر بود با در استام بزر
خم چوگان بگوی بر زد و شد — گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید — خواهد از گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر پا برخواست — آن که که گذار بحیه گذر
راست گفتی سپهر گاه نوست — اختران اندران میان اخگر

زلزله در زمین فتاد و هر دو شش — از کاپوی اکه ره بر
راست گفتی زمین سخور کشت — ز بر آن بادپیستون منظر
کوه برتافت این زمین بافت — تا را نگوه کوه سینه سپر
راست گفتی جبال علم امیر — با رآن تا ره بود گبر پیکر
چون ترا این نشسته بود براد — انشه کردند شیر شکر
راست گفتی فضای نکیستان — برنشسته مکا بره بقدر
دیدی او را بدین گران زیت — که اسم شر گشت شر زه نر
راست گفتی که هیچو فرهاد است — بیستونرا همی کند به تبر
گر طلا هور بود دیدی — که چه کرد از دلیری و هنر
راست گفتی در جشها بودند — با دشان تیر و نیزه و خنجر
او ردُ کرد سپاه بگرفتند — پرشیدار کرد و کبره که ودر
راست گفتی سپاه ماجوجید — گر نه اندازه شان بدید نبر
شاه ایران بتاختن شد دلیر — رفت با شاه پی سپاه و حشر
راست گفتی همی بمجلس رفت — ما ازان بدشت تا تش خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست — وز پس ان شست پی لشکر
راست گفتی که نره شیری بود — کله غشم و آهو اندر بر
تیر او خورده بود پی اندر دل — هر که زایشان فرو نهادی سر
راست گفتی ندای کشت بیم — دل ایشان یکان یکان بلرز
روی اندر حصار بر همان — او فتادان سه ستوده سیر

راست گفتی که ایچها مانند — پرستوی و میرماحیدر
دوی همیاماد از بر سلطان — آن نگاه منظر نگو مخبر
راست گفتی سفند یارستی — بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم — تو زبان برده از حدیث ببر
راست گفتی کسی من بر نخیت — نافه مشک و بیضه عنبر
جود او را بخواب دیدم دوش — پیش او توده کرده ریو زر
راست گفتی یکی درشتی بود — برگ او در رو مار او زیور
شادمان باد دلی دوش صنمی — گر چنان اولی ندیده صورت گر
راست گفتی بدستش اندر کشت — جام بازنگ و شعله آذر
بر کش سال و ماه باد مئی — گر خمش چون کند دهقان سر
راستی گفتی برامد از سر خم — ماهی از آفتاب روشن تر
فرخش باد عید اگر بعید — کار زنها بر کلوی قمر

راست گفتی دو نیمه خواهد بود
لاله را بیرگ نیلوفر

سروی کز سر ماه دارد بر سر — ماهی کز ماه مشک دارد و عنبر
ماهت با مشک سیم دارد عنبر — سروت با نار لاله دارد بر بر
شکر آری چنانکه داری لب — روزی بر من نموده باری شکر
یکچند از درد عشق زاری کردم — زاری کردم چنانکه خواری بمر
من بسیاری غم تو خوردم بجهان — زین بتر دی ای بت بروی کشتم چند

دارم برنج زاسنگ جوئی جادوئی — دویم برز دست دشت چوگان مولائی غر
گر من از بزم میر بوئی یابم — گردد کارم زبخت روزی بهتر
خسرو یوسف که از یلان گیتی جوید — باشد دادش همیشه با دین همبر
از خون بردشاه دامش راند — در صدر او خاتم است برزین حیدر
از دل دریا ستیز و چون از کف — گر دستگه او بگذرد ها مون گیر
از خوند شت فراخ ها مون گردد — چون گرداو از نیام بیرون خنجر
احسنت ایخسرو یکه راد ملطعت — راد ی گردی و بسی و دادی گوهر
هرگز مپسند باد شادی روزی — دایم چونین امیر باد ی فرمور
هر بود معسر سیر مسکن خواهد — بنود با ناوک نواهن مسگر
گردون میدان شود چه بازی چوگان — دریا صحرا شود چو سازی لشکر
گیتی زرین شود چو آئی ازهم — خارا پرخون شود چو تازی اشقر
ماهی گرماه جام دارد و مناع — شیر گر شیر ملک دارد و کشور
میر یکر میر درع دارد و مغفر — ابری گر ابر تاج دارد و افسر
فرخ شاهی محبته داری اخشر — بر هر گردون رشکر داری صفدر
دشمن را در دو دیده داری آماس — گوئی در اب شع داری آذر
گردون سازد همیشه کار تو نیکو — زیرا چون تو شاهی ندید صفدر
فارغ بنوی زرنگ و اعدا سرگز — کاهی ملحد کشی و کاهی کافر
گوئی گر زوی خوشش داری محشر — گوئی گر خلق خوش داری کوثر
یا بنداز نعمت تو خدمت اخوان — نعمت باشد جزای خدمت درخور

دولت با تو گرفت صحبت دایم — گرده بهت از تو هیبت و دولت منعم
صفدر چون تو رستم ما سام — مهتر از تو نبود جسم یا بوذر
تا نبود هیچ مردمان تا بان — تا نبود هیچ لاله نسرین بر

شادان باد ی مدام و دشمنکن دشمن
در تن بیکان تو زهر مین بر سر

مرا بپسند از رنج راه و شغل سفر — بت من الضنم ماه روی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد کز چنین — شکسته گونه تو بر تو کار کرد و غیر
چو سرو سیمین بودی چنان زرد شدی — کز رنج نالیده براه اندر
کز دل تو بجاید کز فریفته شد — کز عشق کسی پر خمار داری سر
کز تو ترا رنجی نکبتی رسیده براه — کز فجا لگرده بجای خطر
کز خوابگه شیر بر گرفتی صید — کز بازوی سیمرغ بازکردی پر
کز مار سیه داشتی شب بالین — کز گرزدم جراره داشتی بستر
کز هولیدل از تو ترده اند نهیر — کز شربت غذا کرده بجای شکر
جوابدادم کایا هردی عالیه بوئی — نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از درسرای امیر — مرا بدین سه اندر نه خواب بود نه خور
کنونکه باز رسیدم بدین منظر شاه — دلم گرفت قرار و غم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که در کهر نفرد — یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام — یکی فرشته آمد بهترین اختر

بطالعی که امارت همیفزود شرف
بساعتی که سعادت همی نمود اثر

اگر همی بپسر نسبت بود واجب
بدین پسر که ملک یافته است و جانب

که این مجسته پسر دوین برزگوار خلف
ز هر دو سوی بزرگ آید و شریف گهر

سه گشاپسر از زبهر خدمت او
همی دهندهم از کوه سر کلاه و کمر

بدو بگوید پدر شرا امید ها در اوست
وفا کناد خدا اندر او امید پدر

امیر یوسف را اندرین جهان بجری است
که جز سعادت و جز نیکبخت نداردبر

گمان برم کمان اندر زمین همسان شجرم
شجر که دید نیاکش و ستایش کرد

شجر نه اصل لیکن گمان برم که جدی
ز نسل بهشت او نشانهای دگر

که تا بخدمت او اندرم همی سرسم
ز بهر نسبت میرم آفرید شجر

کشش بمیل کنم نسبت کهی بغلام
کهی بحاجب شایسته و کهی بپسر

همیشه حال چنین باد در دگر کار چنین
امیر شاد و مبارک بهشته و کهتر

بشاد کامی بر کاخ نوشته همی
ز کاخ برشده تا نوشته نامه مرمر

چگونه نگاری نگاری نگوشه حرمین
ز پای تا سر چون مصحفی بشسته بزر

چهار صفه در هر یکی کشاده دری
چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری از و سوی باغ و دری از و سوی راغ
دری از و سوی بحیره و دری از و سوی بر

سفید کرده بکافور و ده بگلاب
بکار برده در و شیم و ترکی و مرمر

بجای شنگرف اندر نگارش عقیق
بجای سار و زاغ اندر شانهاش صعد

بنفشه اندر عود سپید و چندن سرخ
بنخکش اندر مشک سیاه و عنبر تر

چرای میر بلند و چو خرم میروی
چو خوی میر بدیع و ستوده و درخور

زبرج او توان برد زآسمان پرده
زبام آن توان دید صد اسکندر

اگرچه سیر قمر بر صحیفه خلقت است
حرا بر سر دیوار اوست سیر قمر

زپس بلندی بالای او نداند کرد
شمار کنگره برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
هزار کوزه در و نقش بند ی و بلبر

رلالهای مخالف میانش چون فرخار
چو عاشقان فراق آزموده و مضطر

هزار دستان بر شاخ سرو او بجرد
زسرو های نوندہ کرانش چون کشمر

چو زلف خوبان در جو بهاش مرر بخور
چو خط خوبان بر مرز هاش سیم بهر

سپهر بوده از یکناخ بوستان خجلت
خدایگانا زیکناخ بوستان برخور

خجسته زهره خسروان بفضل و هنر
بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

بروز بزم حدیثی زتو و صد بدره
بروز رزم غلامی زتو صد لشکر

ستوده بکمال و ستوده بخصال
ستوده بنوال و ستوده بسیر

مقدمی بعلوم و مقدمی بلقب
مقدمی بسخا و مقدمی بهنر

بساکسا که نه چون منظرات منجر او
تراست منظر زیبا موافق مخبر

بمردی انچه تو کردی هسی بابد کسال
بسالهای فراوان نکرد رستم زند

کراو بصید که اندر کمند کور افکند
تو شیر شرزه فکندی و گرگ شیر شکر

واو بخنگ زخوردی و پیل کشت بتیغ
هزار پیل دمان کشته تو دربر بر

نکوخدا و نکو مذهب و نکو سیرت
نکوخوی و نکو مخبر و نکو منظر

همیشه از پی کین خواستن دشمن دین
قبای تو زره است و کلاه تو مغفر

همی کسی زقضا و قدر نیرسد باز
زناوک تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر با کف دریا بار تو چه کرد ... چه بحر با دل پنهاد تو چه شکر
کسی که بر نشیند نام چاکریت بد ... زمانه بنده او کرد و فلک چاکر
بروز معرکه از تو خدر نداند کرد ... کسیکه او ز قضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد ... گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش خداوند و پادشاه جهان ... زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهاده ملکان را بکام خود بر سیر
چمیده ملکانرا با منی برخور

خیز تا هر دو بنظاره شویم ایدر سیر ... بدر خانه میر آن ملک شکر شکر
میر یوسف که همی نام کند دهم ملوک ... میر یوسف که همی نام کند نام پدر
بدر خانه آن بارخدای ملکان ... کاخهائی است بر آورده شکفت اندر خور
کاخهائی که سپهریست بهر کاخی بر ... کاخهائی که بهاریست بهر کاخ اندر
هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار ... وز در افشانی چون ماه بهنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی ... زیر هر حله فرو پوشد دیبای بزر
خاصه ایوان که بر درگه او ساخته اند ... آن نه کاخی است سپهریست پر از شمس و قمر
بدل پنجره بر گردش سیمین حوشن ... بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزمگاهیست چو از دور بداود در ملتی ... زرم گاهی ترا باند همه پرنیان و پسر
سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر کاخ ... همچو سیمرغی افکنده بپالی اندر پر
بندگان در میان ملک اندر آنکاخ ... دست برده بشاط دل پر ناز دلبر
ای بدستی درم کرده و بدستی دینار ... وان بدستی گل خودروی و بدستی ساغر

پس بهر پنجره نهاد پدر فشاندلبرا
بدره و بنگه بهم پرستانی و شکر

مطربان رود نواز د رمیان دوستان
دوستداران بخوارد بدکالان عسجر

زیر هر کاخی گرد آمده مردم گروهی
دستشان زر سپاشان سیم سپر

این همیگوید بجش تو چه آمد بنای
وان همیگوید قسم تو چه آمد بشمر

راه چون پشت پلنگ و خاک چون ماهی نمک
آن بدینا رو درست و این ازمشک و ذفر

نه همانا که چنین ساخته بود افریدون
نه همانا که چنین خواسته بود اسکندر

تو چکوئی که همیرا نبهد از بهر چه خواست
و نبهد شغل زبهر که کرفت اندر بر

از پی حاجت طغرل که ز شاهان جهان
حاجتی نیست چو هیچکسی را دیگر

به پسند دل خویش او مرا و رخواست زنی
زناری که ستوده است با صل و گهر

هرچه شایست بکرد و انچه بایست بداد
کار او کرد تمام و عیش او بر د بسر

انچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش
نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر

آن نبا لیکه در ایخدمت حاجب بنشاند
سر بعبوق برآورد و بخندید بزیر

خدمت میر بدل کرد همی از دل
خدمتش بود پسندیده نزد یک امیر

انیست آزادکی و بار خدائی و کرم
لابرم میر کله داد مر او را و کمر

انخداوندی کز فضل خدائی و کرم
انیست جائی کانرا نه کنار است و حظر

خادمی کو را محمد و م همیاید بود
آن ملکزاده ازاده کهتر پرور

خنک آنان که خداوند چنین یافته اند
بس عجب نیست اکر میر بود از هنر

هم ستوده بخصال و هم ستوده بفعال
بر دبار و سخی و خوبخوی و خوب سیر

هم ستوده بنوال و هم ستوده بنبرد
هم ستوده بنهاد و هم ستوده بفر

چو قدح گیرد خورشید هزاران مجلس
چو عنان گیرد خورشید هزاران لشکر

شمع او چشت بنام تیر او چشت بنبل
شمع او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر

او بقین است و خبر او هرچه تو پنهان کنی
او عیان است و خبر او هرچه تو پیچی بخبر

گر سپهر خواهی از درگه او دور مشو
ور شرف خواهی از درگه او در مگذر

زین شرف یابد هیچ خبری نبود بی شرف
زان خطر یابد هیچ خبری نبود بی خطر

تا ز الماس نیاید نبود مزد کوشش
تا ز فولاد بدی نه دهد سیمی سپر

کامران باد بجنگ اندر یار ور علی
پادشاه ملک اندر ما عدل عمر

هر کرا مهتری است اندر سر
گو ز درگاه همی ما مگذر

در جهان خدمت امیر منست
هر که خدمت کان دهد بزرگی بر

آسمان خواهد بی اگر خواهد
یا بدی جایگی کمترین چاکر

من بر هنر ره ابدر آمده ام
مر مرا بخت رهنمود اید در

بخت من در جهان بکشت دمید
هیچ درگاه ازین مبار کتر

گر تو را مهتریست اندر دل
ور تو را خواجگی است اندر سر

در کهی یا مهی چنانکه کند
مر تو را ازدو خواجه مهتر

تو بدین همدم خدمت کن
تا رساند تو را بخدمت کر

بخت من نیز هنر جسته پی است
گر ندارد چه بخت من هنر

مر مرا ره بدر کهی بردست
گر مثل هست با فلک هم بر

در که پادشاه روز افزون
در که هنر ده ستوده سیر

صدر دولت مؤید دین — میر یوسف سپهبد لشکر

آن سپهبد که باد جلد او — بگسلاند ز روی کوه و کمر

آن سپهبد که زخم خنجر او — حصن کند بر سر حد و مغفر

پیش هر تنش صد و بر هنه بود — ور چه دارد ز کوه قاف سپر

خنجر او ز بس جگر که شکافت — کوهر او گرفت رنگ جگر

روز کین با خدنگ و نیزه او — دشمنش را چه غفلت و چه حذر

قلعه کو بخنگ او آمد — باره او چو آهن و چو حجر

هر که از پیش او هزیمت شد — از بهشت اندرون شود بسقر

آن هراسد بخنگ او که از او — بهر انس است شیر شرزه نر

گر بخواهد ز خشم کز کند — کوه را خورد و مرد و زیر و زبر

تیغ او ترجمان پیروزی است — نوک پیکان او زبان ظفر

هر سلاحی که بر گرفت بود — با کفش ساز کار و اندر خور

چشم بد دور باد از او که ازو — زنده شد نام نیک و نام مهر

همچنان چون دل برادر و شاد — دامنت از روان بدسگر

هر کجا نام سخن گوید — نکند کس حدیث رستم زر

بخواندید از و برای لعین — آنچه یابی ز رو ستم بخبیر

راوی امثله است با کف او — همچو با دیده بصیر و بصر

من بقینم که تا جهان باشد — رونقی تر نزاید از مادر

آنچنان کز دست او بود — داده بودی هزار بار دگر

کر قدح بر کرفت و ساغر خواست | اینجا نرا بچشم او چه خطر
از حقیر یکه سیم و زر بر اوفتد | نهند سیم و زر بکنج اندر
کهر و هر جز هبوس شاعر خویش | زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه جهان فضلت | ای تورا بر همه شهان معجز
بر کشیدی مرا بچرخ برین | قدر من بر کذاشتی ز قمر
زینت و ساز اسب من کردی | زانکه شاهان ازان کنند فخر
کاهها زر و در کردی خشک | چشمها از کریه کردی تر
جای من بردی ای امیر بار | کار من کردی ایملک بکهر
خلعت تو مرا بزرکی داد | وین بزرکی بماند تا محشر
زن کنم تا مرا پسر باشد | وین بماند مرا بدست پسر

پیر محمود کاسب داد مرا
وز عطا کرد عیش من چو شکر

از پی خدمت شریف تو را | تا روم با تو ساخته بسفر
تو چنان کز مروت تو سزید | کارهای کرفتی اندر بر
اسب را با ستام زین کردی | مر مرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم پایه همتا | ای نکو منظر و نکو مخبر
ایمه کارهای خویش برس | وز من و جان و از جهان برخور

تن بدکان تو با عماری و مهد
یا دو جان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و نیدشت دلارا نم کنر | وین بهار یکه بیاراست جهانرا کسه
ای بهار در کرکان بهار که بهشت | کس بهار و می نشیند است زتو خرم تر
با غها کردی چو نروی تبان ارکلبرخ | راغها کردی چون سنبل خوبان رخضر
زتو این مجلس با جمله کی آراسته گشت | مجلس آراسته و مرغ و را و ر اشکر
ما در این مجلس ارا سته چندانکه توان | می گساریم بیاد ملک شیر شکر
میر یوسف عضد الدوله سالار سپاه | روی شاهان سرافراز بزرگان زکهر
انکه نیکو تر و در خور تر و زیباتر ارد | هیچ سالار و سپهدار نه بسته است کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن کهنش او | عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
بیست چندانکه در این شهر نیاست و در حشت | اندران خلقت فضل است و در آن صورت فر
هر که از دور بدو مینگرد و چره شود | گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست | ورچه در گیتی چو نصورت او نیست دگر
در جهان هر دو شی را سخن از منظر اوست | منظر بس نکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را منظره بود مخبر نی | میر هم مخبر دارد پسر اهم منظر
بیزر کی چه سهراست و پاکی چو هوا | سخاوت چو برادر بدیانت چو پدر
سیم و زر هر دو عزیزند و لیکن سیم است | به برانداختن سیم و بخشیدن زر
خواسته گرچه عزیز است و خطر مند بود | بر انخواسته ده خواسته را ثبت خطر
بال کنجی بدهد چون قدحی باده خورد | بدل خرم و روی خوش و لعظ چو شکر
باده خوردن نه همه خلق مرا و راست حلال | بس مباد اکه بدو گوید تو باده مخور
شاعران را ملکان خواسته نگاه دهند | که بدانشان بطراز ند مدیحی چو دری

او مرا طلعت دولت یار بوقتی فرمود — کز مرا مدحت او گشته نبود اندرخور

خلعتی داد تقیی از جامه خویش — گفت قیصر و برجامه نشان قیصر

از پس خلعت شایسته بامن صلتی — بدر افشانی چون سعدش و بخشی چون قیصر

صلتی چون پسری بود که خواهیم گزارد — برتوان کرد زدیبا مدوّر دو سپر

خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال — صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر

من تقصیر سزاوار بدی بودم و او — نیکوئی کرد فزاز حد و اندازه و مر

فرخی زید و اجب بود و هست سزا — گر همه سال بدین بار شکر واری تر

میرا تو زخوی نیک بدل کرمی کرد — کوچه در سره با سر برفشی بسفر

از شتر مرده کنون زنده توانی کردن — عیسی مریم کشتی تو بدین حال اندر

چند گونه که مرا چند شتر کشت سقط — این سقط باشد بر خیز کنون ای شترخر

هم شتر باید ازاین هم شتر باید زان — گر تو را قصد شتر باشد و تد پرشتر

تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان — تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر

شادمان باش جوان بخت جهاندار که او — کامران باد و قوی دولت و محمود اثر

فرخی با دسرماه و سرسال عجم
دولتش با دو بهر کام زیر دلخواه نظر

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار — بهار چشم مینا خیز و جام باده بیار

اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر — حلال کرد بر عاشقان بوقت بهار

چه نعمتست بدز باده باده خوار انرا — همین بس است اگر چند نعمتش بسیار

بنخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله همی — ز لاله کوه خود پای لعل شد هموار

ز گل نبان خیابان شکفته نماید باغ — که میرپژوه خود بستی بدشت شیر شکار
امیر ما عضدالدوله و مؤید دین — در امید بزرگان و قبله احرار
بزرگواری کاندر میان کوهر خویش — بدید تر ز علم در میان صف سوار
مبارزیکه بمردی و خیره دستی دل — چنو یکی نبود در میان چست هزار
دو مرد زنده نماند که صلح تا بدکرد — در انحصار که او یک دو تیر برد بکار
بمردی باد اگر زند بتازی تیر — رسوی دیگر ترکش بیرون جهد ز حصار
سلاح در خور قوت هزار من کردی — اگر بیابد او را ز نیم یاری یار
گمان او را نهی نهاده چندانی — مهمه شاخ فتاده است چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم — اگر نباشد صورتگری بدیع نگار
ز دور هر که مر او را بدید گوید گشت — ز ری سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کوست — ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
درم کشی است کریمی که در خزانه او — درم نیاید چندانکه برکشد زوار
درم که بر شاهان بزرگ دارد قدر — بر امیر ندارد بر زه مقدار
اگر بیابد روزی هزار سنگ درم — هزار و صد بدید کارش این بود هموار
مر اغم ابد اگر چه مراد لی است فراخ — زمان دادن و نخسپیدن ایشان گزار
چنان نگر اید که باشدی هر روز — خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو خرج خویش فزونتر ز دخل خویش کند — ز زر و سیم خزانه تهی بود ناچار
و اگر که نام نکو مایه است و نام نکو — نکو تر از هر نابوده صد خروار
شرف بر ازان چیزی بود که محتشمان — همی کنند بهر جا می فضل او تکرار

مذکر

بزرگتر از انچه زی بود کجا که ازو ... همیرسند زدل و دست او بدست کدام

هر انچه من زکریمی و فضل او گویم ... کنند یاد ز من نیاید استغفار

رسد بخدمت او پی خطر بجاه و حظه ... کند زخدمت او پایبار ملک بسیار

مرا نجدمتش امروز بهتر است ازدی ... مرا بدولتش امسال بهتر است از پار

هزار سال زیاد این بزرگوار ملک ... عزیز باد و عدو را ذلیل کرده خوار

مخمه بادش نوروز هم چنان هر روز ... شاد کاسه بر کف کرفته جام عقار

همیشه در براو کودکی چو لعبت چین ... همیشه مونس او لعتی چو نقش نگار

کاشکی کردمی از عشق حذر ... تا کنون بودمی از دوست خبر

ای دریغا که دل از دست شد ... نوز ناخورده تمام از دل بر

عشق با من سفری کشت و بماند ... مونس من بخبر خسته جگر

دور بودن زچنان روی غمست ... هرچه دشوار تر از هر چیز تر

یک غزین نرسیدست که من ... خبری یابم از دوست مگر

سفر از دوست جدا کرد مرا ... کم شواد جهان نام سفر

میر یوسف پسر ناصر دین ... لشکر آرای شه شیر شکر

چوشه ایران والا بنسب ... باشه ایران همتا بکهر

آنکه بر درکه سلطان جهان ... جای او پیشتر از جای پسر

همه تا زیدن میر از ملک است ... وین ستوده است براهل هنر

هم چنان در خور او زوی قیاس ... کان ملک شمس است وین میر قمر

ملک اورا بسزا و ارزانک | یادگار است ملک را زپدر
لابحرم میر کرفته است مدام | خدمت او چو نماز اندر بر
رود و شب پیش زبان همه خلق | بستنا کفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام | همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق بود | در ثنای ملکان زنج مبر
اینهم از خدمت باشد که زمن | نخجوانی مدح مشرق زمن بر
دوستا نرا دل از ایکونه بود | دوستا نرا نه از این است کذر
شادمان باد انهمر میر که هست | پادشای و شیهرا در خور
آن نکو سیرت و نیکو مذهب | آن نکو منظر و نیکو مخبر
انکه اندر سپاه شاه یکی | پیش او نام نکیرد و زبهر
چون جهان بخشد اقرار کنی | که جهانرا بر او نیست خطر
چون بنجکاید کوئی هرکز | نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بنجکست مثل | خنکرا نیده هر روز کمر
دشمنانرا چو کمان خواهد میر | هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم | برتوانند خواندن چون اینست زبر
سخنانش همه یکسر نکته است | کر سخن کوید تو نکته شمر
تا هی سرخ بود آذر کیون | تا هی سبز ربودی سبز
تا بود لعلی نست کل | چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش | آن پسندیده خوی سیر

فصل

نیکوانا چو نگار اندر پیش لا — دلسه انا چو بهار اندر بر
گوی سر خنگ و به بوسه بیار — انبه خنگ و دشتی بگذار
خنگ کیمونه و دل شاد بزی — خوشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی سخنی پیش کمیت — هزمان تازه جوانی پیش میار
دل کلی زخما ایسیر شود — پس غریزان که ازین گرد و غبار
چون من ایدوست ترا دیدم و پسند — من پسندیدم چندین بار
تو حق دوستی من بگذار — حسن ایدوست تو را دارم دوست
یار کی یافته ام در خور خویش — حمد کن که نکو داری یار
تو چون من یار نیابی بجهان — من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر — گو دکانی خورمی هیچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکار
آن سر افراز گرانمایه هنر — وان گرانمایه پر پایه بتبار
آن نکو طلعت و فرخنده امیر — آن باین پسندیده سوار
خنگ اگر ده فراوان بنکوئی — از نسا میر برآورده دمار
مرد خنگست چو پیش آید خنگ — برفروزد رخمان همچون گلنار
همچنین روز نکوشش غو کوس — رفتن غنون خوشتر دارد موسیقار
همدم خنگست اندیشه ادای — گرچه حشمت است و گرچه پندار
نبرد جمله نهنگام نبرد — خرمبارز را بر آن سوگه سپار
هر مبارز که براو روی نهاد — خورد بر جان گرامی زنهار

شبش از کوه دو کوه بکند
چون خدنگش ز چناری دو چنار

هیچ تیری نزد او بر تن خصم
کز نه از پشت برون شد سوفار

تیر او گرچه سبک سنگ بود
لیکن از شکند از گرد حصار

جز ملک محمود نداند کرد
نره شیری بخدنگی دو شکار

بگسلاند سر شیر از تن شیر
هم بر آسانکه کسی میوه ز بار

شکر برا که چنو پشت بود
از همه خلق نباشد همیار

در جوانمردی جائیست که نیست
وهم را از بر ان جایی گذار

هیچ شب نیست که از مجلس او
نبرند از بر او زر بکنار

از پس سلطان امروز جز او
که دهد بخشش با نعمت و یار

لاجرم بر در او جز غلمان
چاکرانند بنگ بسیار

شادمان باد و بسعادت برساد
ان نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان پرزوری میرسد
فر تن و جان بجان برخوردار

لهورا با دل او باد سکون
بخت را بر در او باد قرار

تا برائین بزرگان عجم
نرم سازد بنجوان و بهار

همچنین باد شادی و طرب
بگذارد ضد و مگر نشمار

ترک بدخوی من از خواب گران دارد دوش
میدانیست از دل شب تا سحر

من بچشم او داده بازنمودم که بخفت
او همیگفت نرم اینده و پسر

شب بسر برد بمیدان و بخفت — دل چنین خسته که بنشست و نخفت آن دلیر

او سبکبار چو با دوست بدل برد بروز — چیزها داند کردن بچنین تاب اندر

حیله سازد که می افزون راز نوبت خفت — ور نتواند بخورد نوبت یاران دگر

کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست — کیست آنکو نکند بار چنین خدمت کر

هر که از خدمت آن ماه پیا موخت شود — خدمت درگه سلطان جهانرا درخور

آن بصد راند رشایسته چو در معرکه خود — وان بملک اندر پایسته چو در دیده بصر

خنگوئی که چو در چنگ شود دشکرها — خشک برجای بماند چو بر نخشه صور

خویشتن را بمیان پیه اندر فکند — نه ز نابوهیش اندیشه نه از خصم حذر

وز دلیران بکه معرکه انسان بگزد — که دلیران بکه معرکه برمرد حشر

تیر اندر سیر آسان گذر — که گمان خواست گذوراچه پرند و چه پسر

انچه او بر سر گرگ از سر شمشیر کند — توان کردن بر شیشه نازک به تبر

خنجر بیست منی گز ز پنجاه منی — کس جزا و کار نخسته است جز از رستم زر

افرین باد بران گز که هزر زخمی ازو — سرسالار سپاهی چو سره کند با مغفر

پادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند — چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر

از پی انکه همه امن سلامت طلبند — نیست شاهانرا جز او اندر سر

استیاد ان ملکانرا بد رخانه او — به ز آرامش و آسایش بر تخت نریر

خنگ ما راکه چنو کشور ما را ملکست — از خنگ ما راکه چنو خواست ملک زین کشور

ملک ما بشکار ملکان خسته بود — آستین بود ز خون مژه ما سیحون و غزر

از غم رفتن او سنگدل لاشک شب و روز — ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر

آن همگنان خدایا دل شادمان کند ... بلکزاده ایران ملک شیر شکر
خشم و لشکر پدل شده بودند بهم ... از غم واندوه بیرآمدن و رستمز
شکر ایزد را کان اندوه الغم بگذشت ... کار چون چنگ شد آسنه چون مزمر
چشم ما را تنگ بیاسود و یکسر بگشت ... بچه انس که خورد ایم از شادی بر
خسرو از راه دراز آمده با دولت و کام ... ملک از تنگ عراق با فتح و ظفر
تخت شاهیرا شاه آمد و زینت بخشید ... آتشی کز لف او کشت جگر خاکستر
قصها کرده و بشانده بهر شهر سپاه ... جنگها کرده و نموده بهر جای هنر
پشتها یکسر پرداخته از شیر و پلنگ ... قلعها را زدرم بسته و صندوق گهر
پیش افکنده بردم اندر فریاد و خروش ... پیش دو دو برآورده بزرگان و رجز
عالمی آمد شش روی با قبال نهاد ... که همیخواست شدن با دو سه تن زیر و زبر
مرغزاری که تهی بود بپیکند ز شیر ... شیر پیکانه در و کرد همیخواست گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند ... همه را هیبت او خشک فروبست ذفر
آنکه زان پیش در ایملک طمع کرد و نیمید ... تازه دیرامد و با طاعت فرمان زمید
روش دولت بازامد و بیرانه ملک ... پیش از انکار رخیا بد هی لشکر
کیستی از عدل پاراید تا در گذرد ... عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر
قصهی پهنه دارند مرا و را همه دوست ... نکند هرکس اندر دل کس خیره اثر
در رعیت نه عجب نیز کزین در هشتند ... شاه از دهای وحشی چه بچه چه پیر
ایخداوند خداوندان شاه ملکان ... استوده بخصال و بفعال و سیر
گرچه بازوی هنرداری و دست دولت ... ورچه چنگ بدین هر دو نشاید تمر

دولت او کند دست تو را خسته بجنگ
نکند کار تو زان به که کند صد لشکر

هر سپاهیکه کند جنگ ترا باشد فسخ
هر امیر که برد رنج تو بر داری مبر

در جهان از همه عدل تو بنشیند شور
در جهان هیبت شمشیر تو برگیرد شر

ملکان همه عالم بدر خانه تو
جمع گردند چنان چون بدر اسکندر

قیصر روم ترا پیش تو در آید بسلام
قلعه روم برا پیش تو بگشاید در

شاه ترکستان بر درگه فرخنده تو
با سنان گاهی حسد بندت کاه بسر

هر چه اندیشه کنی زان بمراد تو شود
تو بدین طالع راد نشی کار بسر

ایزد اندر دولت فرخنده بایندگی تو
بر تو ای نیک خوی نیکدل نیک سیر

مرا با عاشقی خوش بود همواره
کنون خوشتر که در خوریا قمم یار

کنون خوشتر که ناکامان برآورد
مه دو هفته من سرزکنعان بار

کنون خوشتر که با او کردم دوام خوش
که بودم در غمش پیوسته غمخوار

شب دوشین شبی بوده است بس خوش
بجان بودم من آن شب را خریدار

نگار خویشتن در برگرفتم
خزینه توشه او کردم او را

و زلفش را بدست خود بدستم
سرم از بوی او شد طبل عطار

کجا شبروز کردم زاید و عاجز
کجا کل توده کردم زاید و حاجز

بدین شادی که هستم من امروز
در این اندیشه بودم پار و پیرار

فراوان خوشترم امروز از دی
فراوان بهترم امسال از پار

وزین خوشتر بود هر روز هر سال
بفر دولت شاه جهاندار

ملک مسعود محمود آنکه ایام — بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یاد کردی — زمین و آسمان آید بکشار
یکی گوید ز شاهی نام بردی — که را دیرا بزرگ نه و با زار
عطای او ازان گذشت کورا — توان بردن بشاهین و به طیار
جزا دار خبر دان هرگز که داد است — یکی ره پنج اشتر بار دینار
اگر او می همی خورد است بوده است — نا گفتن عطا داده است بسیار
چنین باید جهاندار او خداوند ا — پسندیده بکردار بشار
ز شاهی کوی برده وقت بخشش — ز مردم این دست برده وقت پیکار
ز کلنا رعد کرده کل زرد — ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته ز نام شاهی — قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر هم دست — که اندر بیشها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران چنگی — همی راغ اندرون رفته چو کفتار
امیری یافت گیتی در خور خویش — کنون کو جفت کن او را نگهدار
بدست و دامن او اندر آویز — حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افگند — که او را بود می از شاهان سزاوار
خداوندی که نیروی لشکر — جهان بگشاد و صافی کرد همواره
پدر بگذاشت او را بر دریغ — بروی لشکر غذار و ... ا
سپرد لشکر و پیشش جدا کرد — غرضها بود سلطان را در آنکار
نه از حواری چیزی بگذاشت او — ندارد کس چه مرد او را پدیدار

ولیکن خواست تا شاهان بدانند | مدار و کس چنان فرزند را خوار
همی دانست کو پی سازد لشکر | برابد با همه گیتی به پیکار
چنان بود است کاید شید سلطان | بپرسد از لشکر سالار لار
ز سپاراند کی او را نمود است | دلیلت اند که او را ز سپار
تقاضا داد آن ملکزاده خویش | نیابد هیچ مستی را ستغفار
کسیکه او را که خواهی است برخشت | کسی کو راند ارد دوست بردار

مدح عضد مبارک شادمان باد

بدین خرمی جهان بدین تازگی مباد | بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست | یکی چون کلاب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل | درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش | یکی چون عروس خوب یکی چون زمان بار
تذرو عقیق روی کلنگ سپیدرخ | کوزن سیاه چشم پلنگ شیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر | یکی خفته از شفت یکی خفته از حصار
زبلبل سرود و نغز غلغل نوای خاص | ز ساری حدیث خوش ز قمری خروش زار
یکی بر کنار گل یکی در میان سپد | یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از بهار | جهان خرم از جمال ملک خرم از نگار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف | یکی آزرده بدست یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع سپهر است رام یار | رعیت شده شاد جهان خوش شهریار
بگیرا بد و نیاز بگیرا بد و شرف | بگیرا بد و امید بگیرا بد و فخار

ایزانعادت شریف ازاندست کج بخش — ازان رای تهزین وزان آرزو مسمار

یکی خرم وبکام سیکی شاد وکامران — یکی مهتر وعزیز کی حشمه و نگار

مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض — سباطش بروز بزم سراپستهن وزیار

یکی کوه پرلنگ یکی پشه پرهنر بر — یکی چرخ پرنجوم یکی باغ پرهزار

امیران نکامران دلیران کامجوی — هژبران شیرچنگ سواران کام کار

یکی پیش او پیای یکی درجهان جهان — یکی چون شکال بزم ویکی چون پیاده خوار

کمند بلند او سنان درانداز او — سبک سنگ تیر او کراکه زهرچهار

یکی پشت نصرت یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا یکی دست روزگار

هماهی چهار میر هماهی چهار شاه — هماهی چهار شهریکه ازین دیار

ازین پس اغل تکین دگر ارسلان تکین — سه دیگر طغان وتکین قدرخان بادیار

یکی کم شود بخاک یکی کم شود بتیغ — یکی در فتد بچاه سیکی برشود بدار

فلک باده بدست سماعی نهاده پیش — یکی طرفه برچمن یکی طرفه بربساط

یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست — یکی چون نهاد دشمن یکی چون کل هزار

بهار بیشه تخته باد دلش آرمیده باد — جهانرا بدو سکون وبدو تنگ را قرار

یکیرا مباد غزل ویکی را مباد غم — یکی باد پیروزال یکی باد پیکسار

بداندیش او بجان بدی بدخواه او بتن — نکوخواه او برنج بضیعت گرازیار

یکی مستمند باد یکی دردناک — یکی بادشاد کام یکی بادشاد خوار

شرابش زروی خوب ودولت زعدل داد — سباط ازلب ملوک ودرخانه از نثار

یکی کشته چون بهار ویکی کشته چون بهشت — یکی کشته پرنگار ویکی کشته استوار

رسن بیخ همین نغم زلف دلبر | گهی سیمچو کان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل | گهی ماه را دوغ پوشد ز عنبر
گهی صورتی کرد از عود و مهدی | گهی پیکری کرد از مشک و اذفر
که دیدست بر سوسن از عود صورت | که دیده ست بر لاله از مشک پیکر
بیخ بر سیمچو شد آن زلف و نگفت | از برا که عنبر بجوشد برا ذر ما
فری ان فرستنده زلفین مشکین | فری آن فسونزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده پر گل | یکی چون گلی نافه وکرده از بر
ماه و صنوبر همی خواندم او را | برخسار و بالای زیبا و درخور
همی گشت زان فخر وزان شادمانی | صنوبر بلند و ستاره بمنور
بر مزاین مرا گفت آن شکرین لب | که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بماننده کردی | بقد و بیخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره | چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل او بن | صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی | بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفتا این نگذشت و اندر گذشتن | همی گفت نرمک بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشاند و هست بیخ | صنوبر چو من همنها و هست برسر
من از گفته خویشتن خیره گشتم | طلب کردم از سیمبر او نام دیگر
پری خواندم او را از بر وی خواندم | که روی پریدا شت آن پرنیان پر
دگر باره با من بخنک اندر آمد | که بس خوار داری مرا ای ستمگر

همرا با پری راست کردی بخوبی | پری مهر اپیش کار است و چاکر
پری کی بود رود ساز و غرلخوان | کمند افکن دشت تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر نخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار دین گستر داد پرور
ملکزاده مسعود محمود غازی | که بخشش رجوان باد و بزدانش یاور
بنیزه کله از نده کوه آهن | بحمیله ربانیده باد صرصر

همه خسروان رای او را متابع
همه خسروان حکم او را مسخر

گریبی با خلافش اندر مرکب | بزرگی بدرگاهش اندر مجاور
دمش مرنصر را سپهری مهنا | کفش مر سخا را جهانی مصور
ایا مرا تو کرده از بهر شاهی | خدای ازهمه تاجداران مخیر
بتو زنده تازه شد تا قیامت | نکو رسم آئین بوبکر و عمر
چو تو وجه حیدر بزد رو بنیزی | چو شمشیر تو وجه شمشیر حیدر
ز کهواره چون پای بیرون نهادی | کمان بر کرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن کرفتی | خبان کشتن و تاختن چون سکندر
همه مردی آموختی و شجاعت | ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی | بجنگ معادی ز کشور بکشور
بجای قبا درع بستی و جوشن | بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی پای در پیشه کردی | ز نیزار خون معادی منصفر

ب شمع هندی که تو نعل کردی
هندوستان ماند خون کافر

زیتری فرق سر بالا نبودی
که تیرت نخورد خون نخفته

زهی باخطر پادشاهی مواقی
زهی شیر پرور شهریاری مظفر

چو روشن ستاره همیراه گیرد
سنان تو اندر سپهر مذور

سلاح باز کردی و مستی
ز سام یل و زال زر ترک و چادر

ز جائیکه چون تو ملکزاده خیزد
کس انجا سخن کو بد از رستم زر

ولیکن کنون عار دارد ز رستم
که دارد چو تو شهریاری دلاور

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی
بجود و بعلم و تفضل و بگوهر

ادب نیست کان مر ترا نیست جمله
هنر نیست کان مر ترا نیست کمیه

بره زی که تو کوی بازی بشادی
فلک را ز گوی آستر ان تیز

شد اندر فلک جای تنگ ستاره
ز بس کوی کاندا ختی بر دو پیکر

کنون خسرو شیرگش خواند خواهم
که این نام بر تو بنا شد مزور

هران کینه خواهی که پیش تو آمد
سیه کرده بر سوک او جامه ماتم

تو ایشاه اینجا و سهم سنانش
ز دشمن همی جان ستاند بخاور

صد و اسپ شیر افگنی و دلیرا
بدست سنانی آب حیوان و کوثر

تیشه بدیدار تو شاد سلطان
چو چیدر بدیدار شیر و شبر

همایونت باد ای مهر همایون
همایون مه فرخ روز عید

اندوهگنه من بردم روزه بسر
بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

مردمان دوش خبر یافته بودند عید
کز او تهنیت عید همی خواست بدین
من ازین شادی برجستم و دو چک زدم
بر زبان داشت زمه آنمه دو هفته سخن
بوسه یکمه کرد آمده بودم بر دوست
نیم دگر هفته همی خواهم و یک نیم دگر
جوهدیت آنست مرا این بوس شماری مدهم
عاشقان بوسه شمرده مه روزه دهند
در مه شوال این تیرگی و تاریکی نیست
خطر روزه بزرگست و مه روزه شمر
لیکن آنگاه که پیش آمد ماهیست که او
ای رفقان سخن راست بگویم شنوید
گرکه ما طرب این زچه غریدیم همی
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد
گر ملک تیر و قدر بر سر بازو کندی
ور بر و ساعد او چشم همی خیره شود
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی
او همیگوید من شمع زن و رنج کشم
آنچه میزان مبارز بنگر فشد بکمر

ا گمان برد که من غافلم از عید کنون
هیچ شک نیست همی خواست بدانند مگر
اندران زلف که با مشک زند بوسش بر
گر لب او لب من یافت بخروار شکر
نیمه او همی خواهم و یک نیم دگر
تا شمارم نشود گیره ما دوست بسر
بشود عیش چو معشوق بود بوسه شمر
زانکه وقتش زکه شام بود تا بسحر
تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
امه روزه کشاده ست بخلد اندر در
با طرب کرد و با راش و با راشکر
طبع من با شوال امجده تر
دوش هر با پسری گس ملک شیرشکر
آب سایل قدر دخطر رستم زر
بر سر کبر دی ترکش او ترکش کر
چشم بد دور کناد ایزد از ان بازو بر
که بخنگش نتواند بست امروز کمر
تا بزرگ بهنر گیرم و گیتی بهنر
وانچه شاهان منظفر نخرند بنخرند

مهر آنکس که بمهر تو کمر دولت بست
دولت از خانه آنکس که ترا نیست بتر

پیش آسانی بر بالش دولت بنشین
چکنی تا ختن ساختن رنج سفر

بندگان دادلم اندر خور تو کار ترا
که بکام تو از ایشان همه چیز آید و شد

هم چنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
پاسپاهی که مرا زانه قیاس استد نیست

هیچ لشکر نفرستاد برای که زراه
برادبار زنیاید بخبر فتح و ظفر

اندرین مدت یکساله در اقصای جهان
چو دریای دمان گرد و دکیتی لشکر

از لب جیحون تا دجله زبس پیاپی سپاه
چو ره مورچگانست همه راه گذر

هر زمان نعره برآید که فلان بنده ما
فلان شهر و فلان قلعه بگشاد ز در

موکب و خیل فلان میر پراکنده رهم
آنت بسا نز فرستاده فلان شاه بدر

نعره آن نعره بود دگر پیل بخواهد خواست
باشش تا مغز جهانگیند زیر و زبر

بندگانند ملکرا که چنین کار کنند
با دل دولت او کار چنین را چه خطر

کار فرمای همه اند فرمود ایشان
لاجرم کار کزار کار همی آید بر

حشمت و سایه او گر شهرا بد است
که بروز پی لشکر او تا محشر

لشکر را که بود سایه مسعود بدو
پیشیمان ایشان ز همه مرغ فرو ریزد پر

دایم این حشمت این سایه همی باد بجای
وندرین جای همی باد امید دولت و فر

ای بمردی کف را دو مروت چو علی
ای بانصاف دل پاک و لیعهد عجم

از خدا وند نظر چشم همیداشت جهان
بجهانداری نیکو نیت خوب سیر

تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد
در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر

سال ماه تو دو ایام تو چون نام تو باد
عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر

روز زر مضانست و سه سال دولت
هرمز و فرخنده کناد ایزد تعویذ

بدین خرمی و خوشی روزگار ... بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم ... خدایا تو چشم بد از وی بدار
خداوند ما جهان فرخست ... که فرخنده باد ست همه روزگار
بدیدار او راه بست و هریی ... بشست بر گشت باغ بهار
بخندد همی بر گرانهای راه ... بفصل زمستان گل کام کار
بدیدار شاه جهان بوسعید ... عجب نیست گر گل بخندد در نار
اگرچه مکومیده باشد حسد ... وز در بر دل همچان تو ریخ و بار
حسد بر بران کس کاورا بود ... نزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان ازین گفتگو ... که با او سخن گفت خسرو دیار
شه روم خواهد که او چون من ... نهد پیش او بر بطی بر کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی ... بر افتاد و خوی از اداد دور
همه شاه گیرد بروز نبرد ... همه شیر گیرد بروز شکار
بجایی که ارشیر یابد خبر ... ز شادی نگیرد دل او قرار
نه بجایی که دیدم اورا چنین ... چنین دیدم اورا بجایی هزار
شنیدید که اکنون نبوبین چگرد ... سر خسروان خسرو نامدار
فرو آمد از مهد پیل و شست ... بران سلتین خنگ دریا گذار
سر شیر وحشی بگرز گران ... چو بر بار در بیشه گفته بار

پیاورد برزنده پیل و چو کوه ... بیفکند پیشش همه خوار خوار
زمی خسروی گزهمه خسروان ... جهان پیش کار تو چون پیش کار
توان بخشیاریکه اندر جهان ... نبوده نباشد چو تو رانجشیار
همیشه چنین بخت یار تو باد ... جهان پیش کار تو چون پیش کار
وثاق تو ارنیکوان چون بهشت ... سرای تو ازلعبتان قندهار
کنار تو ازبوی معشوق خوش ... دو دست تو از زلف بت مشکبار
دل تو زشادی همه ساله سیر ... سر دشمن تو زغم پر خمار

درین بزمگه بر تو فرخ کناد ... شاکفش فرخ کردکار

یکروز با یدادو زماه بزر کوار ... اینمهرکان تو ان کرد خواستار
او از جنگ و بربط بوی شراب خوش ... با ماهروئکی بود اینمهر دوسازکار
وزین سخن که یادکنی شکدل شود ... پیغام من بدو رسپار
کو یار نیز هم دوزآمدی ... سوی تو همچ خلق نکرده بود یار
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد ... از بروزه چون خندکی ای سپیدکار
آرای چو وقت خویش ندانی روز خواست ... برچشم شاه خواری و برچشم خواجه خار
سمس الکفات صاحب سید وزیر شاه ... بوالقاسم احمد بن حسن ان چرخ کدار
انخواجه که چشم همه خواجکان بدست ... پرسیده هر یکی زمن او را هزار بار
دولت زجمله خدم خاندان دوست ... دیرنه خدمت است مرا و را در این دیار
نه دولتست اینکه نوعی بدو رسد ... نه خدمت است اینکه نوعی شد حشیار

دیوان شاعران مقدم بر این اثر

دیوان شاعران شاکوی در دربار

اندر ستایش خواجه و مدایح او

مستی مبر که شعر چه آکنده در بهار

شاعر که مدح گوی تو باشد بطبع کار

بر طبع پیرو باشد بر طبع کامکار

گرچه مدح کند از آسمان بیشتر

باشد بران حدیث بر جبرئیل اعتبار

از بسکه بهت باشد یکو زارد در مدح

مدح او در دروغ نیرزد انگبار

از بهر همتای تو مقطع نگردد کسی

نگزیده است شاعران چون او مدایح او

فخر است شاعران را بر مدح او مدار

اندر عرب مناقب حشمت بر شمار

ای ماه کار ماند و جهان زاد نکرا

از کوه هر شریف و قبا بر نگرا

شاید که بلبت نعمت و جاه تو گر دهد

زیرا که نیست هست و نفس قرا کند

تا خواسته بجای همی کس نمیشنی

آن نیکوئی که کرد و بجای تو کرد کار

زر تو ز ایران تو ز آسمان نکاهد

گوئی نهاده اند بر تو تیز یار

اندر ترازوی صلت او هزار دان

چون تا یکی و کم ز یکی نیست در شمار

این هر چهار یافته ایم فرزان ازین

افزون ازین چه است بنال همی

باغ سکفته چو رائی بزم کام

شیر درنده چو دان بکار زار

دل از خنده از طرب تو بر فروزد

چشم آب گیرد از فزع تو بر فزار

از شاه بخشد ترا مرد و شاه نیست

گوئی ازان چو تو کرا بخشیار

ریاش و زارت او چون تو شیست

بخشش مگر که راه نمودیت اختیار

کفشد مردمان که نپاید در جهان

در هیچ فضل صاحب دیرا نظیر دبار

از بهر خدمت تو محتاج فضل تو — روزی بدرکه تو پاید جز هزار
چندین هزار نام کز و یادگار ماند — وان نامهای طرفه کز و ماند یادگار
بر درگه خلیفه و میران همی کنند — توقیع نامهای تو بر دیدها نگار
روزی تو نیک مسال تو نیک و سه تو نیک — تو شد ز دست هر که نخواهد چنین فکار
جاوید باش شاد بزی تا بود چنین — تو شاد باش و شادی یزدان ازو شادخوار
فرخنده باد بر تو نوروز دوستان تو — دین مهرگان فرخ و دین نغز روزگار

من بنده را که خدمت من بیست سال است
از فرخ خدمت تو پدید آمده بسیار

ناخم میر آبکشاند مه دوشین سر — زهد من بیست شد و توبه من بر دو زیر
همه روزه مرا تو به کری در خور بود — روزه بگذاشت مر بیست کنون اندر خور
چون به روزه فراز آید من خود چکنم — کنم دست بمی تا نرود ماه روزه بسر
شب عید میخواهم بر بام جهم — گویم از نوشدن باده چه دارید خبر
چون فروایم بنشینم و برگیرم چنگ — همچنان دست قدح گیرم تا زور دگر
روز دیگر همه کس میخورد و شاد زید — گفت آنکس که مرا یاد کند من که مخور
مطربانم همه سایه هم در که خواب — شعرها دارند از کفته دستور زبر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات — آن امام همه احرار بفضل و هنر
دولت سلطان باغی است بهارش عمر — رای او ابر همی بارد بارد تبر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد — تازه تر باشد هر ساعت از آراسته تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر تو — گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر

دولت شاه جهانرا بجهان معجزهاست | اولین معجزه‌ها خواجه بدیوان اندست
مردی و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد | گوشه تاجش امروز بدیا ستاره
هر کجا رای جهانپاک باشد تدبیر جهان | نه عجب باشد کر سنگ بسه کرد و زر
شاهرا گر تو شادی طرب دل بوسی | وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملکرا عون و امداد شه برتافته است | که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
تا بدیوان وزارت بنشست ارقوش | ملکا زانه فراغست نه خوابستن نه خور
از شهان و ملکان هر که قوی سر بسپاه | بدهد ملک بیک نامه او پا لشکر
تا نصیحت گر او بود بر و بهبود بید | چون نصیحت بپدید آمد در کار عبید
بیکان دست زبان یافته بودند شکم | کور کرده گرهی را کر وهی را کر
او نصیحت نپذیرد تا بدگوی لعین | در میان شور نیکیرد و سپهر حسن سپر
دمنه از بهر شکاعاقبت شیر نخست | لاجرم شیر بچه بر دبسر کین اندر
بدبد گویان نداند گویان کرد نکون | وانکه زنده است همی غلطد در خون چگر
شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد | بر دل ما رطرب بازکند چونین در
باز کرداند باخواجه شادی نشاط | صد هزاران دل خسته زوز کار کفر
در دل ما رخدای همه شاهان افکند | تا کرا بر صدر وزارت بگزاید قسر
رسم و آیین ببد کشته ببرد کرد درست | در جهان عدل پدید آمد انصاف نظر
ای بتوکرده تازه تو بتو مازه سخا | کروهی دایم ازان کس خبران بوحلد
در سرای پسران تو در خدمت تو | پرکشم تو بدین موی سیاهم شکر
وقتان است که چشم در کوشکی | تا پی اندوه بپایان برم اشمر انکر

تفکی سازم بر دست که از موشت ان
هم مرا سازسفر باشد و هم ساز حضر

بنده را بار سکے کہ همه عمر ترا
دولت و بخت مبین تا ملکه یار دیر

روزگار تو بکام تو در خدمت تو
بسته شاهان بزرگان جهان جمله کمر

روز رمضان است سه سال تو امسال
هر دو را از دو فرخنده کنا تو سر

ای ترک همی بار شود دل ببرکار
آن خوبله کرد است که وزرید همی بار

صد بار فزون گفت که تا کی خورم اغم
من نیندل بیچاره محل کشم هر بار

با ریبت کران بر دل از اندیشه ان لب
چون آید اگر بلکفتند از لب زدل ایزار

شش سال و مادم غم تیمار تو خوردم
وقت که او را بر ها نیم زتیمار

پیش ای و مرا از طلب بوسه تهی کن
وین بار گران از دل غم کوشه بردار

از بوسه کنا راز تو اگر رنجشی آید
هم پیش تو تنگو کنم او را بستغفار

امید چنانست که از بنده بخشد
از در بستغفار کنا هان کنه کار

خاصه کنه من که پس از طاعت ایزد
در خدمت و دستور ملک بودم همواره

هم بشکند این توبه از اینگونه که دیدم
یاری تو شکن تا تبو نیکو بود این یار

دستور ملک صاحب ابو القاسم اسمعیل
آن محمد وشنا را دل چو محمد وخوبرا رام

ما سایه او دور شد از دولت محمود
دیدیکه جهان بر چه نمط بود چه گردد

بی سایه و چشمت او ملکیان نبود
چون خانه که ویران شود از دود دلوا

لشکر بخروشش آمد و ملک بجنبش
وز روی دگر کشه خزانه بهد او ار

ای آنکه در ایدخرابه در می سیم
اندر همه گیتی نه درم ماند نه دینار

آتش همه لا مشی شد و ملکش همه باجیر
دستم بفضول آید و بد گوی بگفتار

اکنون که بدین دولت باز آمده سنگر
تا چون شود این ملک فرو ریخته افکار

هر چند که ویرانست امروز خراسان
هر چند نماندست در و مردم بسیار

سال دگر از دولت وارد رکه خواجه
چون باغ پر از گل شود اندره آذار

رای منظر خواجه چو باران بهار است
زین هر دو بپیوست بخندد دگل و کزار

عدل امد و امن آمد و رستند رعیت
از پنجه گرگان ربانیده غدار

دندان همه کند شود و چنگ همه ست
گردند چو گفتار کنون بار پس مردار

شش سال بکام دل آسانی خوردند
باید زدن امروز چو شمر همه نخجار

مسپار بخوردند و نبودند کسانی
گر خوردن بسیار شود مردم بسیار

اندر که بیماری و لاغر شدن او تو
انراکه بلرزاند چون برگ سپیدار

گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند
مردا مد گرمست شود مردم هشیار

ای صعد وزارت بتو باز آمد صاحب
رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از غار

تو درخور او بودی او درخور تو بود
ایزد بر ساناد ترا ایدر او را

دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان
آسان جهان بر دل بدخواه تو دشوار

برف بارش من نشرده دستیقه دار
بلبل رقص بار بر و داغ رقص بار

شصد دیدم و نرگس متقام کرده و بلاغ
بدین دو گشته خوبی چمن همه هزار گان

بدانمقام که با من بی نشست ماهی
بروزگار خزان در بزرگار بهار

شده بنفشه بهر جایگه کروه کروه
کشیده نرگس بر کرد او قطار قطار

یکی چو زلف بت من ز مشک برده شمیم
دگر چو چشم بت من زهی کرشمه نگار

دو سرو دیدم کو زیر و بهر دو بان من
بجام و ساتکنی خورده بود می بسیار

خروش و ناله من بر فغان در نگرفت
ز خون دیده مرا آستین همی دو کنار

مفنه گفت که گر یار تو شدی مکری
بپای کار دو زلفش مرا بگیرد بدار

چه گفت نرگس گفتا ای ز چشم دلبر دور
غم دو چشمش رشمهای من مکن بسیار

ز بسکه زار بگریستم ز سروهای بلند
بگوشم آید بانگ و خروش نالهٔ زار

مرا بدرد دل آن سروها همی کشند
که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار

اگر سبز بود کار تو بود ما سبزیم
بلند بود کرو بلند ترصد بار

جواب دادم کفتم بلندی و پستی
توقت بود گر نباشد مرا نه سرو نه کار

در این مناظره بودم که بازخواند مرا
شدن ز بهر شاکفتن شه اجرار

وزیرزاده سلطان برگزیدهٔ او
بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار

جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل و هنر
بدو کرفته یمین و بدو کرفته یسار

پیاده کردش توان زدود غم از دل
بمصقله توان برد زاینه زنکار

ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم
چنانکه زابجد صعب حروف از شمار

بوقت خواستن احسان و هدیه نزد ملوک
و کرچه هست قرار آوریدنش دشوار

سخا و علم شرف دارد و هنر دارد
نهاد طبع چهارست و انخواجه چهار

سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون
شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز شمار

ایا سپهر کجا همت تو باشد پست
ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار

زچاکران تو کاهی جدا مکرد و فخر | ز دشمنان تو موئی جدا مکرد دعا
ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر | بیاد کردن نام تو به شود بیمار
سپه بدانچه را پیادگان خوانند | هر انگبیهی که سر و خنگ سپید سوار
بدانمقام رسید یکه پس عجب نبود | اگر سپهر بتو تا ره شناس
ز هیبت قلم تو حد و بهبت اقلیم | بگونه غم تو شده است رارو نزار
چو ابر باشد از فضل او جهان شده پر نعم | اگر ز ابر ببرد برق پس شگفت مدار
نهنگ دریا خواهست دیو واشت وطن | پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
ایا ز نام و ران هیچو رستم دستان | ایا ز کینه وران هیچو حیدر کرار
ثبت شده است یکی آتش بلند افروز | حق است مرشده را بر تو حق او بگذار
همیشه تا نبود زیر با زمین گردان | چنانکه از برجرخ است گشتند دوار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح بخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نوشدن مه شنیدام بخبر | بکاخ در شو و ماه و ستاره را بنگر
مرا ز نوشدن مه غرض همی عیدست | چو به همی بشتاب و روز کار مبر
بدان شتاب که من خواهم از بداختر | میان تاشن دازه که باده بخور
نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم | فکند خواهم چندیگران بر ایاسپر
همی گذشت که بر دست من نیامدمی | چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
دلم ز روزه بپیوسته روز توبه گرفت | برو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رست | چنین همی شوان برد روزگار بسر

بررگان

بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب — خنک روزگار نژاد چنین

ز جاه و حشمت او در تبار کوهر او — همی فزاید جاه و وقار مدر و پسر

فضایل و هنرات او بحیله و جهد — شمار ند کرد ند اندر همی ستاره شمر

کرا ز کفایت کویند با کفایت او — همه کفایت صاحب شود بها و هنر

وز از مروت کویند با مروت او — همه مروت آل برامکه است خبر

سخای او را روز عطا وفا کند + — شرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر

در سرای کشاده ست بر وضیع و شریف — نهاده روی جهانیان مبارک در را

سرا و مجلس پر مردم دو رویه سپاهی — غلام و چاکر هریک بخدمت اندر خور

یکی برون نشود تا در ز دیگر بیند — چنین سرای که بیند بدین جهان اندر

و کر ز مانی خالی شود ز خلق خدای — بجستجوی فرستند بهر سوی چاکر

بزرگوار دلا کس چنین تواند کرد — نبود هیچ دل اندر جهان بدین فرخر

دل پدر ز پسر کاه کاه سیر شود — دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ — نهاده نیست نکوئی و کنده نیست پدر

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام — و کر بداد ان و بندل کردن زر

هر انچه باید ازین ها بها که خواهد کرد — چو شخم نیک فکند است نیک باید بر

نبهده بخش درمیان خلق فتاد — بخیر خیر شا کوی آن شده شکر

چرا خبر او را و را باز ارفام نیک بجاست — از ایرسرای بزرکان که حاضر اند

اکر چنو د کر ستی بمردمی بفضل — چنو شد ستی معروف و کستریده اثر

بقاش باد بکام مراد دل برساد — مباد خانه او خالی از سعادت و فر

همیشه باد از بستان خویش مراد | همیشه باد بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان

خجسته باد بر آن میر فرخجسته اثر

غم نادیدن آن ماه دیدار | مرا در خواب که ریزد همی خوار
شب تاری همه کس خواب یابد | من از بیمار او تا روز بیدار
کهی گویم ترا کی بینم ای دوست | کهی گویم لبت کی بوسم ای یار
ز کریاز که هیچم مرغ دانا | همی گریند بر من هیچ من زار
مرا کوئی چرا کریانی بزاهد | مرا کوئی چرا نالی ز بیمار
نه وقت یار کشتن سوی معشوق | نه جز بازار دان روی گلعذار
هر آنکه امسال آمد سوی من کشت | نه آسانی نوکه من دیدم ترا پار
ز کوشری پشت من چون پشت پیران | ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن | سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موم | دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چو نموی چون بردار دانیز خ | دل بیچاره چون بردارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه | چو نزدیک رسید یا قهم بار

امیر جنگجوی ایاز ایماق

دل ما بزدی جنرو زور بیکار

سوار تکز در میدان در آید | باین اندر فتد دلهای نظار
یکی گوید که آن سرو بلند بر کوه | یکی گوید گل تازه ست بر مار

زنان پارسا از شوی گردند — بگاه پین گردنی او را خریدار
ولیران از نهیبش روز کوشش — چنان لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خاره برزند تیر — بسنگ اندر نشاند تا بعفار
بروان پراند کز انگشت ناوک — مر این صد بار را بدستم نگیرد
نه بر جزه بد و دل داد محمود — دل محمود با بازی میندار
جزا و در پیش سلطان نیرکس بود — جزا و سلطان غلامان را شکار
اگر چون میر یک تن بود زیبا — بخندان بر او را آسیه بازار
خداوند جهان مسعود محمود — که او را زر همی نخشد بخروار
جزا و را از همه شیران گزیدند — بیک بخشش چهل خروار دینار
ندادندش چند بن بیهده زر — بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و حشمت شاه — تو این را خوار دارد اندک انگار
بجای بر و خواهد خسرو او را — که سالاران بدو کردند سالار
بدو بخشد چو مال خطه لبست — خراج خطه مکران و قصدار
کجا کرد فراموش آنچه او کرد — ز بهر خدمت شاه جهان دار
میان لشکر عاصی نگهداشت — وفا و عهد انجو رشید احرار
بروز عرضش از غزنین برفت — همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چند انکه خواهند — که دشت ار گشته باشد بابته انبوار
گروهیرا ازان شیران چنگی — بگشت و باقی را داد زنهار
جزا و هرگز که کرد ست این بگیتی — بخوان شهنامه و تاریخ احرار

خداوندا خدا و باشکوه و از قدر | سرا را باشش از خورشید بگذار

جهان از بد سگالانش نهی کن
بنالان کرشمگ بشرم و طرار

شمار روزه ها می برگرفت روز شما | تمام گرد بعید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باید خواست | که روزه رفت و خطا اندر گشید که دشمار
خوش آنشمار که باشد مجالسش معشوق | خوش آنشمار که باشد شمار کیرش یار
هزار بوسه فرودست بر لب تو مرا | تو دام داری بر خیز دام من بگذار
مرا دلی است اندل مدارم از تو دریغ | تو بوسه از من دل سوخته دریغ مدار
تو بر اعتلب خواهم سه بوسه داد که من | بسا طخواجه بدان بوسه داده ام صیاد
کدام خواجه خداوند خلق خسرو تو | کدام خواجه خداوند دست کوهر بار
عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور | که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار
نه عمر است به از نعمت خطا است | نه حیدر است بماند بحیدر کرار
مثال تیغ ثناش بر کفاشت سنگ | ز سنگ خواست فعال خرد شود نار
نفیره کشکره برباید از حصار رعد | چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش اگر خواجه چمبر شود | بحبت دست رساند بلوا و لوا شهوار
چو کودکن که بکان شد بنام دولت او | بخت متین بزر در مشت افگار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان | چو نزد خواجه بسد رسید گرد قرار
ا با عزیز ترین کس ز نزد تو مهمان | چنانکه دوست ترین کس نزد لوندار
سخای خواجه جهار هشته ناخشک جست | جوان و تازه گردد مگر لفستل بهار

بسا کسا که بدنیا رتحتش تو بر برد ... ز دل غم و ز دو رخسار کونه دینار
درم به نزد تو خوار است و نزد خلق عزیز ... عزیز خلق جهان را ترا چه داری خوار
ترا باصل بزرگی بزرگوار کریم ... زیادتی است بر آزادگان همه هموار
چو تو نکرد دهر چندمال دارد کس ... بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود کرد دهر چو تو کان بحد و بر بخ ... بکل فرود کنی در کنار دریا بار
تذو رهم نشود گرچه جفد گونا گون ... به پشت و سینه او بر کند رنگ نگار
بسا کسا که بخر نام ز رنشنوده نبود ... ز مجلس تو بردن برد ز رکنار کنار
چنانکه بس کس کرده درم ندیده بهم ... زیر تو بعد ایزد یکی شمرد هزار
کسیکه خشم تو او را بژرف چاه افکند ... مگر بهر تو کوید مرا ز چاه برآر
چنانکه هر که مرا و را ستوده یار کریند ... همی ز بهر غذا به خمار رنج خمار
مگر که بار کند چشم چشم دشمن تو ... کزاو مدام پریشان شدابت دانه نار
عدو که پیش تو اید کناه او بخش ... وکرچه ایزد بخشد کنه با ستغفار
ازانکه هر عدوی تو کشت کاو کشت ... خدای تو پذیرند توبت از کفار
عدو پیاده بود چشم تو سواره دلیر ... پیاده را بتواند کرفت زود سوار
ایا شجاعت را کرد بازوی تو طواف ... ایا مروت را کرد مجلس تو مدار
پندار چه فسون کرد که بر تو نپسند ... مکر دهر کز چون بر نپسند خوار ازان کار
فرزون خوری ز همه مردمان پسند شوند ... بمجلس تو همه مست خلق تو هوشیار
همیشه تا نماید مدار چرخ سپهر ز ... سیاه کیوی لیل و سپیدی روی نهار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد ... نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار

خجسته باد ترا عید و خجسته طلعت تو
بفال نیک بپیر همه صغار و کبار

ای دل ز تو بیزارم و ز خصم تو نه بیزار
گر خصم بازار یم و ز تو بسی آزار

هر روز مرا از تو دگرگونه بلائی است
من با ندهم دست تو همساله گرفتار

امروز مرا از تو خدایا بهتر نه چون دی
وامسال مرا از تو بلائی است نه چون پار

از عشق تو گشتستی در گردن من طوق
وز رنج تو نهادستی بر گردن من بار

چونی شدم الاغر و چون زر شدم زرد
چون چنگ شدم خم شده چون ریزشده نار

عشق است بلا یدل و تو شیفته عشق
سنگی که مکر کانده بر تو نکند کار

یک عشق بسر برده نباشی همه عمر
کادیخته کردی بغم عشق دگر بار

از تو همه درد و سزا از تو همه سختی
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار

زینگونه که من گشتستم از رنج تو ای دل
ترسم که مرا خواجه مخانیش هد بار

زینگونه تاج هنر و گنج گهر خواجه سدید
منصور حسن بار خدای همه جهان

هر کس طلب کردن دینار بر د رنج
داد و بازپسا شیدن گشتند دینار

اندک شمرد هر چه بجنبید گر چند
نزد همه کس اندک او باشد بسیار

دینار ز ابرد به دو شکر ستاند
در شکر همی گنج دهد حاتم کردار

شکفت که از بخشش او زائر او را
منبوج بود پرده زرین در و دیوار

دانا بر او سخت بزرگست جهان خرد
شاعر بر او سخت عزیزست دو چشم آر

از بار خدایان بزرگان جهان اوست
هم شعر شناسند و هم شعر خریدار

جز بنگرانش گزداشتن او
ازاد شود بنده و به گردد بیمار

گردون

گردون نه داست و سر کشیں نگذرم — دریای محیط است سراپیں نگذرم
میخوردن و می دادن دشادی و برنگے — از بار خدایان همه اوراست سزاوار
هشیار بود و رچه فراوان بخورد مے — زان پس که زمی مست شود مردم هشیار
ایمان دت توخوبتر از صورت مردم — وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای نو بخضر ساکن و نام تو مسافر — گردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام توچه خضراست بهر جای رسیده — ارچه که خیان باشی تو نیز بقادار
از بوی خصال تو رخاک گل صمنید — پے رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
صمنید بصاحب شد صمنید بخواجه — پصاحب بنخواجه بود خلد برین خوار
خانه نبود ساخته لی توپش نے در — بستان نبود خرم پے سروی اشجار
هم نکو دیداری هم نیکو غیرت — هم نکو کرداری و هم نکو گفتار
گفتار تو با کردار آنچه گشته است — در بس که بکردار بجای اری گفتار
بدخواه توخواهد که چو تو برگشت — هرگز نشود سنگ سیه لولوء شهوار
چون تو نشود هرکه بشکل تو زند دست — زان مرد نگردد بنکو بستن دستار
از انراکه بکین جستن تو دست همی سود — سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هرچند حقیر است مرا ورا — از تخت فرود آورد و برکند بسیار
ما راست عدوی تو سرشن خورد فرو کوب — فرخ است فرو کوفتن خواجه سزاوار
هرچند بتو راعار است از گشتن دون — ور انگشن و فرا برارکن عار
صاحب که به پرورد مرا ورا بدو داد — بسته حرم خوب چو بخانه فرخار
پنداشت که او مردم طبع است بدامی — انشناخت که او مردم زشت است سیکبار

مصر ایزد دار بفرعون لعین داد | کافر شد و بیزار شد از ایزد داور
تا موسی را ایزد فرستد سوی او را | هنگام خدایست خدایی کن و بشتاب
تا بر که درشت باد از و باز ر | بر سنگ سمن بر دید چیزی و مدارا
تا چون رخ رنگین تان غم ست می لعل | تا ند ریسنده سوزنده تو دار

دل شاد همی باش دمی لعل بسی ر
از دست نبی او رخ لعل چو حنا

امسال تازه روی ترا آمد بهار | هنگام آمدن بدیگونه بود یار
یار از رآه اندر اید چون مفلسی غریب | بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
بر دست بند است زبر و زه دشمنت | در گوش گل فکند بجای گوشوار
امسال پیش از انکه بیده منزلی بر ند | اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | از پشته تا بپشته شمن زار لاله زار
کوئی که رشته های عقیق است و لاجورد | از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از کل هزار گونه بت اندر بتست بت | وز لاله صد هزار سوار اندر پس سوار
این سار تا که ساخت همی را نه پی که ساخت | امسال چون زیار فرون ساخته نگار
گلبن بر پند لعل همی بر کشد بسر | بار انگل پرست همی گستر د نثار
زار یست این میان بهار و میان من | خیزم بپیش خواجه کنم زار نش نگار
هر ساله چون بهار زراه اندر آمدی | جانی نیافتی که در و یافتی قرار
بر سنگلاخ و سنگ فرود آمدی خجل | اندر میان خار و خاشاک اندر میان خار
پندل شود و عبر نگه کرد و ذلس خوار | پند اسی که خار شده است اندر میان خلق

از سال نامه کرد سوی او سوال کهشت
مژده ترا که خواجه تر اکرد خواستگار

باغی برای تو بتوانکند چون بهشت
در پیش او بسان سپهری کی حصار

باغی چو فرش پیش پسندیده و مطیع
کاخی چو رای خویش نهاد استوار

باغی چو نعمت نکان پاید از دو خویش
کاخی چو روزگار جوانان امید وار

باغی کزا و بریده بود دست حادثات
کاخی کز و رمیده بود پای روزگار

با غیکه نیمه توان گشت از او تمام
کر یک مهی تمام کنی اندر و کنار

هر گشته از و چو سپهر است بیکران
هر رشته از او چو مهی آست بی کنار

صد هزار گونه تست اندر و بپای
هر یک چنانکه خیره شود زو نیت فریب

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
وز سرو نو رسیده و کلهای کام کار

تا چند روز دیگر ازان هر دو صنف
بر خوشش نگار برد کو هری هزار

انگاه با دسنج می مطربان خوش
یاران مهربان و رفیقان غمگسار

در زیر هر نهال ازان مجلسی کنیم
بر باد کرد خواجه و بر دیدن بهار

کز زیره نوش کرد دو کرد دز نگر شهد
بر باد کرد خواجه شهد عجب مدار

دستور زاده ملک شرق و لحسن
حجاج و سرفراز همه دوده و تبار

بنا د فضل و پیش ز فضل است و پیش فضل
پشت فضل مانده شه شرق یادگار

او را سزد بلندی و او را سزد شرف
او را سزد بزرگی و او را سزد فخار

گر دار و برا و بگذشت از حد صفت
احسان و فضل او بگذشت از حد شمار

روح شناس تر نبود هیچ جان شناس
زو مردبار تر نبود هیچ بردبار

گر دارهای خویش با هیچ خدمتی
بر من کند سلام بروزی هزار بار

بهتر زخدمتش نشناسم درینجهان ... از هیچه نخدمت او کردم اقتصار
بس کس که شد بخدمت او خواجه جهو ... هر روز برکشیده و مسعود بخت یار
چون عاشقان بدست نیارند زدهمی ... صد سر بر جای می دکار هر چهار
با دولتی است باقی و با نعمتی تمام ... با همتی که دهم نیارد بروکذار
انکس که مشت خویش ندیدست پرورم ... کر خدمتش کند زکهر پر کند کنار
آن مهتریست بارخدایکه مال خویش ... بر مردمان برکاسی از هر دمی بکار
زار از برنس نوال که باید ز وصلت ... کوید مکر چو من نرسیداند رین دیار
هر کس که قصد کرد بدنیا زکشت ... آری بزرکواری داند بزرکوار
تا کل چو یاسمن نشود پند چون سپه ... تا سرنا روان نشود نا روان چنار
تا شنبلید لاله بیابی زشاخ سیب ... تا نرکس و بنفشه نیابی زشاخ نار
شادیش باد دولت و فیروزی و ظفر ... همواره بر مراد دل خویش کامکار
بدکوی او ترند دل انکار دستمند ... بدخواه او اسیر دکونسار فحاکسار

هر روز شادی از تو بیاد و امشی
زین باغ خشت ایمن و نکاخ کرخ دار

پشت من شکست همچون شکن زلفین یار ... اشک من بیاده کون کشت چشم من بچاه زار
هر زمان چشم فشاند بر کل زرد از غوان ... هر زمان لفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو بر سیم خلقهای جعد او بر لف او ... خلقها دارد زعنبر بن بر سمن صد هزار
انکه من بیدزد اندر عشق ان بت هر که دید ... نسخ دو قدر کو هر کان بین کرد بت خوار
عذر من پذیرد اندر عشق ان بت هر که دید ... زار ایران خسته لب پر سکر همچون غدار

انکه چون

انکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
چنگ و با نوا و ممتحن زانشا دحوار

عارض میر عمید و شکر میر و امیر
کرده زو رویش همچو روز خوشش شاشمار

نیست دولت را چنو اندر جهان یک مستحق
نیست خسرو را چنو اندر زمین یک دستیار

دوست او را راست و اندر نزکه وقت عطا
اسب او با دست اندر راه تن هنگام کار

صد کفت بر چیده اندر یک کفت روز خطر
یک خطا نادیده اندر یکمنش روز شمار

جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و نیز
نزد هر کس چون بر مومن دین مومن خوار

اشکار اکرد دست راد خواجه جود را
همچو خشت شاه ایران کردن نکلا شکار

از عطا و خلعت پسندیده او بار ایران
با زیبا پیه تازه در هره انجمن صد یادکار

کر چو خوی خلق او بودی بهار اندر عدن
عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندر طعنه او مکسخن کوید شنید
هر زمان او را زبان اندر دهن سد زنده وار

باژ کونه دشمنانش را زسیم کلک او
موی کردد باژ کونه بر بدن و ندان مار

از سموم خشم او نر هد بجان بدخواه او
کر به پر دمرغ وار در بر بدن کیرد خصار

ایر تو روزی نکرید در سر شک چشم او
کل ز کلبن باز خندد بر چمن معشوق وار

جاودانه شاد باد در حلو بخت بلند
دشمنش را جاودان بخت و وطن برچوار

ای لب پر خنده و با شیرین کفتار
تا کی تو بخوشی خواب و من از عشق تو بیدار

تو خفته و من کوش بپیغام تو داده
تو آن من من بهوای تو کرفتار

از چشم بدار ترک همی بر تو بترسم
پیوسته همینکویم یارب تش نکهدار

زان بیم که در خواب فراق تو نبینم
بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار

من دل تو دادم که بزنهار مدار ای ‌ ‌ ‌ زنهار مخور بر دل زنهاری هیچ‌کار
یاران تو اسپیجون تو نباشند ولیکن ‌ ‌ ‌ نزدیک من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپایستمی هر شب و هر روز ‌ ‌ ‌ گر هیچ تو اشتی دام نکند کار
صد بار بشاید مرا خواجه بدین سوز ‌ ‌ ‌ انخواجه که از فضل ندارد بجهان یار

فرخندهای ملک شرق ابوبکر
عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

ابلوی که بر آهن کشتی زد پنهان از بر است ‌ ‌ ‌ ابر یکه همه روز همی بارد بر دنیا بار
کس نیست در اینده دولت کس نیست در اینعهد ‌ ‌ ‌ تا برود و حاجتی نا یافته زو بار
در خانه او وقت زوال آب نماند ‌ ‌ ‌ گر وقت سحر آب دارند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشد در وقت ‌ ‌ ‌ ندهد همه خرم با حرم ایه بردار
از مال که امسال بدو خواهند آورد ‌ ‌ ‌ چون نیک نگه کردی بخشیده بود بار
گر پنجه بود بار دهندش ببراو ‌ ‌ ‌ صد بار نگه کردم ازین نه یکبار
چون قصد بدو کردی مشغول کشی ‌ ‌ ‌ از خواستن خواستند و در خواستن بار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی ‌ ‌ ‌ در بخشش او در کف او نعمت بسیار
با مذهب کرده و با نعمت نیکو ‌ ‌ ‌ تا یافته زو هیچ مسلمان مثل آزار
سلطان جهان کهف مسلمان محمود ‌ ‌ ‌ زین است مر او را مثل و همه خرمدار
گفته است که در ملک من ممکن نه توخی ‌ ‌ ‌ کس را نبود با تو درین معنی بکشار
مردی ز تو امنورم و مذهب ز تو گیرم ‌ ‌ ‌ این بود مراحات و این باشد هموار
در دولت من بگذر و در دین همه بین ‌ ‌ ‌ انرا که زره دور بود باز ره آر

وانراکه کفشدار تو ره باز نماید | از بخت فرودآمد و بر کن بسر داد
نوذیک شه شرق بدین پایه نیست او | زیرا که ندیده است چنو هرگز دیار
ایمعتمد شاه بدین عز و بدین جاه | حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهیکه ندیمی چه تو دارد چکند کس | چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار
در نام ندیمان و در جای وزیران | وندر سپه سلطان با حشمت سالار
کاهی بکه داشتن لشکر اجرار | کاهی بکه دانستن زیرک هشیار
هر کار بکیپا رهی ساخته داری | احسنت زهی آدمی زیرک هشیار
دل شاد زی و از تن جان برخور و هیچم | از دست بنالی چه شکسته گل پرپار

این مهره فرخ فخر این صدر دیگر
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین نو کج و کهر کوفت مگر | که بپا راست همه روی زمین را بگهر
یا بگرد هم پیوسته زمین کوهر داد | همخوراند صدف از باران پاکیزه در
ابر فروردین هر روز همی بارد در | وان همیگردد کوهر دل خاک اندر
کرم کرتوت پرشیم کند او نیست عجب | عجب انست اری از خاک دهد کوهر
هر که از خانه بدشت اید چندانکه نگرد | پرکهربای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پرنقش و نگار | راغ چون خانه مانی شده پرنقش صور
روز نوروز است امروز چه نصرو زکند | کس بدین در نرسد تا برسد سال دگر
بنشاط طرب انبر و زنبر باید برد | خواجه سید داند بردن امروز زبر
خواجه بوبکر مهر مجاب حمد بشه | حجته شافعی و معجزه پیغمبر

اکه در شعر فضل را دیست ... مانند علی
واکه در مذهب جلی است ... نه خفی بشمر

روز و شب بندگان لوا هوادار ترا
هر کجا آن چون تو نیکو بد سه

هیچ پدر من بزاد در اثر لطف قریب
در چه شاهان چنان بزاد نفرزند نزر

رد در بحر اندر غش قر مطیا نر آبت
از زره و دبده بیازند همی خون جگر

ای برآورده سلطان سپید به خلق
ای ز فضل تو سپید به حلق خبر

ای توانگر کریمی و توانگر سنجا
ای توانگر بزرگی و توانگر شعر

با چنین همت کو هیچ فرو نشیند و سر
نامه ناخوانده خوانده بهشت از محشر

هم بزرگه بعلوم هم بزرگی بادب
هم بزرگی نهاد هم بزرگی پدر

پدران اسپران چون من باید که تو نی
که همه روزه همی زنده کنند نام پدر

نام یعقوب فرو شد بر من و ز تو بتان
هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر

ستیلی را بتو فخر است و جمازا بتو فخر
و بجمازا بجماندار شاهی و مرخور

شاه گیتی ملک مشرق سلطان جهان
آنکه اقبال حشر اوراست جهان را رخاور

فضل تو داند و داند که سزاوار ثنا
نیک داند که همی نام تو جوید بهنر

چون از بن حرب گه فرو نشیند بار دهی
تو بانی و پیروزی شادی و ظفر

اگر این شعر که گفتم چو فلانی بطمع
اندران پایه که شعر طراز م حوشکر

شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت
تو در انشعر که فردا بطراز م منگر

کار گیتی همه بر فال نهاده است خدا
خاصه فالی که زند چاکر چون من چاکر

چاکر یکدل و ارشهر تو از کف تو
پاخته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر

تا بد بیاه کلبرخ نباشد در باغ | تا نوروز نیاید گل سیلو فر
تا چو برشاخ گلرز دچو دینا ر بود | لاله نشگفت چو پچاده نیاید زگهر
شادمانی بشادی پس و پی اندازه باش | باده سوری بردست مخار اندر بر
روز تو روز راست امروز سر سال تست | بزم تو ساز وطرب کن تو شکر خور

فرخنده باد سر سال خجسته هر سال
بزم تو بابت و جام می و بر اشکر

برم این همه بتراویح و تسبیح بسر | من و نیکی و سجاده خوش و ثناه دگر
یکه از سال چنان بودم کامدال بود | یا زده چون باشم و زین پس نیز
همه شنگی و گرشنگی خواهد بود | نوبت گرشنگی خوردن سیم بسر
می ستانم رکف انگه مراچشم بداوست | وانگهی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بوسه یکماه ز دوست | بوسه انچه بدین ماند معیشم نگر
حاکم شهر همیخواهد لیکن نبود | شنگفت چو من ابله دیوانه دگر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فگنم | مردمانرا هم از راز دل خویش خبر
خویشن را بخبر این عیب ندانم بجهان | لاجرم عیب مرا خواهد فرهنگ هنر
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو | هر زمان تازه شود سیرت بوبکر دگر
هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل | هم ستوده به تبار و هم ستوده بگهر
مفتری از گهر پاک رسیده است بدو | فضل و میراث رسیده است ز اجداد اثر
اثر نعمت چندانش پدید است همنور | چون ز نیلوفر کاکوه بیالاید سر
سیستان خانه مردان جهانست بدو | شرف خانه مردان جهان است محشر

سام پیل کیست کجا سایه انخواجه بود | خواجه را اکنون چو سام غلامیست نکر
تیغ مروز از خواجه وار کوهرم | پیش از اندازد کز سام یل رستم زر
دست دارد تکتاب و دست دارد بسلیح | ایس کسی کز ده بکاروان بسی ده زیر
کز دران جنگ بدو نیمچ ظفر یافت نیت | وا وهیخواست بزانکس که همیافت ظفر
همه خانان و یکستان و سواران دلیر | داشتندا زپیه او دانیت بسه
خان همیگفت همه روزکه سبحان الله | این چه پرداست که محمود فرستاد پدر
اب ترکستان انمیرد بپکار بسرد | بطر ازیدن چنگ و نعدا کردن زر
گر بخواهد چنین مردی کاورد بچنگ | خانمان همه بکپیار رهکند زیروزبر
کله مردم شکراست پس از رانب او | که نبرده چهان در پیه اسکندر
نا زده زخم بچنگ اندر شیران افکند | بسبک داشتن پای بسب در ابتر
اگر ارسندان برخوشن و برعیه بود | به پرسند بشمشیر دو دستی دتیر
کار مردان بدل مهر شایسته کند | پیر شایسته ترا زخواجه نباشد بهتر
شاه ابرا گر بهمبر خواجه دگرست | همه شاهان جهان زهی نبده شمر
همه را بسته بدرگاه خداوند برد | وز خداوند فرون زین میرسد بر لشکر
شاه ترکستان گز خواجه همی یاد کند | هیبت خواجه کند بر دلش اندر اثر
لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک | هنر مرا ورا و خرد اوکیت مثل اندر خور
پس دلاکور ازان پیل رسیده تا لم | بس کسا کو راز پن پیل بدرید جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد | ورچه پیلش بنفر باشد شیران بکفر
هم چنین تا ده همه ساله بکام دنخویش | پیل بر درگه درپیش تبان دلیر

قصیده الغگاه

عید و مهرگان بر خواجه بشادی گذراد
گذار او بمانا د بدین صد دیگر

چون پرند نیل گون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفترنگ اندر سر آرد کوهسار

خاکرا چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس
پیذا چون پرطوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
خیزد باد شمال و خیزد بوی بهار

باد کوه مشکبوده دارد اندر آستین
باغ کوه لعبتان جلوه دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لولوء مکلا دارد اندر کوشوار

تا بذر روی جاهای سنبل رنگ ارژنگ کل
پنجهای دست مردم سبز برآورد از چنار

باغ پوقلمون لباس و راغ پوقلمون قبای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلقتهای کیکاوس شد
باغ های پرنگار و راغ های شهریار

راغ کاه شهریار اکنون چنان خرم شود
کاهدر از سبزگونی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه میبی چون سپاه اندر سپاه
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه ها با ما بگردد مطربان چیره دست
خیمها با ما بنوشد ساقیان نوشخوار

هر کجا خیمه است معشوقی با دوست
هر کجا سبزه است شادان باری از دیدار یار

عاشقان بوسه کنار معشوقان از روی عتاب
مطربان رود و سرود خواجگان خواف و خمار

روی ها مانند سبز چنبر و دندان چو عاج
روی صحرا ساده چون دریای بی پیدا کنار

دریا

اندر این بهاری و آن بهاری جانور
اندرین گردون ستاره و آن ستاره بیشمار

هر کجا کهسار باشد این بهاری کوهسار
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سیارگان

منجره مانند سیاره کبود خورشید لوش
نادره باشد بهاری کوه صحرا نگذار

لرد

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشید اتشی چو مطرده و دیبای زرد
گرم چو طبع جوان و زرد چون رخ نگار

داغها چون نشانهای بلند یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه کرده اندر زیر نار

دیدگان خواب نادیده مصاف اندر قطار
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ نهیب بر باره دریا گذار
یا کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف راد آمدش
چون عصا موسی اندر دست موسی آمدش

همچو لف نیکوان خورشید تاب خورد
همچو عهد دوستان با خورده استوار

کوه کوهان کرده اندر شیده زیر داغ
باد پا مانند دودکان اندر کمند افکنده خوار

کردن هر مرکبی چون کردن فرخ نهی
ار کمند شهریار شهر گیر شهریار

هر کرا اندر کمند شصت یاری در فتند
کشت هانش بر سر این شاه درویش کار

هر چه نیسو داغ کرد از سوی مکر و زیرداد
شاعر ازرا با لگام و زاریزا با فشار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیشکان
شادمان کو شاد خوار کاران خام کار

روز یکدم کمند در مرکبان شیر تک
نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

زیرپا چون پیدلان مبتلا نالند سخت
رودها چون نغمه شان بیکدل گریند زار

خسرو اندر خیمه بر کرد او گرد آمده
یورزا صید غزان با بزرا مرغ شکار

اینچنین بزم از همه شاهان که را اندر خور است
نامه شاهان بخوان یکسب پیشینیان بیار

ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روزرم
پیل آشفته ان کز شرزه نهد زهره بزار

کار زاری کاندر و شمشیر تو خمیده کشد
خیمه خسپان شود هر چشمه زار غزار

مرغزاری کاندو دیگره گذر نباشد ترا — سر بسر کار زمین گشته انصاف کار زار

کوکنار آنجا بس فرع داروی نخواهی شنود — گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد — آفتاب از رود ریاز بر کشد دخان

در سموم خشم تو بر آبروی باران فتد — از مقام آن ابر آتش گردد و باران شرار

در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد — از بیابان تا بخورشید الماس برخیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری — هر نباتی زان زمین روید یکی برگ و بار

تیغ و جام بازو بخت بزرگی یافتند — روز میدان هر ترا تیغش چنان جام بدید

دوستان دشمنان را زو بروز رزم و بزم — نام ننگ و فخر و عار و غرو ذل و نوش و زهر

افسر زرین فرستاد آفتاب از بهر تو — همچنان کز آسمان آید جلد را دولت و فخار

کرد کار از ملک گیتی نیاز است ایملک — ملک تو بود اندر این گیتی مراد کردگار

کرنه از بهر عدوی تو بنا بستی همی — فخر تو از روی گیتی بر کرفتی تا بعد

شاعران را تو جدا دادکاری این قبیل — هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طراز نده مدیح تو دقیقی در گذشت — زافرین تو دل آکنده چنان کز آثار

تا بوقت نرمانه مرد رامدت نماند — زین سبب کرنکری امروز نامی یادگار

هر نباتی کز سر کوی دقیقی بر دمد — گر بپرسی زافرین تو شکوفد بهزار

تا نگردد باد خاک مهرماه و روز شب — تا نگردد سنگ موم و سیم زرد و لاله قار

تا کواکب راهی فارغ علم نپسندد اثیر — تا طبایع راهی افسردن نیابند و چار

بر همه شادی تو شاد خوار و شادان | بر همه کامی تو بادی کامران کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

خندروزی است که از دوست مرا نیست خبر | من چنین خوار و شکسته دل و جگر من بسیر
من کنون آگه گشتم که چه بوده است مرا | مست بودستم و دیوانه از این پیش مگر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کند | سنگدل مردم بدمهر و بدبد مهر بتر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای | هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر
بستم کردم او را ز در خانه برون | بستم و دوست برون کرد دل از خانه بدر
اسپ دیوانه و سرکشته و مستانه بکند | لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
کاه سر برزنم از خشت او که بر روی | خیره کردم بطپانچه همه روی همه سر
ز پس او بفرستادم جانا نفسون | هیچکس جان بکرانمایه فرستد بفسون
ایدل و جان پدر از من اینجا نکه کن | اسب تازان کن و بازای نبرد یک پیکر
تو مرا برتری ار خواسته روی زمین | توان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز بهر تو بکریم صنما | هر زمان کو مدخواجه که دلم پیش مخور
خواجه سیمبو بکر حصیری که چو او | نبود از پس نغیرو بو بکر و عمر
هم فقه این فقه است و ز پس این بر سر | با فقه فقه و ریاست ز بزرگان کهر
ستیان از کهر و خواجه و از نسبت او | پیش ازان تاز د کز سام نل و رستم زر
هر کجا کوته تر اوست عبدالله کیست | همه گویند که کریمی چو منیست دگر
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او | تا عطائی ندهد خوش نرود زسر

تو شکر روز همه سال که دارد بدهد | روز دیگر نکند بر دل او بیم اثر
سال را نکوند دراید بد رخانه او | که تو بیداری گر راه دراید بگذر
از فراوان کرمت داد مرا زور و محل | راست گوئی که کنی دارم زین میز بکر
ای خداوندی کز اثر بخشش تو | با مراد دل و با طرب ماند و نظر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام | بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد | که خداوند جهان باد بکام تو نظر
فرخت باد شده تا جه سده سیصد تن | شاد بگذاری با این ملک شیر شکر

چونکه باده بود بوش کنی اندیشش
چونکه تا خواب بود سیمبری اندر بر

دلم از جنبش آمد بار دیگر | ندانم تا چه دارد بار دیگر
همانا عشقی اندر پیش دارد | بلائی خواهد آوردن بمن بر
نگردد تا کجا گردد نگیتی | مرا با ری دل شد همه بشر
برو خیز از دو پیرون بر دپاک | مرا از رامش و از خواب دار خور
ز دلها مردمان را خیره باشد | از این شوخ بلا جوی ستمگر
کجا یابم دلی اندر خور خویش | دل شایسته کفر و شد بگوهر
دلی زین پس بهر نوعی بخرم | دل بد را برون اندازم از بر
نپندارم که دارم که ایندل | هوای خواجه را بنده است و چاکر
گناه دل بد این چشم ازین بس | که کرد است از بن خواجه ازبر
کدا ین خواجه انخواجه که امروز | بدو نازد همی شاه مظفر

چراغ گوهر رضا قلی محمد
پسر دوم عالم بوالمظفر

بزرگی کز بزرگی بر سپهر است ... ولیکن از تواضع با تو اید
گشاده با همه خوانندگان دست ... چنان چون بر همه آزادگان در
گوناگی کرده لیکن از فضل ... بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس این رئیس از گاه آدم ... وزین تن سجدهٔ تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق ... بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع بر گرفته است ... تو مردم دیده زین هیچ خوتر
نداند کبر گردون زان نداند ... که با یکموی او نیست درخور
برادر مردمی کو کبر دارد ... بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سر ایشان را بدانند ... به از مردم هوس این حال منگر
گر اینجا در شوی اکاه کردی ... مرا کردی بدین گفتن ریا در
سر ایشان را دری نمی گشادی ... بدر بر چاکران چون شهد شکر
نه حاجب مر ترا گوید که منشین ... نه دربان مر ترا گوید که مگذر
گر امجول تر هند بمجلس ... نکو تر دارد از کسهای دیگر
چکونه خانه یابی بدنیان ... اگر کیتی بپای سر سپر
چنین را و چنین آراده مردی ... ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم ... درخت طاعت من کشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه کویم ... مرا عذری بیار آخر برادر

اگر گویم نالیدم در افشد ۱ | که باشد مر دنالان را روا عذر
زلا غر فربهی سازد مرا راست | چه اید فربه ازلا غر چه از غر ۲
چه حد و زه بازی اندر ایم | بدانم اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم پیش خواجه | بگویم کج کنم بر پیش اندر
زمانی قصه مسعود سعد آرم | زمانی قصه پولاد غزنه
مگر دل خوش شود سختی نخنده | ز مسعودی و از رشی توان دید
همیشه شاد و خندان باد و خرم | ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر
اندر آمد ز دران پاه میر

بانگ رنگین چون لاله و گل | با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقه جعدش پر تاب شده | حلقه زلفش ازان تافته تر
گفتم ای خانه بتو باغ بهشت | چون برون جستی از خانه بدر
خواجه ترسم که خیزد بدازین | بانگ برخیزد که چون یافت خبر
گفت من با رملامت نکشم | تو بکش نیز و پس اندوه مخور
چون منی را علامت بگذار | این سخن با نویسند پسر
شکری خندید از خواجه و میر | همه دارد ز من دست بسر
همه در دین من سوخته دل | همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه بجاسوس برد | برباید همه سنگ و گهر
تو مرا یافته یی همه شغلت | نبشت اندر کلت پشم مگر

گفتم ای ترک دریغا نه مرا
گودکانند چو گلهای بهر

تا منم رسم من این بود مرا
زان من فرد او کسهای دگر

گر خدای ملک همت اقلیم
خواجه سید ابو سهل عمر

ان خریدار سخن دان سخن
وان هوا خواه هنرمند هنر

مر کونامی چون بانگه بود
پدر مشفق برنیک پسر

زر او را بزر وار مقام
سیم او را برخواهنده مقر

مجلس او ز پی اهل ادب
سفره ساخته همچون بخضر

مر او بوده بهر جای مقیم
زر رسیده همه خلق نظر

خدمت سلطان بردست گرفت
خویشتن پیش بلا کرد سپر

از پی ساختن بخشش ها
خدمت سلطان باست و بخطر

او ز بهر ما در کوشش و رنج
ما گرفته همه ز و ناز و بطر

انچه من کهتر از و یافتم
گر بگویم تو بجائی بعبر

تا زیان دادم زیرا که زبان
برنشاگفتن او دارم تر

من همیدانم کاندر براو
چیست از بهر من تو مضمر

جاودان شادمن از زاده زیاد
آن نکو روی پسندیده سیر

پیش از انست که پیش همه خلق
عالمانرا بر او جاه و خطر

عاشق و شیفته اهل ادبست
لاجرم یافته زین هر دو خبر

در جهان هیچ کنای مشناس
کو نکرده است هنر او را بر

سخت کوشش است بهر هنر و نیز
تو مر او را بجوانی مشمر

همیشه ابدالان در صومعها | کند از هر چه حرام است حذر
شاد باد آن همه نیک سرا | وایمن از نکبت و از شور و خشر
عهد او فسخ و فرع سر سال | فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باید در دولت شاه | بر بداندیش فرو بایه ظفر

دولتش باقی و نعمتش بفزون
جاودان بر کف و مشوق بیر

بوستان سبز شد و مرغ در آید بصفیر | ناله مرغ دلارام ترا زناله زیر
ابر فرودین کوی بجهان از بن بیست | که همه باغ پرند است همه راغ حریر
کز زره باف شود باد دو کی چوشن دوز | مادر اطلس شد این پیشه فرو داد بمیر
از فراوان زره و چوشن طرز و نغز | کز دو گلبه زره آسمه روی غدیر
اب در جوی بهاران ز سیل | هم چنان گشت که با سرخ می اشجیه شیر
ای بعارض چو می و شیر فراشین مرای | بر بط من بگفت من نه بعضی بر لیر
نصفی هیچ دشش اندر ده و شعر نخوان | شعرهای سره معنی او ضع پذیر
شعر خوش بر خوان که من از بهر تو خوانم | مدح انخواجه ازاده معدوم نظیر
کد خدای عضد الدوله و سالار سپاه | خواجه سید پیا همتا بوسهل بن سیر
انکه پر دل تر و کافی تر و دانا تر از و | نبود هیچ ملکرا بجهان هیچ وزیر
شناسد بضمیر انچه همی خواهد بود | آفرین باد بر ان طبع بران پاک ضمیر
خط نویسد که بشناسد ار خط شبه | شعر گوید که نه بشناسد از شعر جریر
دل او را بدکرده بها مانند کن | را نکه باکرد برابر نبود با بر مطیر

خامه در زیر سر انگشتانش انفعل کند | که بدست کس دیگر نکند تیز و ببرد
با عطارد ببر خامه سخن راند گفت | هر دبیری که بدیوان کند اورا نخریر
صین تنبیب ولغت با سخن مذله او | همچنان است که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم درآموختن ناید کند | نامه خواجه بزرگان دبیران تا پیر
نیکبختان و بزرگان که خدا و مینیت | که چنین با رخدائی بنرا یافت مبیر
خواجه اندر خور میرآمد شکر ایزدرا | همچنان نامور یرا زچنان نیست گزیر
تن و جانش اهر روز دعا باید کرد | هر که در خدمتان میر صغیر است و کبیر
ایزد از طلعت او چشم بدان دور کند | چشم ناباد بران طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فضل کزو یاد کنم | صورتی آید آراسته چون بدر منیر
حق شناسیست که ازبار خدائی نکند | در حق بیکسی تا بتواند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد | زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر
تا بود سرخ هی بیجو می سرخ عقیق | تا هی زر بود بیجو گلرز زریر
تا سپید است بنزدیک همه دسار ف | تا سیاهست بنزدیک همه کیسی اقیر
شادمان باد و خلق همه یکسر شاد | دشمنش مشکدل مانده و قیما رزخیر

فرخش باد سر سال و فرودین
وانر دشش با دهر کار نکه دار هنر

آن کیست کاندر آید با رزمگاه ازنهیب | روئی چو لاجوستانی از اب آسمان بر
باز این رسخیر است انجود کجا در آید | این آن که ره نموده است از هر قبله اندر
ایدوستان بگیل دل با رشد رستم | ترسم که هر کس از من عاشقتر به نر

گر خصم نیست او را کو از میانه بردم
وای از چه من کسیرا یاری بود برین

با عاشقی مساعد پیچ خصم چون نه
گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن

در شوخ‌چار کوید درویش عاشقی تو
درویش کی بوم من با خواجه تو انگر

خواجه عمید سید بو احمد تمیمی
آن پیر با عطایش آن پاک مهتر

اندر شریف خوئی با مشتری ملوقی
واندر بزرگواری با آسمان برابر

جز نیکوئی نکوید جز مردمی نداند
واین هر دو را بدارد چون مستعیر

نر خو مردمی نباشد تا در کرا همیشه
جز مردمی ندیدست اندر تتار گوهر

اصل هنر ک دارد خوی شریف دارد
ارجوکه تا قیامت زین هر دوان خورد

اصل ادب نهادند او را بطوع کردن
وز بهر فخر کردن از لفظ نیکوازنر

سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو
نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر

لفظی بدیع چون رای خواجه محکم
خطی درست نیکو چون روی خواجه در خور

از رشک او دبیران انگشتها بدندان
کاندر جهان بمانده پاینده تا بمحشر

گر سیبتان نیازد بر شهرها براند
زیرا که سیبتانرا پیدا نخواجه منجر

هر جایکه باشی شکر حدیث باشد
زان عادت ستوده زان عشرت چو شکر

با دشمن مخالف زانسان بکه مردم
با دوستان بکدل با مهربان برادر

از خشم او مخالف هرگز بخیر نیابد
هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر

مردی خوان را دشمن زیرا زجان همانا
سنگش چه سنگ پیری دیرینه معتمر

نادیده هیچکس را با او رهی نیابد
من نیز تا ندیدم دل اسم نکرد باور

پور امیر حاجت کو یاهت کند خدائی
با صاحب ابن عباد اندر کمال امیر

هر خسروی که او را چون او سپر باشد | رای ترا متابع امر تو را سخر
من بنده مقصرم تقصیر پیش دارم | تو نیز دل مپشکن تقصیر من مگیر
گر کمتر آید ستم نزدیک تو نجدت | آخر مرا ندیدی روزی بجای بگیر
تو مردم گرمی من گنبدگری گدایم | برتر ستم ملول گردی از ان گریم گر
جاوید شاد باشی تا جرعه ریا دی | بر کف می مروق در پیش یار دلبر
سال و مهت مبارک روز و شبت بحجته | عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر

آن گز تو نیک باشد کو شرح می ندارش
وانکو نه شاد باشد کو خود دل نیخورد

برگرفت آب دریا ابر فرو ردین نفس | زآسمان بر بوستان پاشید مروارید خوش
گه زر و ری آسمان اندر کشد بر روی لوح | گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستانرا خلعتی نو میدهد | هر زمانی آسمان را پرده سازد دیگر
در چهاربان پیش از انکه است بگذارد بهار | در گلستان پیش ازان کاید بپایان کار مشو
هر کجا بد غیبت پرشد بانگ فغان آرد خوش | هر کجا کو است پرشد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین دو تا یه برگرفت از پیرهن | نرگس مشکین عصا به برگرفت از پیش سر
بر تو ان چیدن نخست سوسن آزادیم | بر تو ان چیدن نروی شنبلید زرد زر
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین | چون نگارخانه دستور گرده سه سپهر
خواجه و منصور دستور امیر صاحب کرامات | صعده جرام سپهر و فخر اسلاف کهر
دولتی گشتی پناه و نعمتش را بر تو ان | همیشه در پناه گذارد همیش کرده ایزد یار
خانمان دشمنان از جود او برباد خوش | شهر و بوم دشمنان از رسم او زیر و زبر

هیچ علم از عقل او فزونی نکرد با پرس
هیچ فضل از خلق او کافی نگردد راست تر

پیل مست از بیم در کاخش کند روزی گذار
شیر نر گیرد بر سر باش کند روزی گذر

آتش خشمش دو صد خرمن بسوزد از پیل مست
آب تیغش دو صد ساحل بشوید از شیر نر

ورزش پیل و لاور هر که کرده چون خلاف
گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

روشنائی یابد از دیدار او دیده کور
اشتیاقی یابد از رای او دل بی کار گر

سایه او بر هما افتد روزی در شکار
زان پس آن مرغ همای افتاد در دام شکر

در میان رود اگر روزی فرو شوید دست
ماهیان را چون نصف در تن بدرد بیضه در

ای پدر تا مور فرزند کاندر دو پهر
ناقیامت زنده گشت از نام تو نامی مدر

تا تیاید بر نیم روز آن رخ خورشید رنگ
تا برآید ماه او از آفتاب از برج حور

کامران باشی و روان را از طرب بهره ور
شادمان باشی جهان را بر مراد خویش خور

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران
هم چنین ماه مبارک صد هزاران برشمر

نیک حیثیار گرد خداوند وزیر
این حیثیار گرد جهان سر بسر

کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
چندان هزار فتنه و چندین هزار شر

چونکه چون ملک ملکی نیست در جهان
همچون وزیر او بجهان نیست کو وزیر

حیثیار در مشاورت شه بود وزیر
اندر خور مشاورت شه بود وزیر

شهریست پر شورت از این کار هر کسی
سازد همی جهان و دل خود به میل خویش

این بود ملک را بجهان وقتی آرزو
دین بود خلق را همه همواره در ضمیر

اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
کاهو بره خورد بمثل از ماده میش شیر

گر در گذشته عمل تو در بعضی تقصیر
امروز با غنی متساوی و فقیر

امروز کار شد که تو فردا نکرده بود
بیچاره بدست ستمکاره اسیر

گر کدخدای شاه خواجه بوالمعالیست
از دست منکر ان چون منکر و نکیر

مالی خدایگان بستاند بعنف و کره
پس کردنا کرده بکند نرم چون حریر

پیرون کند ز پنجه گردن کشان جهان
بازاره راه ده عمل مردم فقیر

کار جهان بدانگه کردن بسم مدار
آری جهان بدو بپسندد خیر خیر

کاریکه چون کمان نرود جنبش گرفته تو
اکنون شود برای تو بند پر او چو تیر

آنکه از درجه است فرود افکند بجاه
وانکه از درد سر بریشان دشمنش بریر

ایزد بهای کله زمن در نخرید هیچ
کاید ز مرغ زانده والایت همی اسیر

گفتند شادکام نخرید بشیر وار
امروز در بابد خورد غم فردا چه خیر

خورشید رسید جهان بانور رسید
وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر

صدر وزارت آنچه همی بود جسته باش
الصدر کام یافته مشتاب سوی پیر

از چند سال باز تو امروز یافتی
انمرتبت گزان نبود مر ترا گزیر

مقدار تو مزرگ شد از خواجه بزرگ
چونانکه چشمهای نزرگان بد و قریر

دایم بخواجه چشم زرگان قریر باد
چشم کسیکه شاد نباشد بدو نفیر

ای دولت جسته از و دی بر شتاب
ای بالش وزارت بالا قرار گیر

اطلس پرود چند بیش تا چگرد
بگزید بر بشت خدا لش سپهر

رائی رست باید و تدبیر مملکت
خواجه بهرد و سخت نصیب آمد و نفیر

زانفضل مردمی که خدا اندرو نهاد
نیری رسید بیت بانزا پیشتر

نادر

تا از کدشن شب و روز تمام سال | موی سیه چو قیر شود بر مثال شیر
تا که خزان زرد بود که بهار سبز | این زرد بود زیرک از ان کل خریر
همواره سبز باد سر او سرخ و زرد | روی مخالفان بد اندیش چون حریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه
فرخنده مر او را با داد پذیر

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار | خبر ما زود خبر عتاب چه داری ای کیا
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب | این عشق نیست حسن است کار زار
هر روز نو عتاب دیگر بهانه | تا خوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو مایدی که با لب خندان و خوی خوش | پیش من آئی بوزمانی هزار بار
دل تا یقه مدار و برابر و گره مزن | از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و شک مدار در کنار گیر | تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم گریختن | از تو بتا بدید تو کردیم اقتصار
بوس کنار و لهو و سماع و سرود را | دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بوعلی | خواجه بزرگ تاج وزیران روزگار
گرد جهان فراوان برگشت بنگرید | اورا کزید و کرد نزدیک او قرار
مردی دیده کرد خردمندش بین | با رای و کفایت و با سنگ او قرار
فرمان او علامت شاهان کند نگون | تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار احمد و امرش چو امر جم | سهمش چو سهم رستم سهم سپید دار
بر لشکر و رعیت سلطان بهر چه گشت | زین هر یکی صدی شد زان هر صدی هزار

از برکت وعنایت وتدبیر او شدند — کبیر پادکان سپاه ملک سوار
هرسال کز ولایت سلطان بهم کند — بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
زینسو سپه تواند کز و زانسو خزینه پر — وندر میان رعیت خشنود و شاد خوار
اندر دو وجه چکار تواند کرد پیش آرز — خاصه کنونکه دست همی تو برد بکار
بشکیب تا ببینی آخر کجا رسد — این کار ازان بزرگ تراد و بزرگوار
اکنون قرار گیرد و بکام همه بزرگ — اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فردا بدید گردد تو فیرها که او — از عاملان شاه تقاضا کند شمار
انعام گر میانه ببرند دانگدانگ — بستاند و به شک فرستد سوی حصار
دیدی تو زور مرنج و نبیدش تا ترا — زان پا لها نباشد و برکند چو مار
ایشاه قلعها بد گر کین وزیر — سالی دگر بزرگ نیارد این حصار
اندر جهان وزیر چنین جسته همی — اکنون چو یافتی چه تن جان عزیز دار
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر — آنروز شد که تهی بود مرغزار
آنرو بهان که جایگه شیر داشتند — اندر شدند خوار سوراخهای مار
اندیک شیر باشد در مرغزار مار — شیر که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر گشته فراوان شیر نیز — کاین نشته باکله رویه نزار
تا چون ریشه روی بصحرا نهد تذرو — کبک دری ز بیشه نهد رو بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوازند — قمری چو عاشقان نخروشد ایدر آزار
پاینده باد خواجه و دولت دوین درست — بر کام دل مظفر و منصور و کامگار
در غزو مرتبت بگذارد هم چنین — صد مهرگان دیگر صد عید و نوبهار

چو با نکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یا رب تو این جهانرا خدائی بدو سپار

باری ندانمی که چو خو داری ای پسر
با نیستی مرا تو در آسیخ در دسر

همچون مه دو هفته برون آی از دناق
همچون مه کرشمه درون آی هم زدر

از غم مرا چو سرکه کن چون من رسی
روئی کزو به شک نبریدی همی شکر

روزی کشاده باشی روزی گرفته
بنمای کین گرفتگی از چیست ای پسر

ای چون گل بهاری خندان میان باغ
هر ساعتی چو روز بهاری مشو دگر

ما را همی نخواهی پس روی تازه دار
تا خواجه مرترا نپسندد زمن مگر

خواجه بزرگ بوعلی ان سید کفات
خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر کهر

او از میان کوهر خویش آمده بزرگ
واندر خور بزرگی آموخته هنر

دستور شاه شرق بد و ملکشاه شرق
از آستانه چون ملک عمر در که عمر

بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران
از بهر بار جستن بر خاک اوده در

باز ایران گشاده و خندان و تازه روی
وز دست او غنی شده زابر بشم وزر

هر گز بدرگهش نرسیدم که حاجبش
صد ناز کرد و نکرد و نگفت اندرون گذر

تا خوانده شعرهای دو جشن دو چشن
کین گر نه من که پارسیها ببر

از مهتران بجد ستانیم سیم شعر
واو تا رسیده شعر بداد این کرم نگر

جاوید پادشاه بدو شاد مانه تا
شاه زمانه وخدم شاه سر بسر

زو در جهان نشناسم که بیت شاد
با او بدل چگونه توان بود کینه ور

هر کس که شادنیست بقدر و بجاه تو
بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر

کس نیست کو بدولت او شاد مانه زیست | ور هست حاسد ست و پلیدی سگ تبر
از دست خائنان جهان زیر سنگ | زین است دست او ز همه دستها بر
شاد یش باد و کام مرواد و مهتری | پاینده کاسعادت و پیوسته کی ظفر
او از خائنان نخواند شنید هیچ | شاید که یافته است شه از خوبی او خبر

عیدش خجسته باد و همه سال عید باد
ایام آن خجسته خصال بکو نسیر

مهر کان امسال شغل روزه دار دپیش بر | خواجه ازاش پرستی بویه داد اورا مگر
خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی | قبله احرار و پشت لشکر و رومی کهر
تیغ را میر حلیل و خانه را میر بزرگ | یافته میراث میری نرر کی از پدر
او بمغرب کار سلطان را بمشرق حاشه | نیک سنگر تا بود وزیر کفایت آکذر
شغل سلطان پیش طبع ازمال او رسته دار | کس زایشان شغل بردن می نیارد بر شمر
کیستی اندر دست او وزمال کهتی پست تا کر | اینچنین اندر جهان هرگز کی بد جز عمر
صد دیوان وزارت خواجه را دیگر پدید | خواجه بنیاد جز خواجه ما دارا مگر
ملک سلطان را بعدل و داد آراسته | چون مشاطه بوعروسانرا بگوناگون کهر
کس ندانست کو از کس مدانگی طمع کرد | باچنین فرمان خجسته شغل چندین بر دسر
لاجرم ملک ولایت جرم آباد گشت | خرم آباد کرد ملک از عدل نظر
من قیاس را نشیمان دارم که ان بر کوشه است | وز زنه چوشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر رکمیت ز عیش نامدار | مردمان شهر من دشیر مردی نامور
ما علم اخسروا یران از انکار کرفت | در ستم بودند از بیداد هر بیداد کر

برکشیده ناز زمین باغبان سر و سیمز | باز گردد از سراو کاشان دیوار و در
هر سرایی کان نکوتر بود انجو شتر نمود | همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر
کدخدایانش بریده خانها نکذاشتند | زن ز شوی خویش دور افتاده شهر از مرد پر
برشه ایران حدیث ستیان پوشیده دار | تا نیاسودند مسکین از غم خون جگر
چونکه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند | شد شتر شغلی کرفت از شغل خواجه بیشتر
عالمانرا باز خواند و مردمانرا باز کرد | شوی با زن کشت زن با شوی در پایپر
خانها آباد کشت و کاخها برپای شد | باخطر شد بار دیگر بادهای ...
روزکار ستیانرا با نکو عدل داد | باز شناسم همی از روزکار رزان
از ولایتهای سلطان ستیان کوشه است | نیست از انصاف در ستیان بهره در
شهرها بسپار دار خواجه در زیر قلم | تو بهر شهر کنون هم ریشهاس اندر کمر
ایزد او را جاودان دولت بخت دهاد | تا مدد اندیشان همی باید ظفر

روزراد فرخنده باد روزبه پذرفه باد
وین نجسته مهرکان از روزها فرخنده تر

ای عالیه کشیده ترا دست روزکار | باز این چه عالیه است که تو برده بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است | او را چنانکه هست بدو دست یازدار
آرایشی بکار چه داری همی کزو | آرایش خدای نه کردو ای نگار
شغلی دهم بدست تو تا دل نهی بران | رو باده ده بزنک لب خوشین میار
می ده مراد دست بکردان که وقت صبح | باشد مدیح خویش کند خواجه استوار
کس جاه او نجوید هرکو نزرک تر | دارد بپیش خدمت او دیو سپکسار

عوفی

عید است و مهرگان و بعید و مهرگان — نوباوه بود و هی سوری تو است یار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک — ابن سهل سید همه سادات روزگار
آن مهتر که هر که در آفاق مهتر است — با کهتران او نزود خرد همال و وار
از کهتری بمهتری ایمن رسد کسی — کو فرش بادو گند اینجد تمت حشار
آزاد را هی حسد آید بهر مکان — مر شور بخت را حسد آید بحیثیار
گیرند خسروان بزرگان محتشم — از بهر جامه پای کابش هی کنار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد — بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز — آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
آخر فزود همت او هست فضل او — بر تر ز همت فزود شر هزار بار
جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت — با جاه بزفضل بیاید بهر شمار
عز یکه آن ز فضل نباشد هنوز دل — فخر یکه آن ز فضل نباشد هنوز عار
فضل بزرگ و اصل شریف و دل قوی — با فضل یار گردد تا کین شود بدیچار

گر در جهان بفضل چنو دیگری نیستی
ما را کنون ز هجر تو دردسر نبار

دلم شود بر فراق یار صبور — همی نخواهد پرسیدن سلام از دور
اگر فراق نخواهد دلم من از پس وصل — ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام آرزوی خویش کم شدست دلم — عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار بر و عرضه کرده ام پس از — نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور
صلاح دید دل من وصال دیدن او — چنانکه می باشد داوری مردم مخمور

دو چشم من چو دو چشمه گشت کردش او
دو دیده مسیح است و زر بار گور

زبان تو زمن در ذاک تر بیاساید
عجب مدار که غمناک باشد از تخور

تصور کشت نشاط از دل من زنده
بدان حریص است کز مدح خواجه گشت نفور

مدیح یار حسین علی که مادح او
هر انچه گوید در مدح او بیاشد دور

کریم طبعی آزاده خدا و ندی
که خلق تیره از و شاکر ند او مشکور

سخن سجای سپاه است طبع او لکنت
هنر بنزلت کج و طبع او کنجور

ز بس عطا که دهد هرگز او عطا نستند
گمان برد که من او را شریکم و دزدخور

چنانکه در سر انیاست در خور او
کتابها متواتر همی شود مسطور

ثنای مجد همی برکشد بماه و بخور
فریضه نکند هرگز از ثنای قصور

بخواسته نشود غره و بمال سکفت
که نام جوی نکردد بخواسته مغرور

هزاره در صلتش کمترین مشار تو
نیاورد بثوان یافت در عطاش کسور

کسیکه حاصل نام نکیت حاصل کرد
بدکر او شود اندر جهان همه مذکور

هر انکه عادت او در کرفت مدحت او
بنحوی معروف کردد و مشهور

من انکسم که مرا هیچکس نمی شناخت
بمجلس نظر او شدم چنین منظور

ز مدح نامی بشتافتم بخدمت او
چنان کجا متنبی بخدمت کافور

از و بخانه خود بود بار کشن مزد
چو بار کشن بکیخانه از کمه طور

بیک عطا که مرا داد پایه یار شد
چو یاد شاهان بر کام دل شدم مسرور

توانکرم بنعالم توانکرم بستور
توانکرم بنشاط و توانکرم بسرور

بیاس من بهاران بیاری ای قصبت
بتیر ماه خزان قیمتی و فرزد سمور

بنالا عالی رومی فکنده ام دو سه جای
در آنزمین که بنوری فشکند می مخمور

چو تار کوی اگنده ام ز نعمت او
سرا و خانه خالی ز هیچ جون طنبور

شد آنزمان که شبا نروز جایها شد
بطبع روز می چون بطبع دا نیلور

مرا غایتا و از غا و غم برهاند
همی نباید کشتن ز خدمت او دور

چه عذر باشد کو تازیم بهم نکنم
بمدح او سخنانی چو لولو منثور

هم اندرین سخنانم ز من گواه شند
مقدمان و نزرگان حضرت منصور

چو من بدحش برگیرم انکه حاسد اوست
نخشم گوید و او در برگرفت ز بور

ز حاسدش همی من عذر ندانم کرد
و گرچه باشد دانم ز دشمنانش عذور

بزرگوار چنو را حسود کم نبود
من انیکه گشتم گشته است چندرا دستور

خدایگانا صد او با د تا جهان باشد
همیشه دولت او قاهر عدو مقهور

مجسته باد بدو مهرگان عید شریف
دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور

مرا بدین او شادمان کناد خدای
که خسته دل شدم تا از و شدم مهجور

اگرچه حضرت سلطان بخشم ملکی است
سخن خواجه که او خود همی ندارد نور

کوس فرو کوفت عید روز و بگذار
روزه نهان کرد شکر ارس دیوار

بربط خاموش بود گشت سخنگوی
عتب سرو سیر گشت ز گلنار

باده ز پنهان بنا در وری مجلس
خیره بنگارای و کار مجلس بگذار

خانه ز بیگانگان جام تهی کن
باده سرخی بیار و ربط بیرد ار

صبت کن امروز مر او عیدش
تا که همه شبا رچند باشم همه شبا ر

عالم ازشهرم که می نگیرم هرگز
زاهد عصرم که روزه دارم همواره

نرمک نرمک همی گشم همه شب تا سحرم
روز بصد رنج برگذارم دستار

ایم چون گنج بگوشه بنشینم
پوست پلنگ زیر گشم رستغار

راست چو شب گاه کون شدم نگریزم
گویم تا در نگه کنند هشیار

از روی خوش را بخوانم و گویم
شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر

قرصی را خربغاجه کفشی و دانگی
این سخن او برد پیش خواجه بیکبار

چون سرم از مستی در خواب گران کشت
در گشم او را بخانه شب افگار

خواجه سید وکیل سلطان یوسبل
آنکه بدو سهل گشت کار بزرگوار

بار خدای بزرگوار که تا بود
فضل و ادب را مطیع بود خریدار

اهل ادب را بخانه برد و وطن داد
علم و ادب را فزود قیمت و مقدار

خواسته خویش پیش خلق نداکرد
خصلت نیکوی خویش کرده پدیدار

بر همه کبتی درسرای گشاده است
پیش همه خلق باز رفته بگردار

خلق ز هر سو نهاده رو بره او
راه ز انبوه گشته چون ره بازار

هر که در اید همی ستاند یک منعم
هر که بخواهد همی در اید بیبار

گرچه فزاید دلش نه بگیرد و دارد
مانده نگردد بزال دادن بسیار

امروز آن مطبخ تر بود اردی
امسال آن گشاده تر بود از پار

بار نهند بر دل همه کس هر گز
بر دل دشمن بذره نهند بار

اینت کریم و بزرگوار که تا بود
هیچکسی را دژم نبود دل آزار

هستن او را نخاصه مرد جوانرا
ایزد داند که هول باشد و دشوار

اری هرکس که نام جوید بی‌شکر | با دل ما بروح کرد باید پیکار
لاجرم از هرکس که پرسی گوید | خواجه بهرنگ درخورست و سزاوار

روزبش همواربیک با دو بهرنگ
دست رشتی تا دو تا نودبش کار

یا دبا دا نشبگان آن سمن خوبان طرار | بطرمداشت مرا تا بگه بانگ نماز
من او هر بجره در وهی مونس ما | باز کرده درشادی و در حجره فراز
که بصحبت برمن با بر او بستی عهد | که ببوسه لب من با لبا و کفشی راز
من چو منظومان ابیاتی نوشروان | اندر او بخشه زان سلسله زلف دراز
خیره کشتی گاه تا همی بردی لب | روز کشتی شب کا تزلف زرخ کردی باز
او هوا یدل من جسته و من صحبت او | من نوازنده او کشته و او رود نواز
پیشی انرود نوازید نا چند کنید | پیش ان شعر سرائید نا چندان ناز
در دل ارشادی سازی دگر ارست همی | هیچان شب که گذشته ست همی ساز بساز
گر مرا نجت مساعد نبود از دولت بهر | یوسف ناصر دین آن ملک با اعزاز
انگر شاهان بیداست بفضل و هنر | چه فراری زنشیبی و حقیقت زمجاز
هر مکانی که شرفراست از دیا پیر | هر مدیحی که سنجاراست بدو کرد آغاز
ای سنجار تو اندر کتب علم کتیب | این بهرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
سائل ار بخشش تو گشت شریک صراف | زانکه از خلعت تو گشت شریک انباز
هر کجا وقت سخا از مرا یاد کنند | با شقاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گوید ارخدا آمد نزدیک تو دوست | که خرانه دهنی خواسته پیرون انداز
سال تا سال همی تا حشمی گرد جهان | دل اندیشه روزی دل تا غم گدار

چو من راست سوی خدمت تو راه نمود
جو گفت که رسیدی بهوایش متاز

علم ارم تو کشته است بهر خشم سبب
علم ارای تو کشته است بهر کار نیاز

ز هنرهای ستوده که تو داری زیلو
ز سپید آخته و اگر سر نفراز نی نفراز

نا وک انداز روز دین فکن و بهشت کمان
شیر باری کمند افکنی چوگان تاز

پسر آن ملکه کان ملک اورا سزد است
کو پسیع از ملکان هست ولایت پرداز

گر تو رشتی بهراست چو شیران تاراج
از نباط شه ایران بسوی چنگ گراز

تا کنون از فرع ناوک خونخواره تو
نشدی هیچ عدو ز رشتی نفراز

ای بکوپال گران کوفته پیلا پرتاب
چون گریجی که فرو کوفته باشد بگواز

بس بماند است که فرماند هد آشاه
پادشاه از فرستوج برین نا اهواز

گر علمداران پیش تو علم بازکنند
کوس کوبان تو از کوس سر اراندا

سوی هر غزین ز پی مدح تو تازنده شوند
مدح کوبان نه مین نمین و کوه فجاز

تا همی از کبر آموزد آهو مرد تک
همچنان کز کبر آموزد شاهین پرواز

تا نپرد چه کبوتر بسوی قزوین رزی
تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشاه اش و ملک اندر پیش بکرد
کامران باش و شادی بنجام گذار

هم چنین عید شادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه زلفان طراز

تو صد اندر شصت باین قول
هم چنین مدح تو شنیده و مدح خر

سرو ساقی ما ... رود نواز
پرده بستد در ره مهتاز

زخمه رود زن نه بیت و نه بیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز

مجلس خوب خسروانی آورد | از سخن چین تهی و از نمام
بوستانی ز راز لاله و سوسن | هیچ روی ندز و سینه باز
دوستانی مساعد و یکدل | که توان کفت پیش ایشان راز
ماهروئی نشانده اندر پیش | خوش زبانی موافق و دمساز
جعد او بر پرند کشتی کیر | زلف او بر حریر چوکان باز
باده چون لعل لاب روشن و تلخ | مانده در جسم ز کاه آدم باز
ساقیا سیمکتینی اندر ده | مطربا زود بزم خوش بنواز
غزلی خوان چو گله که بود | نام صاحب ورو بجای طراز

صاحب سید احمد آنکه ملوک
نام او را همی برند نماز

در جهان هیچ شاه و خسرو نیست | که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نیند فرد شده پیشش | هر کرا خوانه برکشد بفراز
مهر و کینش مثل دو دریا ند | در دولت کنند باز و فراز
بدر دولت اندرون نبود | هر که زین سان نیافته است جواز
گر خلافش بکوه در فکنی | کوه کیرد چو تیر کرقه کداز
ماهر اکر خلاف او طلبید | مطلب جز بجاه نخشب باز
خدمتاوکزین که خدمت او | خوشتین کرد کی فرزون اند از
بدر او دو هفته خدمت کن | در دراو آسمان دربان باز
آسمان بر تراست از ار بلند | آسمان با فشی بر میشانه

از گریز تو غالبت مترس — سوی آن خدمت مبارک تاز
آب ان خدمت شریف مزد — اتش ارزود دانشش آزر
هیچ شه را چشم وزیر نبود — مملکت دار و کارملک طراز
برشه شرق فرخ است بفال — فال او را سعادتست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک — گشته ره پر مرتب و حجاز
فتح کرمان و در پیش کرمان — ری و قزوین و سادہ و اهواز
ارمنو بکری برای دوست — نامه فتح بصره و شیراز
از پی فتح بصره فتح یمن — ورپس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی — دل بشادی و خرمی پرداز
دوستانرا یافتی بمراد — سر دشمن بکوفتی بگداز
شکر شاهیت از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نوبهار است مطرب از برگل — دل سپردن براهش ننماز
تو بدین باش فکنده خدای — از تو اندر جهان نیمه آواز
خوشخور و خوش زی بهار کرم — در مراد هوا یدل مگداز

فرخی نیده تو در تو
از بساط تو رکشیده دناز

ترکش ای ترک بیکسو فکن و جامه خنک — جنگ برگیر نه در خورد تو شمشیر خنک
وقت آنست که کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که نیشینی بر داری چنگ
دشمن از کینه آمد بکمین گاه مرو — لشکر از خنک بیاسود بپاسای از جنگ

مصاف اندر کم کرد که ارکرد مصاف ... زلف مشکین تو پر کرد سوای سر جنگ
برنگ ارکرد سیه زلف سیه رخسان ... تا فروزیرد با کرد سیه مشک تنگ
رخ روشن را زیر زره و خود مپوش ... کز رخ روشن تو زیر زره گیرد رنگ
ابره تیر و کمان ابرو تیرت بچکار ... تیر مژگان تو چون لعل و در تر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چون کرد و برد دل جان ... که سنان ملک سعی از آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت ... شاه دین و ز سپهر پرورگار مل فرهنگ
انکه برکند یک حمله در قلعه سند طاق ... وانکه بکشاد بیک تیر در ارک زرنگ
انکه زیر سم سمندان سپه خورد بکوب ... بر بامانه در و دیوار حصار شلنگ
انکه بردید سر برهمنان جمله بتیغ ... وانکه بشکست بتان سر در بتخانه گنگ
انکه چون روی بخوارزم نهاد از غزنین ... روی لشکر کش خوارزم برآورد ز رنگ
انکه گفتا که همی کینه خوارزم کشید ... تا که جا صلتود شنام در آید ابا رنگ
خوشین غره چرا کرد بچیحون و بجیحی ... خنک نادیده چرا کرد سوی جنگ ابا رنگ
چو کمان بردکه ابنگار سر برده شود ... بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو زکمان نیشتر ... کشته و خسته بهم در فکند شش فرسنگ
وانکه ناکشته و خسته نگذارد همه را ... طوقها سازد کرد کلوا زیا لاهنگ
وانکه او را سوی دروازه کرگانج برند ... سر نگون با دگران از سر پلان اندنگ
عالمی را بهم آورد سوی جنگ آمد ... برکشیده سر رایات بر اوج خرچنگ
همه آراسته جنگ و اندیشه عیش ... روزکاری بخوشی خورده نا خورده بنرنگ
ناله کوس کشان پر اکند زهم ... هیچ کسکا نرا باز ملک ناله بزنگ

هزار اسب فزون از ده هزار است گرفت — همه را تر شده از خون خداوندان ننگ

رنگ از نور غمی کرده و پیکر گشته — چو برار آنکه شیر نگردد اندر رنگ

ای لبو بافته از طبع لطیف تو مثال — ای ز من بافته از حکم گران سنگ تو ننگ

همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته — هم هوا کند بصد رنگ تو این پیرنگ

با مبارز تو ای شاه سپهین باید برد — تا چو نخواهند نخوانند ارتنگ

ای مبارز شکنی پیش ز صد رستم — ای بشمشیر دلیر از صد هوشنگ

بر دون از رسته تو بودی رسته شدی — بچل ساحشن رستم از تو بارنگ

با جهان گیر سنان تو بجانی من است — پوست زاندار دچون جوشن همسنگ

تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر — هم چنین هفت بدیدار کند هفت اورنگ

تا کبوده بود سال ز سر گردون — تا جدا ئی طلبد روز شب از بازگلنگ

شاد باش ای ملک شهر شاها کوشیده — در دهای عدو از مستی شهر تو شرنگ

روز شب در بر تو دلبر بالنده چه سرو
سال و مه بر کف تو باده آسوده چو رنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ — بر او رنده نامه و فرو برنده ننگ

شه ستوده نام شه ستوده نجم — شه ستوده بیزم شه ستوده بجنگ

چه اقتاب سر از کوه با خبر نزده — بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ

بکوه بر شد و اندر نهاد بنشست — خدنگ پیش نزه کرد و نیم چرخ بخنگ

همی کشید نام رسول سخت کمان — همی کشاد نام خدای بر خدنگ

ز پیکر شرش که کشت بر ملکان چاه — ز پیکر نوشش ها مون برا هوان شد سنگ

همی بود با او درخت بره مهر | نباوکا ز سر تیر شاخای چو سنگ
همیگرد چو پشت پلنگ پهلوی او | برازشان سینه پشت غرم پهلو یرنگ
نماله کاه نخجیر چو لاله زاری کرد | ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
بزرگوار شاهنشها که خسرو است | بجوی خوب و بنام ستوده و افرنگ
چنین شکار مراورا رسد که روز شکار | شکاری ارند اورا سی صد فرسنگ
که شکار بر دون آرد و فر و آرد | ز کوه شنگ پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند فر و سترد | ز دست شیران زور زوری کردن
چو گاه سنگ بود سنگ ندارد کو | وگرچه کوه برماسه است سنگ
بگاه تیری پاب او ندارد باد | وگرچه باد بروری شود ز روس رنگ
بسا شهها که نباشد بهیچ گونه بد | در نگه ور شتاب شتاب او ز درنگ
ز دشمنان ز بر دست حیره خانه خویش | نگاهداشت نداند بحیله و نیرنگ
وگر بخنگ بیارایدش بجان کوشد | که گاه جستن از انجا چگونه یارد رنگ
خدایگان جهان آنکه جود او بزود | ز روی مهتری و رادی بزرگ نرنگ
همه دلست همه زهره و همه مردی | همه هش است و همه دانش همه فرهنگ
ز کوه کیلان او رتابدان سوسن | ورا نخوانی رزم آراستا بدنوی گنگ
در نیمانه فرون دارد از هزاران | بهر یک اندر دیار شکها برشنگ
همه به دو گرفته است از شهان شده | شهان با دل جنگ ننگ
هزار باره گرفته است به زباره اگر | هزار شهر گرفته است به زشهر فرنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه | چو اینه کهر اکنون بنده است هفت اورنگ

کسیکه چنگ زداند مجسته خدمت او ... فجسته نخت شده کرده نخت سنگ سخنگ
چو من هزار فزون ست و صد هزار فزون ... ز امر خدمت او کرده کار خویش خنک
بساک که کرفار سنگ دستی بود ... ز بهر بخشش او سیم و زر نهاد بسنگ
بزرکوار جسته است از فعال امیر ... چنانچه همت نو است از خصال ایلک
کسیکه منتک بیسند بر دنیا بد تو ... شم شمایل او شنود بصد فرسنک
چو وقت حمله بود آفتست با فرشاب ... چو وقت حلم بود حرمتست کوه درنک
عیار حلم کرانش ندید شوان کرد ... اکر سپهر ترازو شود زمین با سنک
هزار یک ازان کز اسمان آویزد ... چنان بود که زکاهی کهی کران اونک
عجب ندارم اینچاپس نکرد که او ... کند بتد پر از رنک مردوای کنک
توقعی است که تد پر او به تیر کند ... هزار زرق و فسون هزار چنک پر نک
بهیچکونه براو جادوان حیلت ساز ... بکار بردن ندانند حیلت و نیرنک
فصیحتر کس ازایکه سخن کوید ... چنان بود که زپیدی که خورده باشد نک
چنان نماید با او برابری کردن ... که راه بردن اسب بسرنک صرلنک
همی درفشد از و هم چنانکه از پدرش ... جمال خسروی فرشاهی و اورنک
همیشه تا خورشش صید سد کنک ... چنان جا خورشش صید بوز باشد زنک
سزاید دولت او بازدار ملک زمین ... چنانکه خانه ماه است بر فلک خرچنک
همیشه در براو دلبران چو شیرین ... همیشه سر در او مهتران چون اهوشنک

مخالفانش حزین سنون اندر اول
زکه قباد بجای سراچه ارزنک

حرفون

چه فسون بارساحشد وچه زنگ | آسمان کبود و آب چو زنگ
که دگرگون شدند و دیگرسان | نهاد و بجود کونه و رنگ
ان شد از ابر اهچو سینه عزم | وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
نه بابر اندر اسمان خورشید | خیره همچون در آب تیره نهنگ
اب کوئی از اینه زر | بر سرش برگ چون برانده زنگ
زیر برگ اندر آب پیدا ریی | کاسمان اسمانه ایست خدنگ
در درم روی بر پیدا ریی | همچو در زیر روی زرد و رنگ
ابر روشن کوشش اندر شد | چو نوران خسرو اندر جنگ
خسرو شیر دل ستوده هنر | پادشا زاده بزرگ اورنگ
انکه دو دست رادو برد و د | زانه رادی و مردکی نرنگ
نیست فرهنگی اندرین گیتی | که نیاموخت از شه افرهنگ
ماه بر فراد ندارد قدر | کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایه عیش ار بسنگ رسد | با شوان شناخت شد شرنگ
هر کجا بوی خوی او باشد | بر تو از کرفت مشک به شک
هر کجا او بود نیارد کشت | رفتی و بیشی بصد فرسنگ
هر کجا نام او برد | زان زمین کوز کوهش نیک
هر که پر دل سزد دلاور تر | نکند پیش او بجنگ درنگ
ای جهان داوری که نام نکو | سوی تو کرد انچنان آهنگ
افریده جهان بتو داد | بزدی رستم فاهش هوشنگ

نشود بر تو چه روی نگار ... هیچ دستان ملیل و نیرنگ
خسرو اخوبتر ز صورت تو ... صورتی نیست رهما ارشنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد ... که ز بازنگار دوست پلنگ
زهره دشمنان بروز نبرد ... بدرانی چو شیر سیه رنگ
تا برو م اندرون نیاید چین ... تا بچین اندرون نماید رنگ
شاد باش و دو چشم دشمن تو ... سال ماه از کرستن چو شنگ
دست و کوشش بجاودان ترباد ... از نی روشنی و سرخی نیک

مهر کاشت مخته با دولت
برشده براست تازی شنگ

همه نفشه و زیر زلف ارسنگ ... همی ماند چینی اندر ایدنگ
از ان نفشه که زیر دو زلف دوست دمد ... بسی نماند که بر لاله جای گیرد رنگ
اگر نفشه فروشی همی نخواهم کرد ... مرا نفشه پسند است زلف ارسنگ
توی و زلف سیه رنگ چو حقه دو فروش ... بر اقتاب دو گل هر یکی گرفته بچنگ
بت پرستی صورت ملامت نیست ... اگر چو صورت او صورتست بر رنگ
کمانکش است بهم با دو گونه تیر دو ... از اندو گونه همی دل خلد بصلح بجنگ
بوقت صلح دل خلد بتیر مژه ... بوقت جنگ دل دشمنان تیر خدنگ
بتیر مژگان زاهن فروچگاند خوی ... چنانکه میر هولاد سنگ از دل سنگ

امیر یوسف احمد برادر سلطان
در سنجار و در میر فضل با به فرهنگ

برادر ملک گر همه ملک چنو — سپه نبرد کسی میت روزه نسوی کنک
کشیده خنجر جوشن زروی پرهی دوست — زدو بخشش دستش زروی رادی کنک
اگر حرینه او با رجود او کشدی — درم هبود بما نخشدی زر سنک
خزینهای برارسن درم چو پرون سر — همی پراکند ارپس عطا چو هف اورنک
نماند که شاه جهان برادر او — سر علامت او بگذراند از صرحنک
ایا بران سوی کنک و بران کران است — زکرک شاخ برون کرده نشیران جنک
هران سپاه که توسوی او بجنک شوی — در انسپاه نماند سپه را رنک
چنان مبند زاوآی در ان سپاه — که مرغ ایه ازاوای طل خنشش جنک
بیاد حمله بهم برزنی مصاف عدو — چنانکه باز بهم برزند مصاف کلنک
شجاعت از نهر بازوی تو کند نام — مروت از نسیر وهمت تو کیرد رنک
پنیره راه کنی رفتهای پهلوی کرک — پتر حلقه کنی عیبهای شب زنک
ترا که دل ستوده خصم تو زسینه خویش — چوازکمال تواید بگوش خصم نهنک
زباز تو بهراسد میان ابر عقاب — زیوز تو برمد بر سنج پلنک بلند
بروز بزم کند خو تو رخطل شهد — بروز رزم کند خشم تو زشهد شرنک
سخنوران زسخن پیش تو فرومانند — چنانکسی که بیمانه خورده باشد تنک
ترا زوی صلت زایرانشار بلکا — کم از نهر ازمدار دخزانه دار توسنک
بوقت انکه صلتها دهی موالی را — زبگذ وصلت انچیزرا ستاند تنک
بس شتاب که جود تو بر خزینه کشید — درم همی نکند در خزینه تو درنک
همیشه تا چو بود بوستان زفاخته فرد — زدست راغ سوی بوستان کند تنک

نفیسه تا که بود شاخ گل چو چوگان است | حو گوی زرین گردد بسا ما رنگ
نشست گاه تو بر تخت خسروانی باد | نشست گاه عدوی تو بر چه از زنگ
نفیس دشمن تو ویل وای و نالهٔ زیر | نفیس توطرب خرمنی ناله چنگ
همه همچو کندشاد باد و کلکون باد | دل تو پر طرب و دو کف از فشه چو رنگ

فخجسته باد عیدای فخجسته پی ملک

ماکرشمه صنما وصل تو فرخنده فعال | خرشادی بپیردم شب روز وصال
چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست | چو بود روزی فیروزتر از روز وصال
بینی از زلف سیاه برانروی چه ماه | که بهر دیدن از دهرش حال ارم حال
جعد تو چشم نه صورت او صورت | زلف تو دال نه صورت او صورت دال
هم ز چیم سر جعد تو خردش عشاق | هم ز دال سر زلف تو فعال ابدال
بوسه از لب تو خواهم شعر از لب تو | که شکر بوسه نگارای نغزال
من بغزل گوی توام تا تو غزل خوان منی | ابغر لخوان غزل گوی خوش احوال
مر ترا بس نبود انکه صفات تو کنم | موصف قدت مدح ملکزاده خصال
میر محمود ملکزاده محمود سیر | شاه محمود فره محمود فعال
انکه بر دولت ریلت ایمن ست عیون | انکه با نصرت تاقبح قرنست همال
ان کجا تیغش برگرگ فرو دارد شت | ان کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال
انجها نار بلند آشر پاکیزه گهر | انجا لف شکن رزم ران دشمن مال
شیر ارغنده اگر پیش تو ابد نزند | پیل شقه اگر کرد تو کرد ند بخدال
پیل پیشه صمصام تو بیند اندام | شیر پیراه میدان تو نیند چنگال

گر عدوی تو چو دولت چو روی بیند ... از نهیب تو شود نرم چو ناید دوال

کیست آنکس که سر از طاعت تو بر تابد ... که چو این هنگ ما دیده شد چون خیال

هر کجا زر که تو بودی ارد دشمن تو ... میل تا میل بود دشت زخون لاال

ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد ... قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال

لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد ... هر دو عالم بکو سیرت بکو اعمال

آن جهان مملکت راندن کام پست هوا ... وآنجهان جنت دیدار خدای متعال

ماند بین کیتی نام ملک ملک بود ... از سر ای تو نخواهد گشتا این لگرد ال

ملکا ملکان از تو همی دیکنند ... خویشتن را شاسند همی ملک حلال

کیست اندر همه عالم چه بود گر ملکی ... فلک بخش فلک حشمش خورشید مثال

اندران کو رستم بهمن نام کرفت ... خنک باری بدو مردان چنان بست کال

کر مدین وقت که تو رزم کنی زنده شود ... تیر ترکان تو را بوسه دهد رستم زال

از نیامش را کر تیر تو بپیل زنی ... از دکر سو چو بجویند بیابند فصال

مرغزاریکه بود صید که تو شب رود ... از تن شیر همی شیر کند پیکر شغال

باز کردست تو پرد شکفتا رهی ... بدو چنگال رسیمرغ همی پیچد بال

کرچه پندار نقش آب چو نوشت کنی ... نقش نامت تو پدید آید از آب لال

چون خداوند سخا در کف راد تو نهاد ... کفت با بخشش تو بس نبود پیمال

کرد بخشی زپی آنکه بخشی بمراد ... میم او را پدید آورد از سنک

چشم بیدل بسوی مدحت دلبر فکند ... مثل رسان که کند نوش همه از نیشتوال

امرا را نبود نام نکو جز به چنین ... جز ازین نیست چنین کین همه اندر همه

حال

دین پاکیزه و مرا کی و طبع رجواد | وین سه خیر از تو رسید شها تیکال
تا چو گاو فلک شود روی هوا قعر زمین | تا چو پیروزه شود روی زمین وقت سمال
تا بود کام دل نهمت سخوران وصل | تا بود زینت رخساره معشوقان خال
پادشاه با وی ملک را مشوا آیش دل | اشنا با دی با دولت اقبال وجلال

همت کشی اندر جهان بحسن و جمال
چو یار من نبود انچه دشت بود محال

من انچه دعوی کردم محال بود ذخود | از انکه چشم من او را ندیده بود همال
به نیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت | شکنج کوثر در جعد بتان محال
زهر انکه نرلف و بجعد او ما نم | بچله شراکم که حیم کردی دال
وگر بباغ فرود رشتمی زماتم هیچ | نیافتی زخروشیدن خوش نال
زرس مناظره کانجا زبان من گردی | بدان نکو سیر نعم بران حجته نهال
ملاله گشتی کای لاله شرم دار مرو | بسر وگشتی کای سیرو شرم دار مسال
که پیش قامت رخسار او سها هر دو | چه پیش تیر کمانند پیش بدر هلال
بچشم من نه چنین بود پیش ازین بدین سان بود | نه هم چنین بود دلم در هوایش مجال
به نیم بوسه زمن چو استی هزار سجود | بگو اب زمن خواستی هزار سئوال
مرا دو چشم بدان تا چه خواهد و چکند | بدند و حال زمان ما زمان بکال کمال
هوای خوبی او در دل و دو دیده من | زوال کرد و فتاده همیز زوال
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین | برادر ملکشاه بنداعدا مال
زدشت بستان چو بازگشت سرور نکا | به نیکروز و بفرخ زمان میمون فال

یکی مذرو فرستاد و مورد اهر کز — بحیله حجله شد و مرا نجس حاصل
چو دست پای عروسان نگاشته سرو و دل — چو روی خوبان آراسته همه پر بال
زهشت گونه براو هفت رنگ بر هر یک — هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
چو رز پخته همه پشت و برش نقش رنگ — چو نخل سته همه سینه دایره نگال
که خراشش چون لعتی کرشمه کنان — بهر خراشش از و صد هزار غنج دلال
دو لب چو نار گشیده چو برگ سوسن زرد — درخ چو نار شکفته دو برگ لاله لال
چو قطن میری در بر پوشش منوچ — مرا پر و رشش با زا میر خوب خصال
چگونه بازی چون پاره زا برسفید — بسنگ و زندرم سنگ او شته تشقال
مبا زریست و را کرد سیمگون رنگی — مبا زریکه سپاهش مخالب چنگال
نشان جلال و خلخال دارد و عجب — که وحشیا نرا باشد جلاجل خلخال
بتن بگونه سمندو به نشست بال سفید — درو نشانده یک بارهای سیم حلال
بروز جنگ مرا ورا بچنگ بسته بزند — نه زان قبل که بچنگ اندش نشست طال
ولیکن از پی انگه چو خصم دیدم رود — پی انکه وقت پرو حرکه کند بقتال
عقاب گیرد باز کسی که او نگمند — گرفته باشد گر که بگیرد گوشه بال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند — عقاب را بیک شکند سر بزن دوال
امیر یوسف گرگ افگن است و شیر شکر — زگرگ و شیر بجان رسته بود ترسم زال
چه رایری سوی او قصد کرد زاید را — زحرص باز شود جو داو با شقال
بسی بماند که از جود بحرها سازد — زبهر سایل در لجه صحبت المال
حنا که جود بدان دستها کفت بخشر — زبهر شیر زستان با دران طفال

زهول چون شود اندر دو چشم خصم تو شک — نهد نهد رکاب بر دو رجد ال
چو تیر برکشد از تیر دان سر و پر و بال — سنیب او بزمان اندر فکند فریاد
جهام او بجهان اندر فکند فریاد — سنیب او بزمان اندر فکند لرزال
تن مخالف او کرتو مید رخت بود — چو دید هوش ازان شود دگونه نال
سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد — چو شع او بکشاید رخلقشان قیفال
ز دستهاشان تیر زرپها چوکان — ز کرد سه کوی اینت شاه بهت علا ل
جهانیان همه روشا کنند پیر جوان — نجا صه منکه شدم زو برادر قهال
ز جاه او عنیم چون زمال او عنیم — بدین دو جاه و چهم میانه اشکال
خدای ناصران شاه باد کردون باد — برای وسب و روز و بکام او دمه ملک

چنانکه او من شاد کرد شادان باد
زخلق مذهب پاکش دل محمد ال

عشق نو و یار نو و نوروز سر سال — فرخنده کند انر دبر میمن ایجال
روز ریست که در سال نیاید چنین روز — سالیست که در عمر نباند چنین سال
در روی من امروز بخندد کل امید — در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله همی لعل کند کبک دری پر — از سنبره همی سبز کند زاغ سیه بال
از نالهٔ قمری تواند اشت سحر کوش — در علعل بلبل تو ان یافت نقصال
از تازه کل لاله که در باغ بخندد — در باغ نکوتر کمری جسم بود لال
از دشت کنون مشک بگیرند بر سم — زانین که فرو شند همه مشک بمثقال
کلها زه شجاعه شد از سکر و رعت — کهسار ره از رنگ شد از صورت تمثال
از سیس تجمول که بشکفت و بخندید — نزدیک همه کس شد کشتن و دف ال

امروز چه روزی تو بدین خیمه درین گه — کز زخت و زیب تو دگرشه همه آمال
فرخنده و فرخ باد بر میر من امروز — ارجوکه میمون بسارک بود انجال
سالار خراسان عضد دولت عالی — یوسف پسر ناصر دین اندر آمال
انیرا سزد و همت و همیخواهد بودن — هر روز درو کرد و دولت هر روز نو افعال
زیبد که بدو دولت اقبال نیازد — کاین هر دو زاقران میسزند در امثال
گویند سزا گردو سزا گرد و این لفظ — هرگاه که جویند و نیابند در افعال
ان یار خدائیست پسندیده بهر فضل — پاکیزه باخلاق پسندیده باافعال
روزی نبود دش هرگز سخن کژ یا باطل — هرچند سخن گوی بصحبت شود دلال
از کنج بردن مال همه بدهد — در کنج نهند شکر نیز کان جمال
از جمله رادان جهان میزد رادی — پیدا ترازانست که در روی بگوخال
میران براو سیصد الف راست بزرگی — کردند ز بس خدمت او کوتر و تر اوال
ای فرخی ارنام نکو خواهی جستن — کرد در او کرد و خرا نیچ مدار مکال
چون لاله درانخدمت فرخنده همیخند — چون سرو دراندولت پاینده همیبال
تا زان زبر خانه سلطان براو شود — چون خوانده تا مدحت سلطان مدال
انکو زدل خلق فرو شست بمردی — نام پدر بهمن نام بسر زال
انجا که خلاف تو بود بگسلد امید — وانجا که رضای تو بود کم شود اهمال
بر سیل حزو ناه کند گر تو دندان — بر شیر چدو بند بکند خنجر تو بال
روزیکه تو با شیر شمشیر برانی — شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
در بیشه بگوش تو عزیمت شیران — خوشتر بود از روز خوشی تنبه قوال

در جنگ زچنگ تو بچیله نبرد جان | کرگی که بداند حیل و له محتال
گردان دلاور چو درختان تن آور | گردان شده از بیم چه از باد خزان نال
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت | زان نادک خونخواره دوان نیزه قتال
ای تازه تر اندر بر جود از در نوروز | ای دوست تر اندر دل خلق از صله و نوال
امد که نوروز جهان گشت دلفروز | شد باغ زبس گوهر چون کیله کیال
مینخواه و طرب جوی زبهر طرب خویش | می راستی بها زو بر اندیش تر اغال

تا کیستی ما عامل میراث گیتی
تو میوه و ملک باش و ترا میران اعمال

تا خزان با خشن اورد سوی ما دل شما | همچو سر مازده باز لرکه کشت اب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند رز عیار | ابر بر کوه همی تو کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب فرو شوید رو | هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد بال
معدن زاغ شد ارا مکو کبک و تذرو | مسکن شیر شد اورد که کورد غزال
شیر خواران رزانرا ببریدند کلو | تا رزان تا قه کشند و بکشند از حال
خونهاشان بمقصب بکشدند بجهد | ساحشد از پی هر قطره حصاری ز نعال
هر حصاریکه از انجو بهالست محشو | مهر کردند و سپردند بدست مه و مال
چو کمی کینه ز خورز رزان ما بستد | خونشان کشت نزدیک خردمند حلال
گر حلالست حلالست گران مشک گریز | ور حرامست حرامست گزو هست حلال
ما بشادی همیکوشیم ایرود همی | ما به ارام همیکوشیم ای زیرنبال
مطربان طرب انگیز نوازنده نوا | ما نوازنده مدح ملک خوب خصال

فخر دولت که ز دل بر دراو جوید جای | بوالمظفر که ظفر بر درش آید مالی
خسرو شیر دل و پیلتن دریا دست | شاه کردافکن لشکر شکن دشمن مال
آنکه با همت او چرخ برین هیچ زمین | آنکه با هیبت او شیر عرین هیچ شغال
ای نجمشید بصدر اندر و جمشید سیر | ای نه خورشید نبرم اندر خورشید فعال
هیچ سائل نکند از تو سؤال آنکه رود | سوی او هم تا زنده شود پیش سؤال
گر شمالی بر سعیت بنگارند بموی | سایه بر فکند بر سر پیل ارنیک نال
زیر ان سایه ندانی ار نگذارد | هیچ جویش از مه روزه بشود ماهی دال
مرغزاریکه قبیله ز رضیان تو گشت | شیر کانجا برسد خورد بجای چنگال
تو نبیدیکه رخ از داغ تو ارسته کرد | از وهایل مالین گذر او را دنبال
تا خبر شد موی سیمرغ که بازان ترا | بود از رده زده سرد در و نم در دل
رنگ انرا که پیاران تو مانند شوند | بست بر پای دوالی برا و گشت وبال
وقت پرواز شش پر باید دال اندر نامه | زانمر او را شوا مید که بگشد شش بال
ای امیریکه ترا دهر نپرورد و نزیبد | ای سواریکه ترا دیده ندیدست همال
ما شالوی تو زانبای زمان تو بفخر | هر زمان سر بفرازم زمیان امثال
زیبد ار من بمدیح تو ملک فخر کنم | خاطری کاندر وصف تو رسانم بکمال
کاندران روز که من مدح تو اغاز کنم | آفتاب از سر من سلسه گیرد بزوال
بنگا اسب تو وزر و خلعت تو | بنده را نزد اجلا بفزوده است جلال
ان کمیت کهر یراکه تو دادی بمرے | عرش منبخ و را نعل شد و نعال
از بر سنگ و را راه نیارم کردن | سنگ زیر سم او رزه شود چون صلصا

گوئی او بور سمند است منم بیژن کو
گوی او ورخش بر کست منم رستم زال

تا چو صنمان دایره کون باشد میم
تا چو شب شمنان نشت نجم با شد دال

تا چو آویه بسر برده شد ایشنبه
تا چو ماه رمضان بگذرد ایدشوال

شاد باش ای ملک پاکدل پاک گهر
کامران ای ملک نیکوی نیک خصال

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

محلس سازای بهار پدرام
واندر فکن می بنگ منی جام

هم رنگ رخسار خویش کردان
جام بلورینه از مے خام

زان می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام

زانمی که در شربت جاش
هر زمان برآید ستاره ز جام

نگره که گیتی بگذشت خواهد
بیمی نباید بگذاشت ایام

از می چو گوهر تازه شود دل
از می چو فولاد گردد اندام

شادی فزاید می اندر ارواح
قوت نماید می اندر اجسام

میرا کنون آمده ست نوبت
میرا کنون آمده ست هنگام

گر صید باز آمده ست خسرو
با گامکاری در برما کام

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت بدرام

گویند بهرام چوبینه ان
مشغول بودی بصید مادام

بر گوش گوران مدوحشی
چون میرش گذاردی گام

با مملکت است این سخن برابر
لطفی است این در میانه عام

بنجیر دارای این ملک را | شاگرد باشد بدور بهرام
با گور و آهو که شه گرفتاست | باشد شمار نبات انجام
ده روز با او بصید بودم | هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از بس شکار کردن | در خیمه او راند بدم آرام
انجا شکار ی دیگر و اغاز | وینجا شکاری دیگر بفرجام
در دشتهای الوده برآورد | از کوه بنخیر و از دد و دام
ایزد مرا و را یکی پسر داد | با طلعت خوب با صورت تمام
بر تخته عمر او نوشته | چندانکه او را هوا بود دام
از جوکه مردی بود مبارز | گر پیل بند شد و زرضرغام
با پیل شیلی کند مبدان | با شیر شیری کند با کنام
اندر سخاوت بجای خورشید | واندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او ردی مملکت شوی | شمشیر او خون دشمن آشام
در جستن جنگ چون کیونو فر | در دو کشتن چون رستم سام
بر دست راز اندولت خویش | کیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی | جوید بروز مبارزت نام
تشنه کند بر زمانه پیشی | تیرش ببرد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم | اب روی دین و هم پشت اسلام
تشکفت باشد که چون تو باشد | فرزند تو نامدار و فهام
تا لاله روید ز بحشم لاله | با دام خیزد ز شاخ با دام

تا چون بخندد بهار خرم ... لاله بیني بر کوه احرام
تو کامران باش و دشمن تو ... سر کشته و مستمند و ناکام
کیتي ترا باد کردون ترا یار ... کیتي بکام تو روز تو آرام

از ساحت تو بر نشاند دوده
پیوسته زایزد تو باکرام

دوش تا اول سپیده بام ... می همي خوردم بر طل و بجام
با سماعي که از حلاوت او ... مرغ را پاي بود و دل را دام
با شباهنگ من ندانم گفت ... که از ایشان هواي من بگدام
همه با جعدهاي مشکین بوي ... همه با رلفهاي غالیه فام
گرهي رانشانده بودم پیش ... بر نهاده بدست جام مدام
گرهي را پاتي همه شب ... کار میراهمي دهند نظام
زاستاده بر شک سرو سهي ... در نشسته بر وزماه تمام
حال از انیکونه بود تا همه شب ... زین کس آگه نبود از در و بام
چون چنین بود پس چرا نکشم ... قصه خویش پیش شاه انام
شاه کیتي محمد محمود ... زینت ملک و مفخر ایام
انکه دولت بدو گرفت قرار ... وانکه کیتي بدو گرفت قوام
دولت او بملک داده نوید ... وانده تازه روي خوش بهرام
همه امید ها بدست تو سپرد ... خاصه امید انکه جوید نام
میرا راچو نیست چون خوي او ... چون خوي مصطفي علیه السلام

در عطا دادن سخاست مقیم | در کریمی و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز | که خرد صد پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد | نکند خیر بکار خیر قیام
سایل از خویشتن خجل بازند | گر کسی را بحق دهد دشنام
خشم را نان فشرد و خورد که خورد | مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد | خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیکخویی ست | دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه روئی دراد مردم شرم | باز یابی از و بهر هنگام
گر تکلف کند که این نکند | تا ازین راه سر کند از کام
هر کجا کرم کشت با خوی او | راد مردی برون دمد رسام
هیچ مردی تمام نخشه که کشت | که از و هیچ کاری ایدخام
لاجرم هر چه در جهان فراخ | شیر مرد است و راد مرد تمام
همه چون من فدای میر منند | همه از بهر او زنند حسام
جاودان شاد باد در همه وقت | ناصرش ذوالجلال والاکرام
کاخ او پر بتان آهو چشم | باغ او پر تذرو و کبک خرام
بهمه شغلها که دست برد | نیکش انجام باد و نیکتر انجام

عید قربان بر او مبارک باد
همه انسان که بود ماه صیام

عید طرب کشا و بفرخندگی علم | فرخنده باد عید عرب بر عجم

سلطان یمین دولت پیرایه ملوک — مجموعه این ملت آرایش امم
شاهیکه تیره کرد جهان بر عدو — میرکه برگرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عقل — نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در طبع او بلندی و در رای او هنر — در خلق او نرمی و در خوی او کرم
اندر دش دیانت اندر کفش سخا — اندر تنش مروت و اندر سرش هم
از شرع او ولایت بدخواه او خراب — از رای او ولایت شاه جهان دژم
از حشمت آنچه شاه بنیارد نهاد روی — آنجا که نهد بر او برنهد قدم
چونانکه بر قضا و قدر خلق را وقف — بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
تا چند بد کاش بدیدند همزمان — کس در جهان همی نبرد نام رودکم
شیشن بجنگ پیل برون کرد از نیام — تیرش بصید شیر برون آرد از حجم
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد — قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
شاهان مهتران جهان را بقدر و جاه — مخدوم گشت هر ملکا را شده
از نسل خویش بخشد و از عمر خویش زد — گر جمع کافران نکند صد هزار کم
امسال نام خنجر هزار توی توشت — وز هر کوشه بنزارای مختشم
تا باز برتن که بتنگ آمد ست سر — تا باز برتن که بخوش آمد ست دژم
اینک همی رود که بر قلعه برشد — آرنشه پشه پشه و زانش علم علم
تا چند روز دیگر از این قلعهای صعب — ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم
بر نشان اسیر برده شود مردمان تبا — نشان حرمی و خسته شود در نشان دژم
ایمنان کنده باشد تلی شود چه کوه — وانجا که قلعه باشد قصری شود چو جم

انرا بسینه شمع فرود آمده ز مغز | وینرا بپشت نیزه فرو رفته از شکم
وز خون حلقشان همه بر کوشه حصار | رودی روانشده ببزرگی رود ارم
چشمی درست بازندارد میان جوی | خاک و خس حصار ز سیل و ز بغنم
سیمین تنان روندهٔ سیمین شاهان بدست | گردانده صنم بتبه کردن صنم
در بارگه بر کرشمه و یا ناز تا ختن | در پشت سروهای قناده چنم
خسرو نشسته تاج سر نهد پیش او | چون ماه نخ پیکاه کوهر بلقیس پیش جم
برداشته خزینه و انباشته بزر | صندوقهای پر و در دل غم و نهم
پیلان مست صف زده در پیش رود او | قسمت همی کند بدرخیمه مشک کم
وز بردکان طرفه که قسم پیه رسید | نجاس خانه گشت بصحرا درون جیم
بازار پر طرایف و بر کوهر گران | قیمت کران نبشته شناسند قلم
یکتوده شارهای نگارین بدست | گنجانه بردهای نگارین بدرم
زینسان رفتم که بگذشم درین سفر | زینسان زنند بر سفرش بخردان قلم
اینرزم راشکست نیابد بهیچ حال | اورا همیچه حال بدینسان بود بغم
هر سال گر بغزو رود قوم خویش را | زیکونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا ابر اقتدار نباشد بروزباد | تا خاکر اغبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود آب تیره تر | جائی که پیشتر بود انجا بگه دیم
پاینده باد کام روا با دو شاد باد | آنشاد یکه میل ندارد بهیچ غم

پیوسته باد عزت و فر جلال او
بدگو برا بریده زبان گسسته دم

گل نخندید و باغ شد پدرام — اینجا شاد انچنان بدین هنگام
چون نباکوش نکوان شد باغ — از گل سنبل و از گل بادام
همچو لوح زمرد رین کشته است — زند و افای درون شده پیغام
باغ پرخیمهای دیبا کشت — دشت همچون صحیفه زرخام
گل سوری بدست باد بهار — سوی بلبل همی دهد پیغام
که کسی ترا ز من مناظره هست — من بباغ اندرم بباغ خرام
تا کی از رود و مطربان شنوم — که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو تریاست — گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن و لیک سخن — بینی پخته چون نکوئی خام
تو مرا رنگ و بوی دلدار مده — گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشتر از بوی و رنگ هیچ مگیر — ز من ای من جلال بر تو حرام
تو چگونه کنون چگونه بدی — کو بدای سرخ گل فرود ارام
با کسی خویشتن قیاس مکن — که ترا سوی او بود فرجام
من بنام مدام دانگه نهاد — نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش من شده است توئی — کار شادی تمن گرفته قوام
من بیاقوت نام اندر چشم — من بیاقوت نام اندر جام
ان شرف بس بود مرا که ترا — یار بانشی برامیر مدام
یوسف که با دل و کف او — فلک و دهر ست نام بحر غمام
ار نکوئی که عرف عادت اوست — نرسد در صفات او اوهام

مدح او نوش زاید اندر نوش | طعن او ر هر باشد اندر کام
خدمت او بر دوح باید کرد | زین سبب روح بر ترار احسام
هر که ده پی رشد بخدمت او | بخت در سوی او رده کام
بخت چرا بزیر خدمت او | بسیجو زیر بجام ادلغام
هر که با او مخالفت ورزد | خشه غم بود غرقی غرام
دیر گوید بسی که من نکنم | خبر بکام ها اقفاش قیام
وقت آنگه هنر پدید کند | تا میدان جنگ جوید نام
نفط افروخته شود زنهیب | مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب | هر که او شعع برکشد زنیام
پادشاه زاده ملکت گیر | کین دو را خود مقدمت بنام
گیستا اندر همه سپاه ملک | ما دل راد او ز خاص ز عام
او الردست بر نهد بحریر | بشکفد بر صریحت اندام
ای سوار تمام گرد و دلیر | مشتری بی نظیر و گرد تمام
روز میدان برابر آنچه کند | چون نواند کشید کوه صیام
گر بدیدی تن چه کوه ترا | به نبرد اندرون بتیره مسام
در زمان سوی تو فرستادی | رخش با زین خسروی و ستام
گر تو را باد داد کوید شاه | که تو انی کشاد کشور شام
شام شامات و مصر بگشائی | روز را وقت نا رسیده بشام
پادشاه جهان برادر تو | آنکه شاهی برادر کرفت نظام

از زر کدار نواخت چه ماند | که کمتر آن ملک در این ایام
سپنده بر کشیده نیست ترا | تا ماه از جلالت و اکرام
وقت رفتن که پیل داد ترا | وقت باز آمدن دویست غلام
آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد | آنکه اکنون همی برآید نام
آن دهد مر ترا ملک از ملک | که ندید آنچه پادشاه بهام
نهمت کام تو نخدمتهاست | برسی لاجرم بهمت و کام
ما چنان خود میان شادی و غم | فرق باشد میان نوروظلام
تا چو اندر میان ندهیم اختلافت در میان کلام
شادمان باش کامران و عزیز | پادشا باش خسرو قمقام
رسم تو رهنمای رسم ملوک | خوی تو دلکشای خوی کرام

روز نوروز و روز کار بهار
فرخت باد و چشم بد ز تو دور

همی روم سوی معشوق تا بهار بهم | مرا بدین سفر اندر چه اندیشه است چه غم
همه جهان مرا مر تا بسر بهار یکی است | بهار من دو شود چون نرسم بروی صنم
مرا شبی است که بر روی او بیاذ ماه | کل شکفته بود ارغوان تازه بهم
بهیچ روی بار روی ان نگار مرا | اگر بهار بود در کلی نیاید کم
مرا نوائین ماست روی ان بت رود | گر آسمان چو دگرباره کلف نیاید کم
عذاب باد مه دیدم کنون بدولت میر | زباد به سوی باغی روم چه باغ ارم
امیر عادل عالم برادر سلطان | گرام سلطان سلطان سر ملوک عجم

بهادر ملکی کز همه ملوک بفضل — مقدم است چو آدم ز انبیا بتقدم
چنان شناسد کز دین همی برون اید — هر انکسی که ز امرش برون نهاد قدم
برادر است ولیکن بوقت خدمتاد — هزار باره ناحریص تر ز خرخدم
دو روز دور نخواهد که از در او با — اگر دو مهر مراورا دهند در یکجام
امیر گرچه که مخدوم مهترین ملکست — همی بخدمت او پادشه بود چو خدم
براه رایت او چشم بود مردم را — چه پیش رایت کاوس رایت رستم
ز بار خدمت او با مداد هر روزی — شکسته باشد چونانکه بوستان از زخم
کجا بزد بود کاوه قدمیان سپاه — چو گرگ کرسنه اندر قدمیان غنم
مدانزان که دو لشکر بجنگ روی نهند — چنان بتابد چون گلستان بنا علم
زمین ز مرده شود تنگ چون کمین مشته — هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
ز با[illegible] کردمان کجا[illegible] — دل دلیران نالیل شود بجور و ستم
رخ کروی گردد ز هول چون دینار — لب کروی گردد ز بیم چون درهم
چه بانگ خیزد کا مدا میر نو بعقوب — ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزانرا کردد در آن زمان از بیم — بدست نیزه زوپین چو افعی ارقم
یکی دو گشت کبر گردد اندرون مصاف — ز خون گشته همی ترکند دوباره شکم
بسا شاکه فرستد دمادم اندر پس — سنان و نیزه او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار — هژبر و ببر برون آرد از میان اجم
ز بیم ناوک تیرش همی نیارد خواب — پلنگ را در کوه نهنگ را در یم
بدینچنان نشناسم کمانوری که دهد — کمان او را مقدار خم ابرو خم

بتیر باسپر کرگ منفغر پولاد | همان کند که بسوزن کنند با نیرم
بدین ستوده کجا چیر کی بنگارکان | ازین ستوده ترچیزی بنگارقلم
مقدمست تفضل و مقدمست تعلم | چنانکه پیش تو اندر حدیث جود و کرم
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود | اگر بدانی زو پرس مشکل و مبهم
هرانچه از هنر و فضل و مردمی جوئی | تمام یابی ازان خبر و ستوده تر شیم
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس صحر | همیشه تا ندرخشد سها چو در ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان | همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم
امیر بادل شادی مباد برخوردار | ز روزگار مپیناد در ذرنج الم
گرفته بادی مشکین دو زلف دوست بدست | نهاد کوشش باد ای زیر فنا له بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسیکه شاد نباشد نوشند و نرم

ای شهی کز همه شاهان جهی در نگرم | خدمت تو است گرامی ترش سته ترم
تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد | زره راست نگشتم گر ازین در گذرم
دل من شیفته و زنده جاه خطر است | و ندرین خدمت با مایه جاودانم
یار من مجد شمانند مرا شاعر نام | شاعرم لیکن با محشمان سر بسرم
هر کسی این دارم ذ خشرو که مرا هم نکنند | کودکان دارم یکو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند | زر دارم که بدان هرچه بنیم بخرم
این توامن تو چکونه رکجا یافته ام | از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
همه خیر من اقبال من از دولت تو است | خدمت فرخ تو برد بجو رشید برم

توان گفت که از خدمت تو یابم سر | خدمت تو بهمه وقتی دادست بر م
تو همی دانی و آگه شده از دل من | که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم
سیزده سالست امروز فزون خواهد شد | که من ایشاه بدین درگه معمور درم
تا تواند حضری من بحضرش توام | گر تواند سفری باز من اندر سفرم
نه همیکوشم شاها که نه بایست چنین | چند سالست که پیوسته درین خانه درم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من | تا همی خدمت خویش بتو برتر شمرم
دی کسی گفت که اجزای تو چندست بیار | گفتم اجزای من اندوست فزون از شمرم
خبر که امروز دو سالست که پیرامن | هست از نان خورش دگونه نشان بهر خورم
گفت من بد هم چندانکه بخوانی بستاد | گفتم اندوه مخور هست هنوز القدرم
نه مکو باشد از من نه پسندد بزمین | خدمت میکنم نان زدکرجای خورم

بزیادان ملکزیوکه در دولت او
بنو حاجت هرکسان برکرم

بهار دل

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم | آبها تیره و می صافی و دلها پیغم
باغ پنداری لشکر گه میراست که رفت | ناحضی جامه از عطر دو منحوق و علم
خاک هر روز پی عطر همی گیرد بو | آسمان هر شب بر ابر همی یابد نم
هر اکشت زمین گونه هر روز مدام | دست نقاش همی نقش کند از قلم
هر کجا در نگری سبزه بود پیش و حشم | هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خبر و غزنین سوی غزنین رودی | که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
برشمیدند بکهساره غزنین دیبا | بر نوشتند زکهپایه غزنین ملحم

کوه غزمن زپی خسرو رزم آوری همی
زاید امروز زمرد و یاقوت تهم

برکل رود و در باغ امیر
کشیده است تو پنداری مغلم

باده لعل بدست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه بپیش اندر چو نظر در ضیم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت او مال خدم

گاه گویم که چنگ تو بچنگ اندر باد
گاه گویم که نامی تو بنای اندر دم

نعمت میر همیگوید بنشین و بخور
دولت میر همیگوید بگذار و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه ارای عجم

آنکه او تا بسپه داری بر بستکر
کم شد از روزیر مین نام نشان رستم

نامداران جهان خاک پی میر منند
همه خواهند که باشند مر او را خدم

چشم روی همه میران بزرگان سوی اوست
چون بوی روی همه مهتران سوی جرم

گر بزرم اید گوئی که بزرم اندر تمام
ور ببزم اید گوئی که ببزم اندر جم

ان مبارز که براماج کمان چرخ کند
نتواند که دهد برم کمانش را خم

حلقه خالی کند از خصم زبردست پتر
همچو خالی کند از شیر نیستان اجم

اندران کشور کوشع برارد زنیام
نکس نپردازد یکره زبور ارامم

نه تو یدل کند افکنده او را تعویذ
نه نجکوی کند خسته او را مرهم

سکته را ماند پیم و فرخش روز نبرد
که بیکساعت برمرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از پیش او
پیش او گردد چو مار خرنده بشکم

عادل است او همه روی از رخ کف او
روز و شب با شد بر داشته بیدادتم

دخل ایران زمی از بخشش او نا بیش
ملک ایران زمی از نعمت او نا بیکم

همتی دارد عالی و دلی دارد راد | عاشقی دارد و رندی بگو را چکنم

کف او را شوان کردن مانند بابر | دل او را شوان کردن مانند بابیم

گر تو گوئی که کف میر چه ابر ست خطا | گر کف میر درم بارد و ابر بدیم

ور تو گوئی دل او چون بم این حرف غلط است | کاندران ماهی رست درین حرف مگر م

اینکه من کشتم زان هر دو فراوانتر ست | گر کف راد شش و بنا رفتا ندند رم

ایزد ار ملک ولایت بفرا خواهد داد | ملکی یافت سزاوار ملک عالم

ایزد او را برساناد بکام دل او | دل ما شاد کناد و دل بد خواه دژم

زین بهانه تو بخشش طرب و شادی داد
تشم بد خواه نیرزش اندوه الم

ای زسیمینه فشنده در بلورینه مدام | هم بسا عد چون بلوری هم تنین چون سیم خام

سرو داری ماه بار ماه داری لاله بو | لاله داری ماه ده رنگ باده داری لعل فام

زلف تو مشکسیاه جعد تو مشک تر | قد تو سرو بلند روی تو ماه تمام

زلف تو دام ست دایم بر دو رخ گسترده | گر خیسیا دی چه باید دام گستردن مدام

ور همیگوئی بگیرم تا بمن گردد حلال | دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام

دل تو دادم تو نیز از روی خشنه که کیه | نگوئی کن با من از من میبوید دل سلام

عاشقم بر تو و خندان که بر تو عاشقم | عاشقم خواری همی اندر میان خاص و عام

عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن | مر مرا ایماه منظر ماه میراست نام

میر یوسف یاد کار نا صر دین آنکه دم | زو همیگردد قوی و زو همیگردد مکام

پیش سائل رز رخ آید بهنگام جواب | پیش نحوی نوی نگاند بهنگام کلام

چون ز شاهان شرق سلطان فضل را
هم چنان کز فضل نور ما شد ظلام دهم

بس بیابان دستها و لوحها کو با کفت
هم محلها بمسه کرد است از رحام

رایتش ساکن نگردد یکزمان در یکزمین
شخشش از آرامش یکبر دساعتی در یکمقام

از نهیب خنجر خونخوار او در رستخیز
خون بروں آید بجای جوی عذر در آرام

گر نه شیش تا فی آش فشاندی آفتاب
ور ز کفش خواستی دنیا ربایدی عام

ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
هم بدان سان راه برد تیر او اندر عظام

ای عمار تراچو همچشید و ولایت پر اجم
ایشیاعت چو سهراب و سیاست چو سام

هم موفق با دشاهی هم منظر شهریار
هم مؤید رای میری هم همایون فرجام

با همه پیغمبران تو در فضیلت هم رهی
جز که ارایزد نیاورد وی بوحی کلام

از پی قدر و بزرگی روز میخوردن ترا
آسمان جوید که باشد سائی خورشید جام

روز رزم و روز بزم اندر نهرداری همی
هم سر افسر از ملوک و هم سر اسپه از کرام

حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا
اشتری کشتی و دادی سائلی را از وی نام

تو ز مال خویش نندیشی اگر بدهی بطمع
گر ثواب از تو نخواهد سائلی روز قیام

بس نیاید تا ز دیبار تو چون شد ادعا
سائل از تو حاجبه را ز زین کند دیوار ام

عالمی زرین کنی چون بر نهی داده بدست
کشوری پر خون چون بر کشی تیغ از نیام

گمرهان از موعد تو وعده و پنجاه پیل
صد هزاران اسپ و لشکر مدخواه و از تو یکغلام

رایت تو سایه افکندست بر دریای سند
کی بود شاها که سایه فکند بر کوه شام

اسب تو بر کام هفتم بستنی دارد زماد
وقت آسایش نهادی دارد اندر کوه سام

گر ز غزنش برانگیزی بوقت چاشتگاه
نگذرانند مر تو را از شام پیش از وقت شام

از زمان پیدا تر باشیکه در پوشی رزو | وز زمان پنهان تر باشی که بگیری بجام
تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست | باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
ای بهر رائی موفق وی بهر کاری مصیب | ای بهر علمی ستوده وی بهر فضلی تمام
هر کرا پیش تو بینم اندر شکر تو | هیچ من گر نعمت تو بهره دارم نه تمام
شکر تو بر من فراوان واجبست اشهار | زر فراوان ندانم کفت شکرت کیدام
چیت یکوتر زجاه ارتو رسید تسم نجاح | چیست پیروزتر زکام از تو رسید تسم کام
مدح کفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو | عاشق خوی کرامی دشمن خوی لئام
در خصال تو ششتا چنان امد مدیح | کز مدیح تو صدف لولو همنحو امد مقام
از فراوان مدح کاندر خلق تو نفهمی | خویشتن را ستا سیم همی از تو زعام
تا بود چون نر وی رومی روز تا نبود سیک | تا بود چون نر وی زنکی شبد رم کون نام
تا چو سمن دستی اندر استین شعر تر | سر برارد پیر دی روز فرق صبح وام
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا | بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

عبد راستا دان کذارد با طرب کرد ثنا
زایرپاداش ره پاداشی ماه صیام

حسن سده سال تو ماه محرم | فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
شاهنشه کیتی ملک عالم مسعود | کین نام بدین معنی او راست مسلم
از دیدن او چشم جهان کرد دروشن | وز رکشن با منش دل جان کرد خرم
از دیدن او سیر نکردد دل نظار | زین است که نظاره همی نکسدارنهم
کس نیست بکیتی که براو شیفته نبود | دل را زخوی نیک ربودست زدستم

گوید که یکبار دل خلق ربودست | از تازی و از دهقان و از ترک و ز دیلم
شاهی که بر این سکه و بر کرسی شاهی | خود نیست چنو از که او تا که آدم
بگذشت بقدر و شرف از فرفریدون | این بود همه همت سلطان معظم
انجم و غازی پرشاه کجائی | تا تخت پسر پنی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت | صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم
از عدل و ز انصاف جهانرا همه چون باغ | ارم کرده و چون بیت محرم
پرسنج تبد پیر همی دارد کیتی | چونانکه جهانرا جم میداشت بجامم
نام تو زنده و در خانه تو سور | در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
فرمان ترا طاعت رای تو که داشت | بیرون شد از طاعت رای تو بکدم
هر کس که تو را خدمت کرد است برآمد | چون جان گرامایه عزیز است گرامم
انرا که برآورده تو بود برآورد | در جمله یاران گرو معتدم
انرا که جوانند پسر خواند و برادر | پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
املاک و ولایت که ز تو یافت همه را | املاک و ولایت که بکس ندهد هم
با این همه مردی با اینهمه دل با زور | او را بجهان ملک و ولایت نبود کم

همواره روان تو از و باشد خشنود
وین مملکت راست بکیر و بکش خرم

درگاه

ای روی سوی میر خوارزد خجل | بنگار رده بکف کرده ار حلال حرام
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر | حرام باد حلالت حلال نیک حرام
با تو بره اندر بر خشم و آنگه | شکست خواهی خورد شد در همه ام

جوامع

جوابداد کفتم مرا برنج مکذشت | مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام
کسی بحلیت وجداز سرشت خوش نکشت | مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز بازنکشتم زپیکران دریا | که برکرفت زمن میاد بشد تا رغلام
من انمهی را خدمت همی کنم که بفضل | که فضل هریکه داند که هزار غلام
بساکسا که چومن سوی خدمتش رفتند | بجایشکاه غمان شادمان شدند شام
هزار کوفته دیکر شت ازو بمراد | هزار تاخته چرخ ازو رسید بکام
هرانکه خدمت او کرد یکخی یافت | مجاور درد رکاه اوست بخت مدام
عطای او بورا است زایرانش را | کمان مبرکه خراوکس عطا دهد بورام
بهر تفصل رد کشوری بنعمت وناز | بهرغایت ازو عالمی بکاه بکام
جان خریدن نزدیکا وجواب جلال | درم نهادن نزدیک او چه باد چه رام
مدیح اوشعرا را چوسوره اخلاص | سرای او دیارا چوکعبه الاسلام
بعلم وعدل وبازاد کی وبنکوئی | مؤیداست ومؤفق مقدم است امام
قلم بدست تو کوئی بدیع جانوراست | خدای داده مرا ورا بصارت والهام
بدشمنانش انچه او همی کند بقلم | بتیر و شمع همانا کند بستم سام
بجنبش قلمی زانزوا اکر خواهد | هزار شمع کشیده فرو برد بنیام
زهی زمرا دیا فته تمام نصیب | زهی زهرهنری بهره کرفته تمام
توانهی که تورا هرچه کویم اندر فضل | تمام تر سخنی ست باشد و دشنام
ولیک انهمه ازادکی بنکوئی | مرا بکوکه بجز خدمت تو چاره کدام
مراکه ایزد هنر شعر دستکاه نداد | مکر بشعر کنم سوی تو خدمت خوام

همیشه تا نبود نور خانه خورشید | چنانکه نبود دل خانه بهرام
همیشه تا بروشن ماه تیره تر رخ دل | همیشه تا بشرف نور پیشرز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عزوجل | بود مساعد تو دولت الجلال والاکرام
دل تو با دسوی لهو چشم سوی نگار | دو گوش سوی سماع دو دست سوی مدام

هر آنکه دشمن تو باشد مخالف
نیاز مند شراب نیاز مند طعام

کی نشینم نگارا من و تو هر دو بهم | کی نهم روی بدان روی مدان لف نعم
چند ازین فرقت و درجان غم محنت و رنج | چند ازین دوری و در دل الم دوری و غم
اب وآتش تکلف بهم اینده بسی | چه فتادست که تا هیچ نیاشم بهم
کاشکی کار من و تو بدر م راست شدی | تا من از بهر تو اکردمی از دیده درم
تا نکردم درم از دیده چرا باید کرد | مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل | نه عرب دیده چنو یار خداوند عجم
زانکه رویش پر و مشر اندر همه فضل | بر سلطان ملک مشرق نهاد قدم
هر کجا از کف او عزد دل او یاد کنند | یاد کردی ز سخا همه بینی زکرم
گر تو گوئی که مرا و را بکرم نیست نظیر | همه گویند بلی و همه گویند نعم
شوان کرد بتدبیر فراوان و بشرح | آنچه او داند کردن بدوات و بقلم
بهترین کجهان زیر قلم کرد و بسرید | که بزرگی که جهان را بقلم کرد خدم
پس از انست بدوات قلم فرخ او | روزی لشکر سلطان همه خیل حشم
اصفت او و ملک جم و پیروز و قباس | اری او اصف باشد چه ملک باشد جم

نامه

تا شه او را بوکالت بشاندست شده است | صدر دیوان بدو آراسته چو باغ ارم
بس ره خوب که اندر ره دیوان بگشاد | بوجود او در دانخواجه سید رعد م
ار کریمی چه درآید براو زیرا او | از کریمی حشمش گرد ذرا یر چه ضم
از جوادی کف او را بکه جوید مخزن | گر کف خواجه درم بار دو از بر دیم
بخشش ار بگویند بر بخشش او | سخن از جوی نراند برو ادی رم
مدحت الشکه بدر السخن خوب کند | چو خبر این کفشی اندیح همه باشد ذم
ابر پیش کف او هیچ بریم شمرست | زشت باشد که بگوئی بشمر ماندیم
او برادی و جوانمردی معروف قرست | زانکه باران برانیده بر پیش م
هر کجا کوئی بوصیل و کیل شه شرق | همه گویند کریمی و سخی خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی درست | جانبد ایشان کوئی و در خواجه رم
تا نامی لعل کزیده است بخوبی و بزنگ | تا گل سرخ ستوده است بدیدار و شم
تا بود شادی جانیکه بود داری زیر | تا بود در پیش جانی که بود نا له بم
شادمان باد بشادی و طرب نوش کناد | باده از دست بتی خوبتر از مد رظلم
بر دولت و اقبال بسی ضعیف دست و پا از تن دشمنش جدا باد پیوسته
تا خرد دشمن چون با رمیه بشکم | از دلیس کرم بر کند گوهر کرم
آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارثش | زید که مرا و را بد و کیتی نبود غم
از برکت او دولت توکشت پدیدار | از بای بنطاع نی ال فتنه وه آید بزم
در چهره او روی زمین بود پدیدار | در ابر گران با رپدیدار بود نم

کسرا همان چون پسر تو سری نیست | اهو بچه کا باشد چون بچه ضعیم
شیرانه چو از شیران شیر شرع برانگیزد | باشند بخشش همه چون کوز رباتم
مشرکه شهنشاه بدان شیر نهد رای | از بیم شود موی براو افعی ارقم
هر دل که شد از دولت او یافته روشن | اندل نه بدارد وهم آید نه بمرهم
هم بکشد وهم زنده کند چشمش وجودش | ان موسی عمران بود این عیسی مریم
ای بار خدای ملکان همه کیتی | ای از ملکان هیچ حوازسال نحرم
جشن شده در مجلس ارسته تو | باشادی چون زیر همی سازد بیم
جشن شده را رسم نگهداشتی ایشاه | اتش بحسن بردی از چانه چارم
میخوار نبرسد میخوردن شادی | میخوردن تو مدحت و آن دکران ذم
روی تو رخسار بداندیش چو گل باد | آن نوز مروان بداندیش تو ازدم

دست تو سنگ و زلف کی از دست
چون نخرند مشک فروشان شود دو سیم

بنفشه زلف من انسرو قد سیم اندام | برمن امد وقت سپیده دم سلام
درست گفتی کز عارضش برامده بود | که فرو شدن سبزه سپیده بام
زعود هندی پوشیده بر بلور رود | زمشک چینی چیده بر حبش بر دام
بحلقه کرده همی زلف او حکایت جیم | به پیچ کرده همی زلف او حکایت لام
سیار گفتم ای ماهروی خالیه مویی | که ماه روشنی از روی تو نشاندم
ترا هزاران حسن است صد هزار فزود | چرا زخانه برون امدی در این هنگام
چگفت گفت خبرها دهم که نزد شما | زبهر راه بر اسبان همی کنند لگام

شخوده روی برون آمدم زخانه بکوی
برنگ خون سیه کرد روی نقره خام

مرا بکوی کسانجا چکونه خواهی رفت
نه با تو توشه راه نه چاکر و غلام

برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو بی نوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده بستم زر و سیم خویش باد
تو کرده بستم روز خویش ناپدرام

نخواستی زکسان خواسته بدست آری
زبهر خواسته زحمت بری بخاص و عام

بدانطمع که بدادن بلند نام شوی
بدان دهیکه پس مزد او دهد دشنام

زخواستهمه مال خویش باید داشت
اگر بدادن همه ده جت خواهی نام

خراب و هم کنی زر و سیم خویش بجهد
چرا هی نکنی کار خویش را فرجام

نگاه کن که خداوند خواجه سید
تراچه داد رسم ورز اندرین ایام

اگرچنانچه نیابد نگاه داشتنی
کنیم رنجش او رزو سیم داری سام

بسیم و زر تو غنی نوشخانه غنی
کنون برهنه شدی ای فرشته حسام

نفرزوده است برمن خط قیمت سیم
تا بتا ترا دیدم ای دریغ سیم

سیم را شاید اگر در دل خان جای کنم
از پی آنکه بماند بنا کوش نوسیم

از بنا کوش نو سیم آید و زرازرخ من
ای پسر زین پس از زر نبود مارا سیم

زلف تو سیم تو از زر دکه باید داشت
نجم و هیچ برافشنده چه چیم از چیم

من چه سازم چه کنم زر و مرا بربوده بتا
زر در حمت کند زر دکه و دست ز چیم

زر کری باید کز بادیا کار کند
مایه مارا و ورا سود که ماشد بدویم

من بتا کوی مزرکانم و مداح ملوک
خاصه مدحت کران را دعطا بخش کریم

کوش

سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم — خواجه بواحمد خورشید همه آل ستم
آن نکو سیرت نیکو سخن نیکو روی — که که جود جواد است و که حلم حلیم
نام جدان و بزرگان کهر کرده بزرگ — حُرّی امُوشه از کوهر جدان قدیم
ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد — لیک ابر دارد کف خواجه لئیم است لئیم
هر که گوید کف خواجه همه ابر است — مشنوان لفظ که ان لفظ خطا است عظیم
اینچو انمرد وی از دایره نیکوئی است — که ترا یار نیابند بمفت اقلیم
میر صاحب نبود دیدن تو دولت هست — که بدیدار سماعیل بمثل ابراهیم
خاک انصاحب کو را چو تو اورا هستید — خاک انمیر که او را چو تو خویست وزیر
در وزیری همه خوبی نکنی تلقین — وز زندی همه خوبی نکنی تعلیم
لاجرم سوی تو آزاده جوان بارخدای — سنگر و خنجر زرکه بچشم فخر تعظیم
هم کریمی کن کر بهر شرف یافته — بر بزرگان کریمان و شرفان تقدیم
هنر و فضل ترا برنتوانند شمرد — آن بزرگان که بدانند حساب تقویم
ادب صاحب پیش ادب تو هدر است — نامه صاحب یا نامه تو خوار و سقیم
تا سخن گفتی تو هر سخنی با خللست — با ستوده خرد تو خرد خلق نسیم
نام نکو و جمال و شرف علم و ادب — با دبیری تو کرفند و بران تسلیم
بزبان تکلمت عرب یادکنی — وین ندیدست در انعصر کس از هیچ فهیم
ای بیرای تو حرعم و دکری زا بر تو — سال و مه پیغم و دل شاد نشیمه پیغم نبی
پس کلیم سیهاکر نظرت کشت سپید — نظر تو سیمی پاک بشوید ز کلیم
دو حریم تو امانست ز غما فرق است — شادزی ای بهنر سرسپید بده حریم

بهمه کار را می و بهز فضل تمام | بهمه باب ستوده بهمه علم علیم
نازکشمر ضنم خیزد و از نبت مشک | همچو از مصر قصب خیزد از طایف ادیم
تا بود عارض بت رویان سیم سپید | تا بود ساعد مهرویان چون نای رشیم
کامران باش می لعل خور و دشمن زر | کو همی خیزد از و آتش سوزان چو ظلیم
می زردست ضنمی خورد کز بوی لب او | زنا کل تازه براید بسحرگاه نسیم

صنمی بازنجی تازه ترا ز برگ سمن
صنمی تا دهنی شکرتر از خلقه میم

یار بربست مه روزه و برکند خیم | مهرگان طبل زد و عید برون برد علم
باز چون بلبل بر جنت بساتک آمد در | باز چون عاشق پیدل بخروش آمد بم
باده گیران زبان بسته گشادند زباز | باده خواران پراکنده بنشستند بهم
حل کردند یک لحظه لبهای کبود | شاد کردند یک مجلسیان دلهای دژم
خیز بت رویا تا ما بسر کار شویم | کنه ایشان را آسور آمد و ما را ماتم
زان می لعل قدح پر کن و نزدیک آر | بر تن جان شوان کرد ازین بیش ستم
روز پیریست که از بیت و از خشمناک | شوان زد بمراد دل یکساعت دم
چون شبان پیر و جوان بگرفت جهان | ما و ایشان و می لعل و فراوانده غنیم
باش تا خواجه درین حال چکوید چکند | اب چو نزنک خورد با می چون آب تقم
خواجه سید ابوطیب طاهر که بدوست | دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
نه بفضل او را حقی ز بزرگان عرب | نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
در جوانمردی حاجت که اگر بر سید | هیچ نخسبنده وزین بس نرسد هرگز هم

ول امیرا

عالمی پیم برادر خواسته خواه
واو همی گوید هرکس را کاری رهیم

هرکرا پنجی بخشش و با خلعت اوست
همتی دارد در کار نجا بلکه همم

چشماری همه چون ریگ همی بخشد لیک
راست پنداری دارد چین اندریم

سخره جامه سپارد بجد چون خرید
نام رواز زنده رود بران نقش قدیم

هرکه او برمنی دنیا رو درم دارد دوست
نه برین گونه که آن معتبر اراده شیم

او که دانست که دنیا رچون نام کلوست
مهر برداشت سکبار ز دنیا ردرم

از عطاداد آن همه پسته ان بار خدای
خانه زابراو بازندانی ز حرم

با چندین بخش همه پسته که او میکرفت
رود چیحون نراشک غلیست که آب کم

ایزدان یار خدای بسخارا بدهاد
کنج قارون و بهزیکی توانائی جم

دست بخشنده او از دل ما بیرون برد
غم برسالی و بسیار کی ضعف هرم

من بهرچیز که تو خواهی سوگند خورم
که چه تو ئی بوجود امد هرگز رعدم

لاجرم خلق جهان برخوی وشیفته شد
چون گل سوری بر باد سحرگاهی نم

گر زبحان و سرتخشمان راچه پسر
چه حریم در او محترمان را چه حرم

گر نه بیهوده مرا و را ملک روی زمین
مملکت زیر نگین کیرد جهان زیر قلم

رای واندیشه بدو کرد داشت نگاه
را نکه دانست که رجعت مرا و رامحکم

گر شادمان بادبه سالها با ناز و نعیم
دشمن حاسد او مانده به تیمار و ندم

عید او فرخ و از مدن عید شریف
در دل او طرب و در دل بد کوی الم

چشم او سوی نکاری که بر او عید
حور و ر لبش را غالیه و زغالیه شم

من شنیدم

من نشنیدم که بایام جوان پیر شود | نشنیدم که جوان پیر شود ناکامی
من نگویم که مرا سرخ حلالست مباح | گر بود ورچه من این لفظ نیارم بزبان
گویم از هرچه که خواهی خوری امروز بخور | تا عنانی ست ترا در فلک دوزمان
خیز تا برگل نوکنده گلی باده خوریم | پیش از آنکل ما کوزه کند کوزه گران

فرصتی کار جهان را نبود هیچ بنا
چشم بهوده نه راهست که داری جهان

همی گفتند گل سرخ بنفشه گمین | همی بستان سنبل ولاله چمین
بنفشه و گل نسرین و سنبل اندر باغ | چنان بدند کاگر خیزد ازایشان
میان ایشان آشوب جنگ خواهد خاست | مگر که مهر کشش این فتنه را بنشاند
سپاه روم و سپاه حبش بهم شدند | ترا نمایم کاحسنت چه شور خیزد ازین
تو کودکی و ندانی چرا بداد مرا | سپاه کرد و تو شرمناک من نگشم
جوابده که اگر خشمی شاسا نیک | ورا چه بخشی کرمن ترا کنم تلقین
چو شور خواهی ازین پیشتر که دست دهد | نسیه نبودی خرچتر خدایگان مین
امیر عالم عادل محمد محمود | جلال و دولت ملک جمال ملت و دین
موفقی که دل خلق را بدست آرد | مؤید یکه جهان کرد جمله زیر نگین
هوای او چه شهادت پس رحلاف | بداد دل اندر ما کرامت گفت یمین
دل سپاه در سلیمت بدو گرفت قرار | بدو فتاد امید جهانیان یمکین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدو | زقدر و مرتبه برشد بر آسمان برین
خدایگان جهان بجهانش که داد لوا | تعین خلق گمان نشد گمان خلق یقین
تو او بکار ستوده ریست رفیق یابد | زکرد کارش توفیق در ملک یمکین

شبی غم پدر او بدان همی کوشد ... برکشد سر ایوان او بعلیین

بنام او کند از رودم تا بدان سنگ ... بدستها دهد از زرک بالدان سیمین

خدای نیز همین حکم کرد دولتاو ... همی دلیل نماید بدانکه هست چنین

دو چشم شیر نکرد دمی ز دیدن او ... دل گرده زده بکشاید ان گشاده چنین

اگرچه مردم غمگین بود چو روی بدید ... چه گل نخندد و شادی شود فزاید چین

بپرسی انچه بجوابی چو روی او دیدی ... من از مودم تو شو پاسخ ما دهین

ز بهر انکه ببیند روی خوب ترا ... زنان بشویا نخ شند هزار مان کابین

سزا بود که براقران خویش فخر کند ... خطاست این شاه را کجاست قرین

که دید از ملکان همچو او بصدگ از و ... نجوی خوب بزم درست و رای متین

چنو نبیند ملک همچو نبید گاه ... چنو نبیند تخت چنو نبیند زین

بود ز بخشش هر گاه تازه روی ماه ... بود ز کوشش هر دم چه آذر برزین

بدل دلیر و بساز و فوی برای بلند ... پس انکه او را این بود خدای معین

مخالفی که سگالش کند بود بکینه او ... جهان فسوس کند روز شب بدو انگبز

چگونه کوشد با انکه مر او کند ... نبات نغز کمر ای پاکش از پروین

چنان برای تبد پیر با سلیح سپاه ... هژبر پیل برون ارد ار میان عرین

بقای شاه جهان با دکین ملک مدام ... ز کنج شاهان غورین کند همی عزین

ز کنگ دز بفرمان شاه بستابند ... مرا پیل دمان هر کا چو حصن حصین

خدا امید پدر را وفا کنا دبدو
همه بگویند ایدوستان ما ایمین

ای نیم شب کرشمه از رضوان — وانمدر شکنج زلف شده پنهان
با نیروها رسیده بتوانائی — ای ماه نارسیده بنقصان
ای میوه دل من لابل دل — وی از روی جانم لابل جان
از من بروز عید نیابی روی — گفتی که تا فته شدی از نقصان
تو چشم داشتی که چو عیدی — من پیش تو نوانیم دستان
گفتم که ساقیا می پیش آور — مطرب یک قصیده عبدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم — با چشم آب ریز و با دل بریان
هر ماه از دل من صد دوزخ — چه عیدی چه زمان چه وقتان
هر کس بعید خویش کند شادی — هر قطره از چشم من دو صد طوفان
آن عید من بود که دیدی — عید من اینک آمد سلطان
میر جلیل سید ابو یعقوب — یوسف برادر ملک ایران
میریکه زیر منت او کیتی — شاهی که زیر همتا و کیوان
احسان نماید و ننهد منت — منت ننهد مهر که نمود احسان
ای مهر کفته مروت را نگین — ای نام سخاوت را عنوان
محروح از را بر تو مرهم — در دنیا زرا بر تو درمان
سیارگان بهت تو اندک — دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم کند هرگز — آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو کرده پوشیده — هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود در هیبت تو خالی — وانجا که نیست هیبت تو در وایمان

همچون روشنی کرد شمع طلعت | زنده توان داشتن چراغ بروغن
دولت تو روضت ملک چراغ است | چند برد دشمنت چراغ بروزن
انچه تو اکنون همیکنی بر رزمگه | بنگرد هیچکس تواند کردن
تو ز قیاس آهنی و دشمن کوه است | کوه فسرد ان فکنده اند آهن
نیست عجب کوه را زکم شدن میل | باریک رود نشهر دشمن توزن
وانچه کرشمه است پیش ازین بتان | خیمن انیده دختران سرو ون
دشمن کویم همی بمغز و دلیکن | من بجهان مرترا ندانم دشمن
ور بهنر تو من انچه دعوی کردم | حجت من بخت روشن است و مبرهن
تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند | کشتی از فر تو شده است مزین
پنج شنیدم که بوستان بهشت است | گر همه کیتی دراو کرفی مسکن
مسکن تو کر بهشت باشد شکفت | زانکه دکر ا بهشت باشد مسکن
تا ز بدخشان پدید باشد لولو | چون کهر ار سنک و کهر با خیمن
تا نه برآمد نبات و تره شود ابر | در مه اردی بهشت و در مه بهمن
ها مون کردد چو جا در و شی سپر | کردون کردد چو مطرف خراد کن
شاد زی شاد باش تا همه شادان | نام تو ان تو کستد مدون

کمتر حاجب نورا چه جم و چه لهری
کهتر حاکر تورا چو کیو و چو پیژن

کفتم مرا سه بوسه دهای مه جهان | کفتا ز چور ند بوسه یابی در ایهان
کفتم ز بهر بوسه جانی دکر مخواه | کفتا بهشت را شوان یافت رایکان

گفتم زمان بدی همی از من چرا ستان | گفتا پری همیشه بود زاد پریان
گفتم مرا همی تو ان دید ماه ماه | گفتا که ماه را تو ان دید هر زمان
گفتم ز تو نشان ز که پرسم نشان بده | گفتا آفتاب را تو ان یافت جز نشان
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای پسر | گفتا ز پیش تیر که باشد کمر کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد | گفتا ستاره کم شود ان گه ز آسمان
گفتم باب دیده من روی تازه کن | گفتا باب تازه تو ان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو رو نهیم | گفتا ز اب گل بود و رنگ ارغوان
گفتم مرا فراق تو اید دست پیر کرد | گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو | گفتا جمشید پی خسرو جهان بلخ
گفتم ملک محمد محمود کام کار | گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست | گفتا امید روشن و طبع دل زمان
گفتم بروز بار تو ان رفت پیش او | گفتا که نیک مدح نوا ئین بری تو ان
گفتم بگفت روز نیایش من روا ست | گفتا نیایش مدح است مدح خوان
گفتم چه خوانش خوب ریا می رسم بلخ | گفتا بهر در خسرو بشاه و خدایگان
گفتم تو اب خدمت او چیست خلق را | گفتا انچنان هوید ل نجهان جان
گفتم همه دلایل سودات خدمتش | گفتا بمعانیه سود است پی زیان
گفتم چو بوی نکوی او هیچ بو بود | گفتا چه روز گار بهار بو خزان
گفتم چه رای روشن او باشد اقتاب | گفتا هیچ حال چه بود تشنه دهان
گفتم زمین برابر بخش گران بود | گفتا این شکفت گاه بر که بود گران

گفتم بعدل و عدل چنو هیچ شاه نبود | گفتا حسد برابر بودست با عیان
گفتم شاه بسگزیند برا و زمانه دگر | گفتا کزیده پیکسی بر یقین نگان
گفتم چه پایه دارد و ملکت خدای | گفتا ازاین گران چه بدان گران
گفتم بگرد ملکش پاس دار کیست | گفتا مهابتش پسندست پاسبان
گفتم عطا چه یابد نماید دوستاد | گفتا زکاروان نبرد است کاروان
گفتم گزو لشکر چه مقدار کس بود | گفتا ستاره که بود برچش اسخوان
گفتم مگر دزارد رقه زور جنگ | گفتا چنانکه هر سر سوزن ز پرنیان
گفتم چه صاعقه است کهروز رشع او | گفتا جدا کنند چشم عدو ز رجان
گفتم امان نیابد ازو هیچکس متبع | گفتا موافقان همه مانند زوامان
گفتم چه برگ نیلوفر بود پیش ازین | گفتا کنون زخون عدو شد حوالغوان
گفتم چه ننگری بچه مانند شیر میر | گفتا باژدها که گشاده کند دهان
گفتم مگر شادمانه زیادان سر ملوک | گفتا که شاد و انکه مدشاد شادمان

گفتم زمانه مهاصع او با دسال ماه
گفتا خدای ناصر او با جاودان

سرو را دیدم که ناشد رسته اندر بوستان | بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو سرمیر و سهی | پر گل و پر لاله پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان خیمه را کرده | باچنین راسته سروی بروی بوستان
نرگس سیراب یابد اندر وقت تموز | لاله خودروی نیابد اندر وقت خزان
بوستان برسر و بردی این شگفت ایدر | ان شگفتی تو کویم کان بود بیجر مان

چشمهای نو ترا در جادوی ملقن کرد
تا ز بهادوی ساعد جادوی بروان

من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
اندسین ای گونی شکفتی پیش ازان

بوستان بر سرو بروان کرچه مورا
من بپا مورم ترا از لاله زعفران کرد

این همه از عشق تو دیدستم و زین کهتر شود
عشق تو این بود از که دیدا نهتر شاه جهان

امیر ابو احمد محمد خسرو لشکر شکن
میر ابو احمد محمد خسرو کشورستان

انکه دست دولتش را بوسه داده آفتاب
انکه پای همتش را سر نهاده آسمان

کهترین بندهٔ او را لشکری باید بزرگ
کمترین فرمان او را لشکری باید کران

روی کیتی تو ارنگان کرد و خالی از عجب
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان

کرستان نیزه پی سنان در سینها
همچنان باشد چه راه اش اندر ایشان

کرد بر در شر آوازش ناکه شنود
نفتر و خون در تن او آب کرد و استخوان

از فراوان کاندر آید شاه با شیران نصید
اسب او کرد و عدل کشت اشتر بان

از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهاز

مردمی از او طبیعی زاد مسمی تو بدیع
همچنان کز کلبه عطار بوید مشک بان

هیچ فصلی نیست کاو را در وی از دانش نهاد
این شناسم من عنایتهای ایزد را نشان

ایزد او را کرز و زینسان روز افزون کند
رنج او افزون شود چون دولت او بکران

نیکبختی هر کرا باشد همه زان سرود
کار زان سر نیک باشد کز بدی آشی بدان

هر کرا دولت جوان باشد بهر کامی رسد
ایزد او را داد دولتی داد ست میر ادجوان

این چنین دیدار در هر کارگاه سلطان بود
زین بود هر روز او را در جهاد و کرمان

عمر او پاینده باد و دولت او کامران

چون منش نیکو نباشد کار سلطان اندرو | زنهار تا باشد که خوان گنج نه زایمان
صد سپه سالار خواهد بود او را در سپاه | هر یکی صدره فزون از رستم دستان گران
تا دو سه ماه دگر مرغلق را خواهد نمود | از پی او کاوه خوانی ساخته بر تخت خان
هر کجا روزی ز عدل او داد او کردند یاد | اندران روز را فراموشان بود نوشروان
وز تواضع با من و مانن سخن گوید بطمع | در بلندی هستی دارد پر از چرخ کیان
من ندانم تا چه بهتر زین دو نزد یک ملک | از چنین باید چنین است از چنان چنان باید
چون سخن گوید پیمبر را حضرت گوید سخن | هیچ جا از فضل او خالی نباشد یک زمان
کاشکی او را از این شیرین رطب مدح قو | کردمی مدحش از این شیرین زبان
مدح او خوان کز فراوان خواندی از قرآن | تا مدیح او را سخنوران همچو از قرآن
مدح او گوید محمد متش جوید همی | هر کرا باشد زمان هر کرا باشد توان
چون ز تحتش یاد کردی سر فرو خواهد بساغ | چون ز تاجش یاد کردی زیر بر دارد کران
این همی گوید جمال تخت او بر من فکن | وان همی گوید بهای تاج او بر من فشان
تا نباشد هیچ چیز اندر ضمیر دل پس از خرد | تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان پس از مکان
تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا | همچنان چون مهر نانی در دل نامهربان
شاد باشی بر هوا کامران و کامکار | شاد باشی بر زمانه کام جوی کامران
در امید او را نوید بر مراد او را ظفر | با نشاط او را قران از بلا او را امان

بهر او شادی باد و او را فرخنده عید
تا مدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

ای روی کو در سوی من کن نیشکر | زنهار ز من دور مدار ای لب شکرین

تو سروی بر پای بکوتر بود سرو — نه یک که ترا سروری باشد نشین
امروز مرا رای چنانست که تا شب — پیوسته ترا بنم تو نیز مرا بین
چشم من از روی پر از لاله و از گل — دست من از زلف پر از حلقه و از چین
زار ای چشم امروز گل لاله سیر آب — راسا ده رخدان سیمین تا زه و شیرین
تا طن نبری چشم و اخا گر شب امد — چندین چه بکا راست حدیثان نگارین
من تا تو شب و روز دعا خوانم کردن — چشم من سیر شود از ان دلم از جان این
یوسف پسر ناصر دین ان سر سرور — اسالار و سر لشکر و سلطان سلاطین
ای رخدا ای که نبید چو تو تخت — ای شهر کشا ای که نبید چه تو زین
پر باده زر کرد جا نگه خورد مے — پر چشمه خون کرد جا یگه کشت نگین
چون بجام بکف کردی در زر شود — شیران نجد نک فکن سلان برا بکن
پیل از تو چنان نرسد چون — شیر از تو چنان ترسد چون کبک شاهین
ان سخت کمان خدنک تو ر پولاد — زانسان گذرد بر دل بدخواه چو نفرین
گر موی بر اماج نهی موی بدو درے — ور بن ز کهر آموخته تو نه ز تلقین
اماج تو قیت بود ما سحاب در سخا — پرتاب تو ابر بود تا بفلطین
در گوی تو در وزی که بچوگان زدی لا — دو برزخ ماه ابد مه برخ پروین
خندا که بشمشیر تو بدخواه فکندی — فریاد نکرد که فکند حسب ما مه کلین
از ارزوی خنجر زه خوای بستر — در دوسی جنگ سپر داری بالین
پنده که در جنگ ترا پند ها خصم — پندارد که تو خسروی خصم تو ترین
با این خرد و رای مرا کو که نپندارد — مردان جهاندیده آموخته این

گر در خسرو رائی بودی پیشان | از راه مرا در افگندی گر کین
رادی بر تو پود چون یار بر یار | بنحل از تو جان کبر چون دیو زیاسین
زر تو دسیم تو همه خلق جهان نرست | در سیم تو گویند گهی باده شیرین
از خلعت تو مدح سرایان تو شاه | در خانه همیروز همی نیدر آزین
کس را دل نیست که گوید تو انم | پیراست ترین شد این شعر متین
تا چون مه ابان نبود ه اذر | تا چون گل سوری نباشد گل نسرین
تا چون زر باغ در آید بنیان | از دیدن او تازه شود در دی لیاطین
بیخوز زکفا نکه نکیش پیوستند | گر صورت او را بفرستی بسوی چین

زین عید عدو را غم و اندوه بود کهو
تو با رخ پر لاله و او با رخ پر چین

تا پرنیان سبز بر دن گرد بوستان | تا مصحف سپید نمگرد د اسمان
تا رنگ هیچو عیبه زنگار خورده شد | چون جوشن زرد شید اب اندر ابدان
تا شنبلید زرد پدید آمد ست گشت | نیلوفر گردند اب اندر دنهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب | زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
از برگ چون صحیفه نبوشته شد زمین | وز ابر چون سلاحه سیمین شد اسمان
درمان زیچه کان رزان کند توبت | تا مهرمانا از چه قبل کرد مهرکان
با دخزان بجام مناقب کنند زرد | پیش از انکه بچه کان زار بند زبان
بر چمن چشمها کنند از سروهای سبز | وز مهرهای مینا دینار کون دان
در زیر شاخ باید رخشان میان باغ | دینار توده تو دکند پیش باغبان

من به پیش شاه چون شاهم بود | از درگه مبارک تو زمینان
یکزوره خدمت تو مرا خوشتر | از پیشگاه مملکت ایران
پیش هوای بیرون تو خواهم | همچون فلان نشسته چون فلان
چون من زدرگه تو جدا ماندم | چه مرمرا ولایت چه زندان
تا تو در دسترس ما چون زمرد | تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر اید با کانون | تا سوسن اندر اید با سنبلان

شادان زی کام رسمع برخور
از عمر خویش و دولت جانان

خوش آن بهاران چون فرخی بخت جوان | همی بدیدن روی تو تازه کرد جان
بهشت خرم گشته است خشکور ستاد | بچشم رنگ گل آید همی خاک سیاه
مغز بوی می آید همی زاب روان | کجی کلاست نشسته است مطربان
همی سراید شعر و همی زند دستان | تراچه باید خواند ای بهار پارسی
تراچه دانم گفت ای بهشت دبان | ربوده بکمال زبهار پارین بوی
بهار پارین با تو نموده بود خزان | نه شب بمیرند لاله بتو بر هم چشم
نه گل بروز ببندد همی زخنده دهان | مگر بچشم من ایدهمی چنین که چنین
تو دیار مرا خشم و دل بدین فبدان | مرا دو چشم بدست تو ار طوفان بود
دو چشم طوفان لیکن ز غم ربان | دلم بلاله نیرداخی و چشم بگل
ز شعل سوختن آتش و غم طوفان | بره نهاده که شعری براه خواهم خواند
نخانه در شدم دست بردمی بنفشان

بهری چو برنهاده بوی منفعر | شیریکه برفکنده بوی جهان
ابریست تیرگله بخنک زاندر | باران خون بدید کند هرزمان
چندان هنر که نزد تو گرد اندر | اندر جهان بپنجم صدیک ازآن
نوزان تلک اهی هنرآموزی | کوکرد خانه هنرابادان
شاگردان شهی که بدوزند ستام | آید بدو رستم دستان
شاگرد انشهی که بخنک اندر | کرکرک سار گیرد و کبقبان
اشاه کیست خسرو ابوالقاسم | محمود پادشاه همه کیهان
ان پادشه که زیر نگین دارد | ازصد روم تاحد زنگان
ان پادشاه کز ملکان بستد | دیهیم وتخت ومملکت وایوان
ان پادشاه داد کرعادل | کوراست برهمه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان باوا | ان حق شناس حق ده حرمت دان
کسترده بدولت او دد جایی | اندر سرای دولت شادروان
ای خسرو که هست بهر دمی | دعوای جود برابر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم | از تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت تو شده محروم | درجان تو رسیده بنام نان
بگذاشتی مرا بلب علیم | باخیدپل لاغر جوزالان
کشتی مراکه پیلان فربه کش | باکیان همی رسان علف اکیان
اری من آن کنم که تو فرمایی | لیکن بحد مقدرت وامکان
پیلی ملیح ماه شود فربه | کافی شیح ماه باشد تابستان

من زانخران بشکرم و مهرکان و تو
تو من امیر مدح نیوشد بمهرکان

میمر جلیل سید یوسف کجی نفضم
پیداست همچو زر سپید اندر نیهان

از طبع و حلم او دست هوا و زمین بلند
ور نه چرا هوا سبکست و زمین گران

ای صورت تو بر فلک اندر ثبات
ای عادت تو برتر از آن کز روان

در هستی خدای کرو بی گمان کنند
وندر سخاوت تو نکرده است کس گمان

جود است مهر و کنج ترا مهربان و دست
بر کنج خویش کرا نکند کنج قهرمان

از داستان جهان در بوستان سندی
خرد استان خویش کرد استان نخوان

بس کس که در جهان ملکا خاندان نداشت
کز خدمت تو شد نجاوندان

من بنده را بتینیت خدمت تو شاه
هر روز نامه دگر اید زیستان

شاها بصد زبان ثنوان مر ترا ستود
بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان

ای کاشکی تو موی زبان کردی مرا
تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان

از خدمت تو فخر هم از خدمت تو شاد
از خدمت تو نام و ز خدمت تو نان

ای یاد کار ناصر دین خدای عز
از تو چنانکه بنده همه شادمان

زاندازه بیش فضل و هنرداری ای پسر
واکنده است از هنر تو خدایگان

فرمان شاه باید اکنون همی که او
از بهر خویش را ز عدو کشوری ستان

تا ما بهفت ماه دگر سیمها زنیم
پیش سرا پرده تو کرد قیروان

گر پیم ناوک تو بمغرب بروز و شب
اندر تن عدو بهراسد همی روان

شمع تو ترجمان ملک گشت خلق را
خصمت سخن ز خلق نیوشد بترجمان

کرخانه گشته کرد کشنده کند طواف
بر جانکه در طواف بود کرد استان

روز یکه تو بجنبک شوی روی شبو | باغی کند پر از گل سوری ارغوان
تیرت نگر که بر دل خصم تو عاشق است | کاندر جهان بسینه خصم است هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم | چون شاره شش گردد در نیمان
تا در چمن سپید بود برگ نسترن | چون شنبلید زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو دولت تو دل | پاینده باد عمر تو دولت جاودان
سال تو جشنه و ایام تو سعید | عمر تو پیکرانه و عنفوان تو جاودان
این مهرگان شادی بگذاوی بین | صد مهرگان بکام دل خویش بگذران
چون سرشدند دوران از چرخ نیست خران | پیکنه کش خران تا که شادروان
هوا کشت است کشت ارچه کهست لیکن | زهیتا پرندانی نه ان نگارد خار

خزان قوی شد چو گل برفت رفت رنج
منقشه نیست یاکه تا منقشه ستان

برنجت کرچه گل سوری چه ریحت کرچه نسرین | زهجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مکر درخت شکوفه کناده ام | که از لباس چه ادم همیشه دعریان
سمن ز دشت برون کرد رشته لولو | چه گل ز کوش بر دکرد دشت لاله ستان
چه می بکوزیا قوت شد هوا بستد | بیالهای عقیقی ز دست لاله ستاد
که داده سیم بار و که داد زر بباد | که ابر سیم فشانت بار در افشان
هزار دستان امروز در حراشت | بمجلس ملک شهر کرشهرستان
چکویم اورا آبرو چه خوانم مدح | چه بوسم اورا خاک چه پرسم اورا جان
زدل چه خواهد فضل یکیف چه خواهد جود | دلش چه اکه و محرکفش چه ابد کان

ازین چه خیزد و زین چه خیزد ز سخا که دارد و این عطا که داردان
هنر نمود و نمود جهان گشاد و گشاد کی بچه بجام و دگر بچه بنان
بزرم زیرد زیرد چه خیزد خون عدو بصید گیرد گیرد چه خیزد ز بان
بعلم دارد دارد چه خیزد علم و عمل بعدل ماند ماند نکو بنوشیروان
بزرگه چه ماند شجاعت مردے ببزگه چه ماند سخاوت وجان
هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک زمین چگونه نبود پیش حلم او نه گران
رضای او چه ماند بسایه طوبے خصال او چه ماند بحث و رضوان
سخای او چه ماند بمغز عیسے لقای او چه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح افتاب روشن رے نخشم چیست بخشم آتش زبانه زبان
رسیده بر کلاهش بفلک نه گذشته همت او از چه از بر کیوان
زند زند چه زند بر سر مخالف شمع کند کند چه کند از تن مخالف جان
دهد دهد چه دهد دوستان بمجلس مال برد برد چه برد از عدو بگنج روان
نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر نه در مروت او دید هیچکس نقصان
شمع پاره کند ورقهای چون پولاد شمر عنه کند عیهان چون سندان
اثر نمود جهانرا هزار گونه هنر چو که حیدر کرار و رستم دستان
رحیمت جستن تو در سخا نمودن تو بهای شمع گران کشت نرخ لعل ارزان
ثنای کوم کز کشش ثنای تو من ثواب یابم اگر همچو خواندن قرآن
همیشه تا چه زنخدان زلف دوست بود زروی کردی کوی زر لقمان چوگان

سپیده عارض معشوق زیر زلف بود | چه پشت دوده سیمین دوده رخشان
سراسران سپیه باش شب ملک ملک | خدایگان زمین باش تا دشاه زمان

هزار فرومه مهرگان عید و بهار
بخرمی بگذارد بجاه و دانه نمان

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین | ما فهانزد که داری باز کن بگذار مین
کی جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه | چند گون دیدی جهان چند بمودی زمین
ست کشتی تو همانا کرده در دریا ایدی | مانده دانم پا بشین و بر خشم نشین
زود کن ما را خبرده تا کی اید نزد ما | شهریار شهریار پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود محمود انکه هست | از ملوک او را همال از شهان او را قرین
تا صدر دین خدا و حافظ حلّ عقد ایست | تا پیغمبر و پشت امیر المؤمنین
کی بود اخبر و پیروز بخت اید زراه | بخت و دولت بر سیار فتح نصرت بر عنز
زآرزوی روی او دلهای برخواست | خیز خواهد داشتن دلهای را اچنین
عزم که دارد که غزنین را بپا دارد درو | رای کی گردد که در صید کرد کمین
دارد ملکوشش را چه باید ضایع لداشت | مر سپاها نرا چه باید کرد بر غزنین گزین
هر که غزنین دیده باشد بر سپاها چون دود | هر که نان دیده مبند چون خوردان حزین
ارض تا کاشغر و کاشغر تا اندلس | هر کجا کوئی ملک مسعود گویند آفرین
خانه مسعود را محمود را باد از خدای | کد خدای خانه شیرین باد غزنین
هر کرا بینی و با پی زو همی پیچی جواب | هر کرا خواهی پرسی هر کرا خواهی بپرس
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید | زاو کی او تیر کج و لشکر تاج نگین

دولت او را چاکر است روزگار او را یار
نخت بیک او را نصیر کرد کار او را معین

دوستی برنا و را افکنده بند از ریشه
مهر او را کرده با دل کل آدم عجین

دل زشادی ها بر خند چون سخن گوید از و
او خداوند دل ست دل همیداند یقین

هر که او را دوست دارد دل قوی دارد دلم
مهر او دین ست دل را ایمن قوی باشد متین

احسان و انجمان از رخدمتش حاصل شود
خدمت محمود را او ساخته حبل المتین

زو مبارز تر ملک هرگز نپیوند روزبار
زو مبارز تر هرگز نپیوندست این

خوشتر روز جنگ او از کوس اید کوشتر
زانکه مستان سحر را بانگ چنگ آستین

زر مکاه بر مبارز دوستر دارد ملک
از انکه باغی پر بود پر از گل و از یاسمین

از شیخون کمتر بیک اید او را روز جنگ
دوستدار د جنگ لیکن میرد شبخون کمین

تیغ برپل از مایدتر بر شیر زیان
انیت مردانه سواری انیت مردم سهمگین

دشمنان از تیر او ایمن نباشد در بود
در حصاری کرد او زبرف در یا بارکین

همه تیمتر او بر کشوری گر بگذرد
روی برنا ها کند چون روی پیران پر چین

جاودانه شاد باد او انخسرو پیروز بخت
دشمن او جاودانه خوار عنصری حزین

خانه او چون بهار لعتان چون نگار
مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

بران خوشی بران نکوی لب دنداں
اگر بجان بتوانی خرید زیست گران

لب چنانرا قاضی نسیم و زر نفرماید
عجبتر از دل قاضی دلی بود بجهان

لطیفه ست در آن انچنان که نتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را و عالمیان

گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد او
چه در سخن بتو دان افتاد نرگستان

وگر هزار دولتی مرا چنانکه یکی | همی فدا کنمش پیش آن لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن از پی او | توان و زان بت روزی مدا شدن آسان
مرا که خواهد کشتن که دوستر ا نواز | گر کشت خواهد معشوق را نخواهم خواند
عزیزتر ز همه یار یار نیک بود | بکار تر ز همه کار خدمت سلطان
خدایگان جهان خسرو جهان مسعود | که روزگارش مسعود و بخت با جوان
خدایگانی کاورا هزار بنده بود | چه کهتر و چه خداوند و چه بزرگ و چه خرد
ز ملک گیتی یک نیمه یافته ز پدر | گرفته نیمه دیگر به شمشیر گران
وگر کهی بکهی را نا گرفته بماند | هم از شمار گرفته است ناگرفته مدان
به نامه راست شود نامه کرده باید کرد | به شمع فتح شود کو نمای فرمان
شد آن زمان که شمشیر کار باید کرد | کنون نبشته همی کرد باید و بزبان
که ساعتی شراب است و گاه لهو طرب | که نهادن گنج که نهادن خوان
مگر بصید بچوگان زدن رود پس ازین | ز بهر کشن صحرا و دیدن صیدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او | گذشت خواهد ازین طاعتی بدین فرمان
ملوک را همه پامال کرد دل شکست | بر انچه کرد سر خروان سپر خواهان
گرفت در وی چندین هزار مرد دلیر | ز شوخ و از بنجک شده آمدند چنان
دلاوران برچندند از سپاه عراق | مبارزان نگریدند از کیلان
ز پای تا سر رای زده همچون شمع | گرفته شمع بدست و دوسته نوجوان
چه کوه آهن گرفته سه کوه پناه | وزین و دو کوه سیه آسیا و چشمه روان
ملک را بد با لشکری کم از دو هزار | نه خود بر سر تن کی مغفران

جو روی کرد بدان کوه دان سیاه چو قیر ندید کوه سیه را سپه کونه کران

ز پای تا سر نه مرد کار زاری دید نگاه زار ملک بسته چنگ سیمان

خدایگان جهان را بروی لشکر کرد بشرم گفت بلشکر که ای جوانمردان

پدر مرا و شما را دراین زمین نکشاد جدا نکند شما و مرا زخان ومان

نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک نخواسته که بجای شما کنم احسان

بنام نیک بدینجا روان شدن بهتر ز بار کشتن بش پدید نکرسان

دگر گذشته مرا نیزه است راه دراز ز راست وز چپ اندشمنان بی ایمان

درین اندر چند اگه مرد بر گردد نه راه یابد مرد هنرمندی نه زبان

چنان گویند که مردان بستبز مردکند هیچ گونه متابید از شیر غران

اگر مرا دبرابید چنان کنم که شما بمال و ملک شوید از میان خلق عیان

زمان رسید شما را ز بهر من بسیار چنان کنم که فراموش کنند نام زبان

همه سپاه نهادند رویها بزمین بنزد شاه جهان چشم چملک کران

بچله گفت ای شهریار رویزمین بلند اختر خدایگان بلند مکان

هران سپه که دراو چون تو بجنگ بود اگر ز پیل ترسد بر او بود تاوان

چنان کنیم کنون روی کوه را که شود زخون دشمن شه پرشقایق نعمان

خدایگان جهان چون چنین خواهد باشد نخواست نیزه تو شی خواست از یزدان

میان آهنه اندر فتاد چو فشد میان کوه و میان گرز شیر ژیان

همی گرفت بدست همیگرفت پیکر خجل این نکرد که رزم رستم دستان

خبر شنید که شیری براه دید سگی رخ تک روی بدان کرد هم ز نادانی

من دیدم و شنیدم آن هر دو از اوست — کین دل هزار بار تبه شد بکار تو
پر کوهساست راف عشق کنار من — بر سلسله ز حلقه زلف کنار او
با غیبت روی نیکو از روی نیکوان — کاندر مه تموز نخندد بهار او
بر کام از روی دل بچاره مرا — تا کام کار کرد دل کامکار او
ای طرفه مگر که تو بر روی اوستکل — و اندر دل من است همه ساله خار او
از دل شکار کرد و تبه کرد کار او — چیزم نخواجه باز نمایم شکار او
از بهر دل نگاری همی کند — تا خوش بود پیان دل زنهار او
خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار — کایزد شریف کرد بدو روزگار تو
از اد پرکشیدن رای شوم اوست — وز اد کی نمودت روزی شکار او
بین همه بزرگان اندر بمین اوست — بر همه خلیفگان اندر یسار او
اندر جهان بسی ندانیم کاندران — اندر ثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزینهای ملوکست خانها — از بر او از کرامت از یادگار او
خاصه سرای کو چون در جوار اوست — وایمن چه من همی چرد از مرغزار او
همواره دوستدار کم اراری کرم — خیره نپندد خلق جهان دوستدار او
تا بود بر بزرگ خوی بردبار او — چون نیکو دلست دل بردبار او
آنکه شد از جهان و دلش از فروغ تهی — آنجا همی که یافت آنجا شکار او
آنجا که با قفه تشو و تکدل مباشر — تا نگری ضبوری سبک وقار او
از کارها کریمی و بفضیل کرد کار — هیچ همیا نیست بران آشیار او
اکنون بمال او نکند افتخار و بس — آن نیست آنکه هست بمال افتخار او

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو | قدر تو برتر از سپهر برآورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو | روز سپید سایه چتر سیاه تو
سمع ملوک را قرع آید ز ربع تو | چاه ملوک را ترع آید ز جاه تو
جز جود بر تو هیچکسی پادشاه نیست | کیخ تو را بسی نکند این پادشاه تو
تو کار را بتنه نکنی و ز تنبه تکنی | از راست کردهای جهان تباه تو
هر دشمنی که بند تو جاوید نو نوید | او را اجل برون برد از بند جاه تو
بر گرد رزم گاه تو گر باد بگذرد | تاخته کشته نگذرد از رزم گاه تو
آن کبت کو بجان نبود مهربان تو | وان کبت کو بدل نبود نیکخواه تو
با دعدوی تو بهر اسد زرگ تو | کوه مخالف تو نسنجد کاه تو
فریشته ست روز فزون گنج ملک تو | زان نیست کاسته تن بدخواه تو
ای پیشگاه بارخدایان روزگار | ای برنشست تو شرف پیشگاه تو
بایندگان مرا بره تو عدیل کن | تا در دو سر نکنم خاکراه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه بود | کاینرد نگاه دار تو با دو پناه تو
شهنشاهی گاه دهیری بزرگ شد | تشکفت اگر
قضای تو بر همه امرا گسترایده شد | گسترده باد بر تو رضای له تو
ما سال ماه روز شمار اندر انجمان | فرخنده باد روز شمار سال ماه تو

اندر نبرد تست پناه تو گردکار
و اندر امر هوش خان تو ماه تو

سرد شنیده که مه بود یار او | مه دیده که مشک بوشد کنار او

فرخش با جمل و فرع بزرگ فرو شیت | دین هر سه چیز فیت برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ | ایوان او در که او روز بار او
کشکر کشان ز بهر تقرب بر و رشن | گر شاید ی ز دیده کنندی شار او
با صد هزار فضل که دارد مبارزت | چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله باد دوازده فرزون شود | کاندر نبرد کاه برابد غبار او
روزی ببزمگاه شبان کاهرا نماند | تا روز حشر یاد کنند اندران زمین
روزی مبارزت بدلیری دو اوا | با صد هزار ش نیزند یکوار او
همواره شاد یانه زیاد و بهر او مرا | نوفتن خفت او و خداوند یار او
فرخنده باد صید شت تا جاودان مباد | بیجام او بمجلس او میکسار او

چون بوستان تازه ماغ شکفته باد
از رود بدکاه جصاری حصار او

شاه محمود که شاهان زبردست کنند | هر زمانی پرستیدن بطاعت او شت دو
در همه گیتی برسر نهند هیچ شیی | پی پرستیدن بطاعت او تاج کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم | کره بادبر و برفشد و کاهش د کاه
ملکرا پیر بیمت پی سایه او | بخطر اثر بهیمت و پی قدر جاه
هر ولایت که نه او داده بوحش بود | هر شاهی که نه از خدمت او نا له واه
عجب آمد ز منوچهره خوف کشه مرا | کو رلایت شهری همدانست کاه
خوشتن عرضه همکرد که انبانه نوانت | از دکر سو کار خانه همکرد تباه

اگر نبودی بر من نخشته دیدن او | خدای شادی نکردی مرا بدیدن شاه
بیمن دولت بوالقاسم اقتاب ملوک | امین ملت محمود شاه داد پناه
بلند کرد بدنیا رکاها و ولی | خراب کرد بشمشیر خانه بدخواه
نه برکشیده او را فلک فرو فکند | نه راست کرده او را کند زمانه تباه
زرای و رزمی او پیره شود | عطای عفو شش پیش سؤال پیش گناه
شبا گاه ترازیا داو بوقت پاداشن | درنگ پشه ترازکوه گاه باد افراه
رسس عطا که دهد که کهی داند کس | عطای او را وقت سخای او را گاه
کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد | بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بران زمین که خلافش نیارد رست | زهیچ باغ درخت زهیچ راغ گیاه
همه ملوک جهان دستبرد او دیدند | شهی مخالف پیرا پیش و کم کماه
شنیده که چه دیده ست رای او چه دهد | جهانیان زهنرهای او شدند گاه
تمام دانی اگر چند من بیهم هلال | بجهد حیله سخن را همی کنم کوتاه
زلس که اندو سپاه بزرگ کاو کشت | عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان لغنیان سر | زروی ناخن بچاده بزند ارد گاه
زخون کشیدن شیر افگنان اندو سپاه | بسان مردم میخواره ها شد روباه
بتان شکست فراوان بت پرستان کشت | ازان گروه یک حمله سیصد و پنجاه
بسا سپاه کو یک همه هزیمت کرد | مظفر الملکا لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست لشکر تو | مخواب نوشین اندر شده ملشکرگاه
زخون دشمن اندر میان رزم گهش | بلند پل نداند گذشت خر نشناه

ز هول رزمگهش خانیان گرستان | اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه
بکوه مرد نماید بچشم شان نخجیر | بدشت پیل نماید بچشم شان چرگاه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند | که در پرستش او بر زمین نهند جباه
معین شب بازوی خلق | بتیغ دولت مؤمن خدای کافرکاه
شهان ز خدمت او از عزار یک شوند | بر این مثال که سیم سیره اندر کاه

بزرگ و داد و نیام و ببرگ آتش چهر
نگین و تاج کلاه و سریر مجلس گاه

با من بسا بهار نیم بود حاشتگاه | ماه من انگه رتنگ بر وزرد و هفته ماه
گفت انبراع نهاد دشت بگشاده چهر | گفتم که عرصه گاه شه بعد و سپاه
گفتا چه خوانم این شه ازاده را بنام | گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین رسول است پشت دین | گفتم با پشر و طاعت او له
گفتا کنون کجاست مر او را نشان او | گفتم بزیر سایه رایت سپاه
گفتا که پیش عرصه گهت دیده بود | گفتم بپیش گاه بود جای پیش گاه
گفتا ز پیش بحر اسد دلم همی | گفتم ز پیش دل که خون شود بگاه
گفتا ز هزار و هفتصد و پنجاه کوچیست | گفتم هزار و هفتصد و پنجاه پیل شاه
گفتا همه رئیس ره هند و ان سند | گفتم بتان مملکت ارای روم خواه
گفتا ان زره روان نه هر مرد کشته | گفتم بلا و داشت بمردانه کی نگاه
گفتا که سرو خوانشان یا مه تمام | گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا چه بود کز بجان بیچارس بود | گفتم ز من بپرس شه تمام کن نگاه

ای شکفت از بس ان کرد ملک شرق بود | نامه فتح رسیدست فزون از پنجاه
که فلان قلعه کرم نعلان شهر شدم | بر کرقیم ز فلان خانه فلان باش کاه
پشه و شهر چنین کشت و ره قلعه چنین | خبک از یکدگر همکرد سپاه بدخواه
چون بخواند رانه صفت کوشش او | و زنیه راندن ره بردن او بود کاه
نیمه کردن ره غره صیه بابت شدن | نبرد پشه زدن چوبا دوست چندین کاه
او ندانست که سلطان سوی او راه نهاد | زره اندیشه در منزل ازاب و کیاه
هر کجا خواهد راندن چه بدشت چه کوه | هر کجا خواهد ناز دکذرد منزل کاه
چوکمان سرد که محمود کمر د بکرکت | زمت عمری و کمانی و بدست جان نه
لاجرم شاه جهان بار خدای فکاز | انکه پا داش شاهان کند و با افواه
بر ره پشه سپه راسوی خانه او | دست او کرد سپکره زولایت کوتاه
بکذرانند سپه راز نه کرد آهی | تن او تا بن مال سر او تا سر ماه
از کل تیره سراپاش بکیرد چو قیر | و ز درخشان کش چو شت باریک سیاه
سر زکوه در دره داشته دو سر او | مردار انکونه کاشاده بود در بن چاه
چاهها بود بران برجه یکی وجه هزار | که میان کل او پیل همکرد سپاه
عرض شاه در آن بود که اکاه شود | از توانائی و قدرت که بداد الله
نمود او را کین از تو توانم ستدن | ره نه کردن تو از توبه بوکناه
چه خطر دارد پرون شدن از پشه پیر | انکه پرون برد از دریا بر انبشت شاه
شاه برکشت سوی خانه و انحوک نو | سوی ان پشه زصد کونه همبراند راه
سیر کردند که کراه بجائی نکذاشت | پیم انست کز انسو کذرد دیکر راه

اگر نه در خور همت جهان خواهی گرفت | سحابی هفت کشور مقصد باید علی الصله
جهانی از تو یکمژه سپاهی از تو یک نگاه | حصاری از تو یکنالک حصانی از تو یک حمله
بتیر از دور بر پای سر باره اهمن لشکر | بیاد جمله نشانی تاج اندر ان سپله
کسی کاندر خلافت جامه پوشید همانا | ز بهر سوگ خود هریان کند اندر نگان علله
خرامان در اید روشن دلی پدار نیم | غلامان تو در سر گردان دستان بزوطله
ز بهر انکه از خبک تو فرد اچون باز گردم | کنون دانم همی خواند کتاب خلاوذله
بصورت گر کسی گوید من و تو کی رود آباشد | ولیکن گر بخود گوید من و هم ساذله
محال اندیشه خام ابله بود هر گو بخنکوید | نشاید بود مردم محال اندیشه خام ابله
امیر آنا تو در بلخی چو مرد خانه مهمانی | روان خانیان را تن بهیبور در اعاله
ز بیم تیغ تو ناخن ز پرکان رد بهی گردد | اگر ز بنیوی سیمون گردبادی خیزد از قصله
همیشه تا بصورت بود دیگر باشد از آدم | همیشه تا بقوت شیر نر باشد از دله
شفر باشی بهمت یاب شادی کن | جهان خالی کن از نامردم بد گو بهر سفله

بشادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی
که ایشان فلک را قبله دانند و فرشته

ز بهر تهنیت عید با مداد نگاه | بر من امد خورشید نیکوان سپاه
چه چین قرطه بهم بر شکسته جعد شکن | چه حلقه ای زره پر گره دو زلف سیاه
بپذیرفت برج هر دو رخ بزنگ سپید | دو ماه نو بدل مهر دو زلف کرد دو تا
چه سرو بود چو ماه نو نماه بود دو سه | فتاد بنوشد سرو دکار ندارد ماه
هجسته باشد روزی که دیده بود | هجسته روزی بت حوالیش اندنگاه

گفتا که شاه نامه دور وغ است سر بسر | گفتم تو راست گیر و دور وغ از میان بکاه
گفتا ملکستان چه ستانند از ملوک | گفتم ولایت سپه و گنج و تاج گاه
گفتا همی ببردشان بسوی روم | گفتم کنون برو که کنون آمدست گاه
گفتا چگونه گردد ازایشان دیار روم | گفتم چنانکه سیم نقایه میان گاه
گفتا که اسپ و بگه زرم چون بود | گفتم میان خون اعادی کند شنا
گفتم چه یابد رود که بزودی رسد بکاه | گفتم چه مرغ درگذرد بر سر سماه
گفتم که برتر از ملکان چون از و گذشت | گفتم کسی که باید از و جاه جایگاه
گفتا گناه کار که زی او بود بقدر | گفتم ثواب خدمت بود باید بر آن گناه
گفتا ز نامه خاضع او با در و ر و شب | گفتم خدای ناصر او بود سال و ماه

بفرخی و شاهی و شادی ایران شاه
بمهر کان نشست است با مداد گاه

بدانکه چون بکند مهرکان بفرخ روز | بجنگ دشمن داران کشیده سعد سپاه
بمهر و ماه زیر نشستن و خوردن | بتابان نجانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان انکه از خداجی جهان | جهانیان را با داشت با دافراه
چو مهرکان فکند خانه را زیر بکند | بجنگ تا خن دشمنان بود شش ماه
که سپاه فرازی برون برو که بخشم | چو زو نگاه کنی نه نماید اندر چاه
که بژرف نشینی سراپرده زند | چنانکه ماهی از اقصر از او نماید ماه
همی رستان در پیش در کرفه بود | همی داد در از و پیش سپاه سپاد
همی کشاد کیستی همی کشد دشمن | بدوی که جانرا جز او نزیبد شاه

دهی که ده همه سال در پرستش بود | همی گشتند شاهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری کس چون تو نشست بتخت | بخنردی چو تو کس نیت برنهاده کلاه
تو نگه مرو برا نام نشست بنگ فرح | تو نی که داور را داشت مرا پشت پناه

زیادشاهان کس را ستوده نام نبود
بخز برانکه کوسیده شدند و خواه

نگاه کینه کند ناوک از تو کل چو گل | بر و زرزم کند خنجر از تو گه چوگاه
هزار سر شناسم که پشت آمده بود | در او چنانکه نگردی که شیر از روباه
زمین اگرچه فراخ است جای تاختن نیست | که تو بردن روی نیست جای لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ گاخ خانه بود | نشستگاه تو دشت خوارجرکاه
بسا شها که نیارد زخوی خویش گذشت | تو چند گاه کند شهی جنگجوی تباه
زیادشاهان نگرفت خرتو در نگاه | زگرسی سپه پیل بگصد و پنجاه
ایا ستوده بمردی چو پیش ازین بخرد | ایا زوده چو اهوی رسا زرکیاه
خدایت از پی خنک افرید از پی جود | سپیح زرم کن جنگجوی دشمن کاه
همیشه تا کل از گل برآید و بدمد | زردی اش سوزنده سبز تازه گیاه
همیشه تا نتواند اچه کس بجهان | زراز ایزد اچون زراز خویش اکاه
خدایگان جهان باش پادشاه زمین | ستوده برکس برندگان ستاینده گاه
چه نوبهار همه چشمها تو روشن | چه روزگار تو دستها همه کوتاه
فخته باوت فیروز جشن فرخ عید | سپیح زمین پر دن شدی خانه راه
تباه کرد هر کس ای شود تو راست | مبادراست که کند کس کرده تو تباه

ای بداد ان بکاه آمد با روی چو ماه	از راسته رو کرد و هر عید سپاه
آمد کی بر سر زلفین سیه بُرد و بکار	عید را ساخته و با خته از جمله کاه
گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است	لیکن از غالیه کرد وصف مشک تباه
مایه غالیه مشکست بداند هر کس	تواند انسته ایتاده ملک چند بکاه
ای کجا سرو بکار اید با قد چو سرو	از کجا ماه بکار اید با روی چو ماه
روی نیشین بکلاب ازچه قبل جو نرخ تو	چه کل تازه ندیدست کس اید سوی ماه
گر کلاب از قبل روی کنی نیز مکن	وقت کل خوشش نبود بوی کلاب اندر کاه
مشک زلف و کل رخ را لطفی خواهد کرد	پیش کردای پره چون نماز اید شاه
ملک عادل عالم پسر شاه جهان	میر ابو احمد بن محمود ان داد پناه
انکه برتر ملکی خوار ترین پندش را	دست بوسد زپی انکه بدان کیرد راه
شهریارا ز اخشیی بدر خانه او	از شرف چشم شیر از رخت کلاه
راه دولت بدر خانه او خواهد شد	همچو میران شهان با کمر و تاج کلاه
بس کسا کز در خانه او خواهد شد	هر کسیرا سوی اندر دولت کم کرده راه
هر که دولت طلبد باید زو کرد طلب	خدمش سبب دولت کم کرد دراه
خدمش روز فزون است چه کشت اندکست	اخرش کند م پاکیزه بود اول کاه
ره نمودن بسوی روم بود بهر دور	من نمودم ره روم همه را زین کاه
هر کجا از ملکان سخنان بکنند	چند از و کفتی هر سخن شد کوتاه
خانه دانم که تهی بود هم از بخشش او	کان زر کشت چنین خانه فزون از پنجا
هر چه در شرط جوانمردی باشد مدید	هیچکس دید جوانمرد چنین لا والله

ازلی انکه بخشد کنه کهتر عوش | شاد کردد چو کند کهتر او کردکناه
بکند کندی وقتی که کند یاد اشر | کند امری و نیستکه کند باد افراه
از کریمی دل هر بنده نکه باید داشت | دل فرزند کریمی شواند اشت نکاه
مهربانست عجایب بود این از فتهر | بردبار است و شکفتی بود این از شاه
ای بر حلم کران تو اندر خطر که | ای براهت همه توچرخ برین دیکرچاه
ای کرمی که تو نی خدمت تو هرکه شنید | شواند که نکوید احسن الله جزاه
حق هرکس شناسی چه بمال چه بجاه | زین قبل هیچ ترا نیست پسه از سپاه
خنک آنکه در خانه تو بار خدایی | بسرود حشر انمیر بود بنده واه
بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک نهند | خوشتر از بوسه بود سیصد راه
شرف دارد بر چشم چنین را که نهند | شهریاران جهان پیش تو بر خاک سجاه
باید رکمدل یک بائی اندر همه کار | زین قبل پشت دل هیچکسی بر تو واه
از تو زیبد که پیامور دهرکس هرچی | بسر نیک شود هرکه بتو کرد نکاه
هرکه از سیرت تو چشمه کرفتی همه عمر | پاک و پاکیزه برون رفت چو زر از کاه
کی توان بود حیه توالت فضل کرم است | انکه ممکن شوان بود تو از خلق مخواه

عید تو فرخ باد طرب و شادی لهو
دشمنان تو همه با غم نالهواه

زلف مشکین تو زان عارض مانند چاه | بسر چاه زنخدان تو اید ناکاه
از پی انکه بسر کی بدو رسته شود | کردمی کردد از و در کند زرف نکاه
اندران چاه شب و روز کرفتار سیر | اولین بیچ حال دو تاه کرد نکاه

زلف تو دوش بسر چاه اندر انجا
از بن چه بزنالی بسر چاه رسید
خال بیچاره بدانجا بزلف تو بست
دل من نیز بدانجا بزلف چرا دست نزد
اندران چاه دلم زنده بدان جا لک بود
چشم دارد که نگردد تبه اندل که ازو
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی
خواسته بهد و نا خواسته بسیار دهد
بر او صورت بست است همانا که نگر
ملکان ملک ستانند ملک سال دهد
ای زبستان عطای تو چریده همه کس
بشرف تاج ملوک و بسخا فخر ملوک
هر که درگاه تو را بندد در دل گوید
روز رصید تو اگر از شیر هر بندد شکل
یا توانائی و قوت بهر کهید همی
گرگ او روی از ان بیشه بنگرگه کند
ای سپاه و حشمش بدیا برم از پای دل
کیست ان بهتر کز خدمت تو صبر کند

آمد او بخت بد و دست بدا زلف سیاه
دل بماند بچاه اندر با حسرت آه
شد بنی انزلف که خالی برهاند اجا
ترسم انا مدن زلف نبوده اگاه
ورنه تا کنون بودی شده دو بار تباه
حضرتا زر ابو دا و بیخته از مدحت شاه
انخداوند نکین و کمر تاج و کلاه
تا طلب کرد و کمی پیش تو اید بنجاه
از نهاده بدرو داده و از بنده اله
ملکان خواسته خویش بدرند بگاه
ملکان خواسته افزایند او خواسته کاه
زائرن کرده بدریای نعمای تو شناه
بلقا روی سپاهی بهزیمت سپاه
هست درگاه زمیر مهیر از درگاه
که چو خوانند ترا گویند لاحول ولا به
پل از انشیر که کشتی بلب رود سیاه
کاندرو پل نهان گشت همی زیر کیا
صورت روی تو با فند همی پرده سپاه
که بکام دل من باده بکام دلخواه

من زورگاه تو ای شاه مهی بودم دور — مر مرا باری یکسال بودان بگناه
از فراوان پیش که غم در دل تو بود — گفتی اندر دل تو ساخته اش ناگاه
شاعری گفت مرا چونکه برین تخت نشست — شاعران مردم گیرند همی اندر راه
اندرین دولت منصور نه هر کو یکتا — شعرشان کوی درشان صله غلت خواه
گفتم ایشان چه ستارند ملک یوسف وار — من ستاره شناسم دهی نیم ماه
من که معروف شدستم بپرستیدن — بپرستیدن هر کس نکنم پشت دوتاه
اندرین خدمت جای است مدیح است — من بدینا و بدینار نفروشم جاه
تا چه کردار ستوده بنود صورت زشت — تا چه یاداش نکو نبود باد افراه

پادشه پادش و رنج از شادی بنده کل
رنج بدخواه هوا خواه کو نابنده کاه

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه — شد فرح روز نهم روز دهم شد آگاه
سخر دان نوروز نگارین سوی میر — سیصد و شصت شبانروز همی ناخت
چه خبر داد خبر داد که تا خسرو روز — روز نماید نوروز کند عرض سپاه
در کف لاله خود روی نهد صبح قدح — راغ چون سبز طوطی شود از کشت
اهوار پشته بدشت اید امین بچرد — چون کسی کو باشد نظر میر پناه
میر از داد میر یوسف بن ناصر دین — پشت اسلام هم از پشت بدر ان شاه
انکه هر میری از طاعت او دارد ذوق — انکه هر خسرو از خدمت او جوید راه
انکه بر همت تو چرخ برافراشته است — انکه بر علم کران تو کران کوه چو کاه
اسمان خواهد کایوان سرای تو بود — زین سبب طاق مثالست کمان پشت

ماه خواهد که بماند بکلاه سپهت | زین قبل کز برخ سپه کردد ماه
هرکه باید کوشند که شد از کاه بزرک | جز تو ای شه که بزرک از تو همی کردد کاه
کر بزرکان جهان بزانبخایا کنند | از سخای تو همه خلق شدند آکاه
در هنر باید و دل باید و بازوی قوی | پیشتر رانکه نزاد او خداوند مخواه
در زمان جام طلائی را استادشود | هر سحلی که بدست و دل تو کرد نکاه
کهتر ترا همه یاداش سجد مت بندی | در عقوبت کم از اندازه کنی قوشکاه
مجرمانرا بن فولادی فرسوده شدی | که تواند رخواه هر جرم دهی یا دافراه
عالمیرا نکو داشت نکهدانی دشت | مال خویش از قبل داشت ندانی نکاه
هرچه تو راست کنی کوشه عدان کردد | که بدنیا رد بدانش شوان کرد تباه
تو همه سال نکه کردن تو بر سوی بلخ | ایشب و روز رماشا که نوشکر کاه
یا بهر حال که کردد بنود فخر چو عار | تا بهر حال که باشد بنود کوه چو کاه
همه کار تو رایا رد قرین با دخرد | در همه حال رایت معین با د اله

خلقه بند تو بر بست دو پای دشمن
تا به سخت تو بر بست دو چشم بدخواه

عید خوبان شهری خورشید شاه | جامه عید بپوشید و بیارات نکاه
زلف را شانه زد و حلقه بند بش بکشاد | دامنی مشک فرو ریخت از ان زلف سیاه
باد شبکیری بر زلف سیاهش بوزید | بلبل عطا رشد از بوی همه لشکر کاه
بر خرکاه فرا آید با عادت خویش | سر خرکاه بر افکند و بمن کرد نکاه
من در انحال ز خواب خوش بیدار شدم | بنکریدم بت من داشت نظر در خرکاه

شب تاریک فرو رفته اندر بسی کوه — همه خرگاه برافروخت از سر دی ماه
گفتم این کیست مرا گفت که این بند تو — تا دلم گشت برانماه دگر باره نماه
آفرین کردم بر شاه فراوان نرسید — که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین — میر عادل عضد الدوله و سالار سپاه
آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد راه — از پی آنکه ز کینی برادو اندر راه
برادو مال بهم گردن منکر کنی است — کند مال بهم او و تبرسد ز گناه
هرچه اید بلکف او بکف دیگر داد — من از این اکهم و شکر سلطان کاه
شکر آن کرد و اگر کوئی روز همچان — مردمی بود که دینار روز داشت نگاه
باچنین همت شاهانه که اندر سر اوست — روزیاشد که بهمت برسد تا بماه
فلک برشده زانجای کجا همت اوست — همچنان باشد کاب از بن صد باری چاه
دست راد جهان کونه کردی از راد — که کند دست بزرکان زبرزکی کوتاه
کند هرچه بشه ایران درخواهد از او — هرچه دشوار ترای شاه از او میر آید
میر یوسف عضد الدوله شریف دلیر — که همه شیران براو باشد روباه
میر میران جهان بنده کزو یاد کنند — خاک بوسند و بپالایند از خاک جباه
مهتران میر مبارز که بدو نامه کنند — بر نشیند زبر نامه علامه خداه
شهریارا چه سپهدار تو امیر دلیر — سپه ارای کزو بهنکام نبرد
هر مصافی که بدو خویش اندر فکند — روبهای چون کل کند روی چه کاه
از وفای تو سرشته است دل تو نظم — از مصاف آنچه سخن بشنوی الا بماه
از مودتی ادرا تو فا چندین کاه

همت او همه این است که از روی زمین
بکند نام بدی را و بنامش بدخواه

دل بدخواه تو پیش تو بدو زرد نجد رنگ
همچنان چون دل اندیش و دلش دانوی تباه

عادتی دارد هنگام خوبی واز وجوب
همچنین سپد زانروی چو رنگین بتباه

تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین
تا همه سال بود سوی تر میل بماه

تا بود هیچ شهر ایجمان چنین و چشم
تا بود هیچ مهر ایجمان نبده واه

برادم دل خویش همه کارجهان
بشنوا داز من اینده عوت این لفظ آه

فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
عید فرخنده و پیمنجه و بهمن ماه

دولت او را بهمه کام هوار آنجما
ایزد او را جهان پشت و پناه

زمانه زعم مرا ای برخ سپید حواه
خطی کشید بر اغراض سپید سپاه

گمان برد که تبه کرد جای بوسه من
زحالیه شود جای بوسه گاه تباه

شبی بگردنه اندر کشید اگفت
که از میان شب تیره خوب نایدماه

کسوف داد شب روشن را و چه گفت
که من نگاه کنم سوی و معاذالله

کنون نگاه کنم سوی که نگرفت
چه نه کرفت بد و پیشر کنند نگاه

زمانه را کوی مبقعه را که بساید
نهال داشت از باغ وزیر ایر شاه

چلیل بواقاسم انکه خانه او هست
بهم لنسنده کنج و امیر پشت پناه

کهان بخردش پشت دو تا راست کنید
مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه

نشان مهتری ان قوم را بود که بود
بسجده کردن او کردن او سود کت

در بست خدمت او را بزرگوار شریف
که خرد بزرگ تر شریف اندرو نیابد راه

که هست همت او را بلند سایه بزرگ | گر ز نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبست و هست او را سیاه روی نهاد | که روز عمر عدو زنده شد سیه گوناه
وگرنه صورت عادی کند ازین سپس | سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
ز دوستی که مرا و راست عمر شاشود | چو گستریرا کو معترف شود بگناه
شتاب کند زگری بوقت باد اشش | صبور گردد و آهسته باد افواه
ز من اگر کف راد او شنیدی باب | نبات زرین رستی ز روی جای گیاه
اگر طبیعش بودی هوا نکشی ابر | جو روی او نه گیاند در ابسته راه
ادیب غمزه او کشت و زنه شب اداب | شکسته بود و رح لاله کوشش کوتاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام | ایا فزوده وزارت ز خاندان تو جاه
بزرگ بود وزارت معرناز | بزرگ تر شد یارب تو برفرازی هم گاه
امید زایر تو رنجه گشته تیره بماند | ز بس که دید بدریای بخش تو شتاه
مگر سخاوت تو روشن است که کسی | نمانده باشده اندر جهان ازو گاه
سخا بزرگ امیرست لشکرش دیبار | دل تو شکر او را فراخ لشکر گاه
کیکه پنج سخن زان تو سئوال کند | جواب باید پوسته پنج را پنجاه
نگاه داشته باشد همیشه ازید تو | کسکه داشته باشد محبت تو نگاه
بهر مرادی فرمان بر تو باد ملک | بهر هوائی یاری ده تو باد اله

همیشه تا شوانند شناخت چیم درست | ز بیم چیم رسیدن بدان دو چیم سیاه
نماز خفتن بیکه ار بامداد نگاه | بجان تو که بنا رم تمام کرد نگاه

از انکه هر کس تخمی بچشم تو ماند — دلم بر کس برشته است شاه

بروی و بالای تو سرو نبود — بدان بلندی سرو بدان بنا می ناه

بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر — ز شرم ماه سوی چهره تو کرد نگاه

ز رشک چهره تو ماه تیره گشت خجل — ز سرو قامت تو سرو تو زشت و تباه

چراغ و شمع و سیاهی بر تو کرد تباه — ز نیکوی و ملاحت هزار گونه سپاه

بمجلس اندر تا ایستاده ول ماه — همی طمع که کرا بنده کردی ول خواه

نه رنج تو نپسندم نه از تو شکیبم — درین فکر گم گشته ام میان دو راه

ز کعبه ای بره ایم چو باز پردازم — بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه

ابوالحسن فضل مهر انکه بر خلق — مقدم است بفضل و مقدم است بجاه

بدو نیارد مجلس بدو نیارد صدر — بدو نیارد نجث بدو نیارد کاه

بچشم همتش ار سوی آسمان نگری — کی مغاک نیابد سیاه و ژرف چو چاه

برای خرام چو نرگس ناز کاه ماند دشت — همی نداند دنیا ز خوش دشت کاه

خرد نداند دانکه این غلط کشم — بدین عقوبت واجب شود معاذله

نه هر که چیزی کند از ان همی نخند — که دست طاقت از ظلم ان بود کوتاه

پر اکوم کورا سخن همیکوبد — که جاه خویش بپرای مال خویش نگاه

نسیکه نام شکفتی بزرگ جاه بود — که کوه زره بر چشم او نیاید کاه

بخاصه انکه بفضل و هنر چو خواجه بود — نگاهبانی پیشش ز اسپاه

همه بزرگان گاندر زمانه خیره نبند — باستانه زیرش سوده اند جباه

مهابت و بخاد بهجت و بهنر — مروتی که چه تو افریده غفت اله

پیام خدمت بیحد هزار پاد آمیز | بصد کنه نگراید بسیم باد افراه
بسا کسی که کند گرد هیچ عذر بخواست | دل کریمش از انکس نجست عذر کناه
خدای در سرا دهمتی بزرگ نهاد | نه اسمان زمین مقهر و فزون صد راه
دراندوه که من اینجا مقیم از کف | بکام دل برسیدند زاریای بیکاه
کی منم کرچنان امدم مشل براو | که کرد لی نبه امد هزیمت از بسکاه
کنون چنان شدم او کجا که زمن | نیاز توشه تو زمی صد ره دیناه
بصره زر بهم کردم بیدره درم | هی زر دوم که کنم زخلی ازین اکاه
براوم مرحل من که راط ویران بود | کنون ستاره وخورشید باشد حرکاه
چنین کنند بزرکان که نیست کنند | ملی ولیکن نه هر بزرک نه هر کاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بکار | خیان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه

جهان متاع او باد و روزکار مطیع
خدای ناصر او باد بخت نیک پناه

ای رسانیده مرا حشمت نیک تو بجای | فضل و کردار تو ماهی بر بود از همراه
ایمن اسایه درکاه تو ترسانه عز | وز بلاها وجفاهای جهان پشت پناه
واجب افتی ان بنده دیرینه تو د | نخت غایب روزی بشنی نیدرکاه
کاه نیز همه بحرکاه تو بر بطر نمی | تا کسی نشنودی بانک برون از درکاه
کاه درمجلس تو شعر مدیحه کفتی | بزبانی بشنی پیش تو نیچاه نمی
عذرها دارم پوسته درنست نه دروغ | کرنحوای که همه پیش تو کویم اشاه
وانواله باشن ای میشرد کو هرخود | وانواله باشن ای محتشم محتشم شاه

اولین عذر من آنست که من مردی ام | دوستدار می و معشوق و تو آنی و الله
هر زمان تازه یکی دوست در آید زدرم | هم سمنبر روی بفضل هم پیکر وی بکناه
رد و میکرم میکویم هان تا فردا | شغل من فردا این خود پیش سبصدرا
خدمت سلطان ما کرده ما دیده ترا | تا دو تقصیر چنین برتوی از زردی له
چون برون آیم ز در بن پرسم از حال درم | دو زخی پیش من آید پر از درد و سیاه
من همیکویم اسبرا بر بطار رفت | اسب را منی پرکار کن دو زار سکاه
سال تا سال بدین نده ام همچو سپه | این همه بار خدایان بزرکان سیاه
چون بره باشم و باشم نعیم جاه و شهر | خون بشهر ایم و باشم نعیم نسپندن راه
کنهان من بچاره بدین عذر بخش | زاد مردان بچنین عذر بخشند کناه
تا کوئی که فلان بنده من بود کنون | کذر و تا بسوی خانه ماه ماه
من همان بنده ام و بلکه کنون بند توام | هم چنین است خدای از دل من هست اکاه
کودکی بودم در خدمت تو پیر شدم | ور چه پیرم بدل مرد می خواه بره
کر همی شعر نکویم نه از آن است که زشت | دل من بر تو و بر خدمت تو کشت سیاه
جاودان شاد زی با دهشان غمزه | تیرا راسته این مجلس و این بارش کاه
تو بخانکه همه ساله بود نعمت با ز | دشمنان تو بخانکه نرا سانه کناه

دوستان را ز تو همور همن با دکه فیت
غزلی خوان با داش شاد زی با دا فراه

ای همن عارض من کرده ما کوش شاه | دوش تیره برا ورده ز کوشه ماه
سایش از پا نزد شانزده کد شنو | چون توان نعارض چو تیم سیاه

روزگار را بچه توانست برابروی کژ
بستم جایگه بوده من کژ دو شاه

بچکد خون دل من چه بر دیش نگرم
توانم کرد از درد بدا نروی نگاه

شب نخسبم زغم حسرت انعارض ماه
نابشت زین سن دردید ابروی نگاه

بکنه روی سیه کرد و سوگند خورم
کان بت من بهمه عمر نکرد است نگاه

حارضش را کنه ذلت همسایه بخت
خوشتن داشت کس از دولت ما آ

کنه یکمتن ویرانی یکشهر بود
این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه

خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست
چشم شاه عجم چشم بزرگان سپاه

اگر بمی که کریمان چه از دیا کنند
همه برخاک نهند از قبل جاه وجاه

جاه جویند برای همت ما جاه شوند
همه از خدمت انخواجه غریمت چوجا

خدمت او کنن و مخدومم شو شاد برے
من از آنکونه بگردیدم سالی بچاه

اندرین دولت صدتن بشمارم که شدند
همه از خدمت او با کمر و زر و کلاه

قبله محتشمانست درخانه او
کس نگفتند تهی از محتشمان اندرگاه

او برس شود هرگز یک قهر نیست
کونیابد نزیازت از چندین کاه

هرکس او پیش چه در مجلس خواجه نشست
پرورزانو بود خواجه مربع برگاه

چون برشاه بود هرکه بود در سران
پیش او باشد چشمت تو برین پیش مخواه

پایگاه است مراورا نه شاه بزرگ
این سخن کس نشناسم که یکی نیست گواه

او برشاه بفضل و هنر گشت عزیز
زین قبل بیشم از و جمله رها نها کوتاه

زانکه او بود مرا این همت مهتر را و
هرزمان پیش بود نیکوئی اشاء ته

برسد جایگه از مرتبت جاه خطر
نزند خیمه زبر سر سیمین خرگاه

نه غزنین نه بستان نه بر خدمتم
انیسم زر است و مونست دیده بدو دارد راه

گر نه فضل و هنر باید ازین با قه گیر
نیست فضلی که نه ان فضل مرا دارد یار

مستر بداند کرد و خلق راه نداشت
چه پیاده اش یک حد نزند با واراه

ینک عبداست که چاکر شاهی بجید
یا رند بدش خود در خانه او کرد پناه

بس کسا کو سیه اقبال و زینکو نه نظر شد
رسته گشت و بسر چاه رسید از ین چاه

راه مردان نه در کهش آموخته اند
چه بود درش که پا منزد با سر کلاه

جاودان شاد زیان بهمه نیک سزا
منش اباد و خرد در دل او جان زره

جشن نوروز سر سال بد و فرخ باد
چون سر سال بد و فرخ میمون سر ماه

چشم او روشن و شاد بر او خرم
کو بود لاله بروز خ او روز گاه

ای صورت بهشتی در صدره بهائی
هر گز مباد روزی اندر تو مرا جدائی

تو سرو جویباری تو لاله بهاری
تو بار غمگساری تو خورد لی رائی

شیرین تر از امیدی اندر دلم امیدی
نیکو تر از هوائی اندر سرم هوائی

نیکو تر از بهاری زیبا تر از نگاری
چابک تر از تذروی فرخ تر از همائی

در دل مجای عقلی در تن بجای جانی
در سر بجای هوشی در چشم روشنائی

سرو مهت نخوانم خواهم چرا نخوانم
هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی

ماهی سروی لیکن با سخن نیوشی
سروی تذر لیکن سرو سخن سرائی

از جمع خوبرویان من خاص مر ترا یم
شاید که من ترا یم زیرا که تو مرائی

من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی
میهم وفا نمائیم تو وفا نمائی

بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی — من سوی تو کرایم تو سوی من کرائی
ماه غزل سرائی مرد ملک ستانم — از تو غزل سرائی از من ملک ستانی
من گر ملک ستایم ور بی‌سبب ستایم — کو را سزا نزیبد بر خلق پادشاهی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت — ان پادشاه دینی انخسرو خدائی
ان اصل سکالی ان اصل پروری — ان اصل می ان اصل پرستائی
هم ملکرا جمالی هم فضل را کمالی — هم داد را اشاتی هم دار را بقائی
میر بزرگ نامی گردکران سلیحی — شیر ملک شکاری شاه جهان گشائی
هم مصطفات کویم هم مرتضاب کویم — کو چه ز مصطفائی و زچه ز مرتضائی
از حلم در تواضع کوئی مگر زمینی — در طبع و در لطافت کوئی مگر هوائی
پروردگار دینی امزرگار فضلی — هم پشته وفائی هم شیره سخائی
هر بنده را امید هر خسته را علاجی — هر درد را دوائی هر درد را دوائی
هر جا حتی که داری زانرو همه رشادت — من جا حتی ندیدم هرگز بدین روائی
با هر که عهد کردی بگزدی و بگزدی — این هر دو از وفا بود تو خود همه وفائی
جانیکه غرم باید میر درشت غرمی — جانیکه رای باید شاه بلند رائی
انجا که رزم جوئی دیباه دشمنانی — وانجا که نرم سازی بخشنده عطائی
از بخشش تو عالم پر جعفری و عدلی — وز خلعت تو گیتی پر روی بهائی
مردی همی نمائی گیتی همی ستانی — بیعت همی روائی طاعت همی فزائی
گر دهان بکشی شاها مگر سپهری — ور هر کسی رسیدی میرا مگر قضائی
هر هفته عالمرا از ریش روی — مگر هر ماه خسرو را باشی در قفائی

از حرص رزم کردن در رزم برم سازی | از بهر خصم جستن بر یک مکان نهادی
هر جا یکه که رفتی باز آمدی منظفر | چون تا ظفر شتر کی مهر تنک منظر آید
مرد و ستان دین را یکیک همی نوازد | مرد شمنان دین را یکیک همی گزائی
ضر مخالفان را نفع موافقان را | ابراهیمی نهادی وابراهمی نهائی
چشم مخالفان را چون باشکسته خواهی | چشم موافقان را چون با تو تو تبائی
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد | چون آسیای زرین بر چرخ آسیانی
تا زیر فرمدوماهی گردد هوای روشن | چون خورده زنگ روی سیاره آسمانی
پاینده باد عمرت فرخنده روزگارت | تازه هوای هر روز شب ستانی

دایم بفیح و نصرت خفت و رفیق بادی
بے کوشش رفیق بخشش بمانی

یکی کوهران چون کل بوستانی | که زر دوید مدار چون زر کانی
یکره اندرون مانده دیر کاتی | زسنگ اندرون راده باشانی
یکی لعل چون باده ارغوانی | کهی زر دچون هنرم زعفرانی
نه کاه عنفون مراورا نمایش | نه کاه کرستن ملرمراورا کرانی
هم او خلق را مایه روزمندی | هم او زنده را دایه زندگانی
از و قوت فعل بری بجوید | وزو حرکت طبعی انس جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن | خرد شنده چون عاشق زنا توانی
چه رزین درخشی همه برگ بارش | زکوکرد سرخ عقیق یمانی
عجب کوهراست این کهرجون بجوئی | مراورا نکو وصف کردن ندانی

فشانی دو صد لاله در باغ و راغ
نکو بهاری نکو مهرگانی

ز اجرای دلاله مرغ زاری
ز آثار او نرگس بوستانی

بعرض شبه گوهر سنج یابی
از و چون گند با تو بازارگانی

کناری گهر بر کنارت فشاند
چو مشت شبه بر سر او فشانی

ایا گوهری کز نمایش جهان را
کنی داده سودی و گاهی زیانی

نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد
مگر خنجر شهریار زمانی

یمین دولت میر محمود غازی
امیر ملک میرزا مستجابی

ملک فرهی کیش پیکر ا نه
جهان خسروی پیشش خسروانی

تو اچون او ملک خلق و بده نیکبختی
نه چون او نجی خلق داده نشانی

همه میل او سوی یزدپرستی
همه شغل او جنس ایجابی

سپه برد اندر دل کافرستان
خطر کرده در روز کارزوانی

ز هندوستان اصل کفر ضلالت
بریده بشمشیر هندوستانی

ز خردی گرا در بزرگی و مردی
میان بزرگان خردان دانی

تو را زین پس خرد شته نخوانم
از یرا که تو آدمی را نمانی

ترا از زمکه بر مکانست شاها
خروش سواران سرود دعوتی

بزم اندرون آفتاب منیری
برزم اندرون آفتاب دمانی

زمین روی هر جنگ جنبان زمینی
بخشم اندرون خرمیا زرندی

بهر حرب کردن جهانگشائی
بهر ضرب زدن جهانستانی

ز با دسواران تو گرد گردد
زمین نی که لشکر بدو گم ندانی

بخندد اجل چون تو خنجر برآرے | بخندد جهان چون تو لشکر برانے
ترا پاسبان گرد لشکر نماند | که شمشیر تو چون کند پاسبانے
نه ار دخطر پیش تو کوه آهن | که آهن گذاری و آتش نشانے
جهانرا کفر وز بدعت بفشے | بپیروزی دولت آئی بشانے
بابدلی تا ببغداد و بصره | غلامی بصدر ایالت نشانے
اگرچه ز نوشیروان در گذشتی | با نصاف دادن جو نوشیروانے
گرمی چه شاخی است اورا تو بیخے | سخاوت چه جیحون اورا تو خانے
همی تا کند بلبل اندر بهاران | بباغ اندرون روز شب اغانے
بزم اندرون دلفروز تو باد | بدو فضل دو ماه شادمانے
بوقت بهاران اسیر بهاری | بوقت خزان هم اسیر خزانے
چنین صد هزاران جهان گذرانی | به پیروزی دولت کامرانے

مرا دل بهیچ است پیوسته یاری
که خوش نگذرنم بدو روزگاری

شنیدم که جوینده یابنده باشد | بمعنی درست آمد این لفظ یارے
وفا بتی چون بهاری بدست من اید | که چون او بتی نیست اندر بهارے
بهای چو نگل یازه اندر سه دے | ز خارا و گل تو ان صد هزارے
چه خندش چو پر استه را دسته روے | چه رویش چه ار استه نوبهاری
بکام دل خویش یاری گزیدم | که دارد چه من یار از هر دیارے
بریدم ز خود عاشقی کرد خواهم | کزین خوشتر اندر جهان عیب یاری

اهن

دل از من میخواست او را سپردم | همین بس که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم هر بدو چون ندارم | بس از خدمت شه چه تو غمگساری
شه عالم عادل داد گستر | که هر چاکر او نیابی دیاری
دلیعهد محمود غازی محمد | چنین خسروی برتر از شهریاری
بهر نسلی اندر جهان گشته پیدا | چه تابان مهی بر سر کوهساری
کریم است و آزاده و تازه روئی | جوانست و آهسته با وقاری
خوی سیرت و راه و آئین و کیشش | پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او زور را شد نجدت | میان بسته بر کوه نه پیشکاری
نه اهل نبرد پیش را منهائی | نه احسان و کردار او را کناری
بکار اندرون راهبی پیش بینی | بچشم اندرون صابری بردباری
یکجا بر اهیجسته حلم صبرش | فراری ست پنداری اندر فراری
بهر با دهی مال بخشد جائی | بهر زائری زر بخشد نثاری
نهی نیست از بخشش او سریرا | چو ابر بسته شاه ابر ابر چهاری
سخاوت میان بخیلی دستش | براوردی از روی من بر عذاری
هرا بری که بگذشت در منزل او | ز شرم کف او شود چون عباری
نعمی نیست با کفش از سر شاید | بصد سال آبش ز دریا نخاری
حصاری دارندگش او خدنگی | معادی از هوکب او سواری
چه نال سبک بگذراند بتیزی | گران شاخ از سا بخورد چنباری
زده جست زخم خدنگش نا بد | نیابد زده مورچه فعل ماری

بهرامکس که پنجاب شد از پیش — بخود دهم اسپنک کهرد کناری
بگرمانوا سعد با رش جوانی — که اید زمرموش اسفندیاری
بهر کاری او را کند بخت یاری — جهانرا نماید همه تو بخشاری
زاقبال سلطان شده حاسد ترا — شب از اشک هرسم چون کهکشاری
ازین شکوهای تو دشمنا نرا — بهر بد در هر زمانی شماری
زخونیکه ایزد بدو داد خواهد — همانا یکی بینی از هزاری
زهر خسروی کین همه روشنائی — زرای تو گیرد همه نوبهاری
زشادی که از تو جهانرا است اولو — نه بینم همی در جهان سوگواری
شکار شهان پیشه مرغ باشد — شکار ترا تو شکر است نیکو شکاری
چه گردار داری که در کوش هرکس — زشکر تو نغمه همی کو شواری
مرا جامه خاصه خویش دادی — چه باشد مرا پیش ازین افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی — بطاوس چون تو شکفته بهاری
قبای تو چون تا جداری بپوشد — نهادی مرا جامه تا جداری
فرودی مرا زین قبا تا قیامت — جمالی و جاهی بپیرود و تاری
برزگی و جاه و جمال و شرف را — زمانی است هرگز نشد هرچهاری
نه کرده خدمت بخلقان همی ده — که دیده است هرگز چو تو خلق کاری
همی از پی مثل برزبانها — درامد که هر آشتری مرغ زاری
جهان خوب گوید هم در مثلها — که هر پهلوی گل نهاد است خاری
تو را ما دهر جا که بستد بخشی — عدو را بود هر کجا هست خاری

دلم مهربان کشت بر مهربانے — کش دلکش خوش زبانے
نگاری چه در چشم خرم بهاریے — نگاری چه در کوش خوش داستانے
پیالۂ ببسته چون زاد سروی — بروئے دل افروز چون بوستانے
چه با من بسخن گوید خوش نخندد — تو گوئے نخندد همی گلستانے
سخیف است بر خنزرانے دلیکن — چه تابنده ماهی است بر خنزرانے
زمانے از و صبر کردن شانم — نپیرم کرا در نه پیم زمانے
سوی حجره او شدم دوش تا که — برون اید از حجره با پرنیانے
هتافے از پس بان روی خوش — نگاریست کوئے را ز نگ مانے
بخندد بانبد بندی ستاره — از ان خنده در تن نا روانے
مرا گفت جانا غلط کرده ره — بیکر و فتاده زره بر میانے
هم انجا شو امشب کجا دوش بودی — ره توبه انیست بر گرد جانے
در من چه کوبے ره من چه پوئے — چه ارام گیرد دلت با جنانے
کجا چون من دوستکانے چه باید — که دلشاد باشی بهر دوستکانے
تو خواهی که من ساده خوشنود باشم — بسه بوسه چنگ در یا مدانے
نه من خوی سکدارم ای شیر مردان — که خوشنود گردم بچنگ استخوانے
من انم که چون من سوی سیا لا — نعمری نیابد کس اندر جهانے
من ان تر مالا نگارم که هر گز — چه ابروی من کس ندیده کمانے

من انگلرخ ام که همرنگ او یم ندیداست هرگز گلی با غبانے
نه گنجه همی ذره اندر دهانم نگه را دیده چون دهانم دهانے
شانه هستی رموی میانم که را دیده چون میانم میانے
بدو گفتم ای مهربان یار بیدل که هرگز ندیدم چو تو مهربانے
من ار یکشبا ز روی تو دور گردم بسر سر زمانے دگرگون مکانے
شب مهرگان بود من مدح گویم خداوند را هر شب مهرگانے
خداوند ملکست این دولت را ندیده است از و هیچ برتر توانے
محمد و بمحمد سلطان دو عالم خداوند هر مرز و هر مرزبانے
ولیرا از دهر زمان ره سودی عدو را از دهر زمان نو زیانے
بوقت عطا خوشتر از تازه رویے بروز دعا پرده کامرانے
اگر آسمان نیت بودی نبودے همی همتش روزی از آسمانے
نگوردی او اقبالے است روشن نگردد نور گسترده در هر مکانے
که اقبالے است لیکن نگردد نهان زیر هر سری هر دخانے
از و راز شوان هیچ کس راز او را کند آشکارا همی هر نهانے
جوانست ناگاه دیده ولیکن از ین نجردی و هی کار دانے
مگر رای و تدبیر او مملکت را نگاه راست چون هر شبی را روانے
ندیداست هرگز چه تو هیچ زایر عطا بخشی ارنده جان فشانے
کنون زرکه او داد بر هم مهدے مگر کاید کی چیز را نردبانے
بما که در نعمت او بکشتی در این سالها کس بار است خوانے

ایا شهریاری که گردست ما را | هراسی ازو سر نهد جان ما را
همی ماهیکار تیرون نماید | سحابی و قیر ذره لعل کانی
همی ماکوه اندر ارد بهر گوهر | باهن بود کار هر کوه کانی
زشادان نوی خوشخور و مهوشان | بداندیشان دارد و مندانی
هراران خران کدران درد لایت | بهاری دل افسرد را هر جوانی

ریخت هسیمون نورا نا قیامت
توشادی دهر زمان فرده کانی

ای دبهاری خبرا چه داری | پیغام گل سرخ برما کی آری
هم اول روز ارتو همی نوی خوشایند | کو دی همه شب سوخته عود قماری
زلفت من دانشه ش دراغوشر | تی تو هنوز ایدان زمره ندانی
خورشید برآمد زبین تاف ندارد | دانم که تو با زلف او دست ندانی
تو با گل و با سوسن از من لب لشش | در برگ بود بشن تو رشمار بی
من دوش بگف داشتم از لف ابشب | وز دولب او کرده ام امروز بهاری
انیفرخی انقصه اینحال چه چیزست | چون ملک شرق همه خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که مرادست | از اول تا مستاخ تا زان سوی ساری
شاهیکه تورا نعمت صد ساله برزد | گر بر در او پیم زمان تا بی شاری
شاهی خوشی خوای خدمت او کن | تا عمری بستادی خوشی خوش بگذاری
چون خدمت او کردی او در تو نگه کرد | فرخ شوی از نعمت او کرده برآری
افزون شود از طبع رانده شه تو هر | کاری که دران خدمت فرخنده بکاری

گوید که خدا از پی آن داده تو را ملک — با کار فرو بسته همه کس نگشا ی
ای بار خدای ملکان ای ملکزاد — ای کز همه حق همه کس نگذاری
نیکیدت تو ایزدست و کردست تو دانا — هر کز تو ثوابی که بخشی نیاری
رسم شعرا از تو هزار و دو هزار است — انکه دو هزار تو شود چند هزاری
فردا همه کار تو بود کز خواهد کشتن — زانگونه که هرگز نکند کس بسیاری
از دولت تو سلطان — این کار شود ساخته تحکم کاری
خواهم ببر تا بسرای تو بنیم — چون کوه فرو بیشه و نادر شاری
شاهان جهان بر در تو بنهاده بدرتو — در درد شده رویها آمد بش تو باری
امروز خورم خوش که در ایوان نیم — زین بهر اری زده مرکان حصاری
از رزم رسیده بر تو هدیه رزمی — داده زده ملطان تبار نگاری
من شاد همی کردم از نیخای بدایخای — وین شعر برادازه برآورده چو قاری
تو ایخارت امده و ساخته عاهم — چون طوطی گلناشادی چون طوطی شاری
در خانه تو دولت و در خانه تو ملک — در خانه انکس که خلاف تو خواهد ذاری
وانکس که تو را از دل جان دوست ندارد — چو سنگ زیقدر ی چو خاک زخاری
از جوکه تو را تا ابدالدهر بسر کار — توفیق بود زایزد از دولت یاری
از اراده خداوند می خوشنودی کریمی — با فرشتهای با زیب سواری
پرداش و پر فضل پرغرد پرشرم — با سایه با سنگ با حلم و وقاری
پرخور تو از بن دانش برخور تو از بن فضل — مرخور تو از بن خوشی از بن فضل بهاری
شادی کن راوی کز ان کس که تو خواهی — ایزداده تو را انچه بیاید همه یاری

شادان زبنان خیز و درپیش بتان رو
باجعد مرتب بدی بازلف نگاری

دوشش برمن بمکر بست ترا ری ماه من ان ترک خوبروی حصاری
برد و بناکوشش سپاس همیکرد یک زد کرخلقهای زلف نگاری
ازپس کاب دوچشم رهبر من امد قیمت عود سیه کرفت قماری
نرنک نرنک مرا نشرم همی کفت بابت میرقصد قرشتن داری
کفتم دارم اسیر بنده چه کفت کفت نعرنین مرا بسی نکداری
کرتو مرادست بازدارج چستو روزنباشد مرا بروی زاری
میرکفت دست مرنوراکه روا نیست کازروی خویش را براه نیاری
کرتوانی مرا بیرکه رقشتن تا نشود روز هجر من زتو تاری
چون بره اندر کسار با تو نباشد اندیشه و تیمار خویش باکه کساری
کفتم اندیشه کسار من بره اندر خدمت میراست تا کفت محکم کاری
پشت سپه میر یوسف نکه ستوده مزد سواران همه بنیک سواری
اکر زیاران جوادا دبه بخشان وقت بهاران خمل شد ابر بهاری
ای ورم از دست تو رسیده بقایی زرا ز بخشیدنت فتاده بخاری
روز عطا هر کفی ازان تو ابرست پس تو شب و روز در میان نجاری
بلکه ازان خوانمت که تو بدل دوست کهر پدا کنی و لولوء بار ی
بخشش پوسته راشمار نکیری خدمت خدمتکران همی نشماری
نامزد رایزان کنی که کدخشی کرمثل کنی بباغ نکاری

بندگشای خزانه توچه کرده است — در هزمان بدست خود بسپاری
جود هلاک خزانه باشد هر روز — تازه هلاکه تو بر خزانه گماری
معدن علمی چنانکه مکمن فضلی — مایه علمی چنانکه اصل تداری
جم سیر سام رزم و دارا برمی — رستم کرداری فریدون کاری
گرچه تبار تو خسروان جهانند — تو همه روی سرفراز تباری
تا بروی خورشید نوش بروی گذاری — تا بروی خورشید نوش بروی گذاری
حلق بداندیش را برنده چو شمع — دیده بدخواه را خلیده چو خاری
روز شباز از روی خبک شیخون — خیز سخن خبک بر زبان نگذاری
پیل قوی تن بجنگ یاری خواهد — تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
خون دل سنگ خاره بردمد از تو — صورت تیرکان بدو بنگاری
کاوزنهای فرو مهد که زمست — گر تو زمین را بموکنیزه سپاری
باد همی از ابر سیلان گرداند — از پی آن ناکهند غباری
تا نکند موم فصل عنبر هندی — تا ندهد پید بوی خود قماری
شاذ زی ای ایدولت تو پاینده — شاذ زی ای نیجدمت تو طاعت یاری
باد قوی بخت و فر دولت سلطان — امر تواند زمانه کرده حماری
قصر تو باد بر ملاد بصر بغداد — باغ تو باشد زمین آمل ساری

در کرکه توری در نیالکاه تو رستند
روز شکار تو صد هزار شکاری

مهرکان رسم عجب دست بیاری — خشن او چون بشنم از ما ی

هر کجا در شدم از اول روز | با می اندر شدم و بر لب دریا
تا مه روزه در آمد بخت بدو | روز دولت نمای کرد فزایی
با چنین ماه چنین خشن بود | میر ابو یعقوب بدو داد خدای
زان سبب دان که به نیکو بختی | زر و سیم بازر تر و زور دل تر
دایم از رنگ زره بر تن او | همه کس بر مکب اندر پای
خاک جوئی است که با جامه او | چون پرند از بود پشته قبای
هیچکس نیست که با شاه جهان | همه بود نیست بازر با پای
کو بدای یار خدایی مکان | یک سخن گوید از بن شاه ستای
این دل زار و تن نازک را | ای همایون فر و ای رهد ای
تا کی این رنج ره و کرد سفر | رنج اندیشه چند بن منای
لشکر ارای چنان با حشمت | وین بکا پوی دراز سورای
هر چه ناکرده بماند است مرا | تو پیاسای بدو کو ماسای
او خود اندیشه کار تو برد | کو ید و انهه او را فرمای
تا به بینی که بیک سال کند | دل ز اندیشه بیک رو ببرد ای
او همانست که پیش تو ستند | او ز دنیا رو در دم قلعه پای
جوشن خویش بپوشش در پوش | دره کشمیر از لشکر رای
با همه کیتی او را بیکار | مرد بر دنیا روی خود نا وسای
که کهی بر همه کیتی بخشای

گر سنگ آید پوشیده زره — وای بر هر که سنگ آید و ای

شیر آهن چای نرودند بود — از نهیب و از فزع بازو خای

اسپ او گوش را میخته تر — زاشتر پر زاواز درای

اسپ او را چه کعب ساخته اند — مملکت گیر و ولایت پیمای

ای فریدون ظفر و رستم دل — ای مبارز شکن کردرای

اخر این کار تو را باید کرد — دل بدین دارد بر بن کار کرای

تو بدین از همه شایسته تری — همچنین باش همه ساله توشای

تا کشاده ز جهان هر چه بماند — تو فرمان شهنشه بگشای

دوستانش را یکیک بنواز — دشمنانش را یکیک بگزای

تو بزی خرم و پاینده بباش — روز رشب مجلس میدان ارای

کل وحی خواهد بدن حشمت است
ازرح بحشم از دولت جای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل من بسپر ازخدای

امیر ما عضد دولت و مؤید دین — سر نرکان فرخنده سایه فرهمای

سپهبد که نخدمت کری در که اوست — جمال ملک دران طلعت جهان ارای

همیشه بر تن و بر جان او نمک دعا — هزار دست بود رکرمه ش حذای

درین میانه که او فی نخورد بر نشست — شنیده که دل هیچکس ندد محمدای

ز هیچ باغ شنیدی نوای عود و نوا — ز هیچ خانه شنیدی سرود و رود سرای

در مخالف پیکانگان شادی و دوست — همه شتاب گرفت از نوای بربط نای

نخورد هیچ کسی می که روزگار نگشت | بمی خورنده که روزه و کریمی نکوئی
ترنج زرد همی خواست شد بباغ هرد | سپهر کژ مرادرا که وقت عیب نمای
نه آب دیدم بر روی سرو و ارغوان خیز | نه رنگ و بوی در روی بوستان سرای
بدرگه ملک شرق هر که را دیدم | نژند و خسته جگر دیدم دل اندروای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند | که ما الهی مگردهر ابما منمای
من آنستم که مرا اندرین میان که گذاشت | نه روح بود و نه عقل نه دست بود نه پای
فدای عز و جل رحم کرد بر دل من | بفضل حکمت بگشاد کار کار کنای
هزار سال زیاد و هزار خورنژاد | مئی چه مهر در دست بتان مهرفرای
کهی بپت ازین بوستان طبع افروز | کهی بنج ازان باغهای روح افزای
سیاه چشمان درپش و با دها در دست | گلی بگونه زنگ و گلی بزنگ قانی
سراپاهاش همه پر ز سرو و پا پوش | و تا قاش همه پر ز شهر و دندان جای
در سراش سنجر و احمد شمایل | نشسته از پی بخشیدنش درم بمای
امیر یوسف زر کف کشاده سنجر ثانی | که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرخی که ترا همنشین خداوندست | نه خسروان جهان خود بخدمتش همتای
رضا و طاعت او جوی هر کرا باید | همی همین شنوان و همین همی فرمای

همیشه محلش اوناط شادی و
برای دشمن او ماخروش ناله و وای

یا علیت دلفروز سرا علیت و لکشای — فرخنده باد بر ملک این باغ این سرای
اینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر — زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور — از هر گلی ندا همی آید که آندر آی
این باغ و این سرای دلفروز اینسرای — جز میر بوشنجان نهاد خدای
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام — میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد عمر شادی وجود او — بر لاله کرفته باده رنگین عمر فزای
شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک — پویان سوی سرای همی ترک دلربای
او تکیه کرده بر چپ باغ پیش او — آزادکان نشسته و بت چرکان بپای
میراندران میان بمشاطگی تمام تر — تا شد همه تن سمن ساده مشکسای
بهر روز و دولت و کرو نو و لایتی — او اندولت ولایت درچیده چلای
هر جا نکه کرای کند دولتش رفیق — هر جا نکه کپای نهد بخت رهنمای
شاها دولت بخش ازان راه یافته — آکه مساز دله ولایت کرفتای

در جیک تو در سر زد و سایه خدا بماد
در سایه علامت و در سار همای

ای ترک کر میر دو سم روزه بدای — کز کرده برآمد عیدان ماه حصاری
یکماه به پوشند بدشواری تو دی — کان بود بدان خوبی و اندوده کذاری
ماه صلم عید است انچه تو دیدی — یکسال و ما دم بخوشی عیش کذاری
ایماه ندانم که ترا دوش چه کفتند — کفتند که ایماه چرا باده ندای
کفتند بکو کفتی من از تو نشنیدم — کر تو نشنیدی ماه بکو کوش ندای

زان پیش همی رود شمردی که آن بود | وقتست که اکنون قدح باده شماری
برخیز فرخ فرازائی پرکن پیش آمی | زان باده که رخشنده شود روز شب تاری
زان باده که رنگ رخ او داده که او را | از میر غنابت بود از دولت یاری
آن شاه خدا بند که گرفت و بیفکند | گر کرد ژرم شیری اندر ره شکاری
آن مرجبا مکرکه با لشکر کشمیر | آن کرده که با گور کند شیر شکاری
آن کرد نکو نام که اندر دره رام | با پیل همان کرد که با گرگ بخواری
سالار سپاه ملک ایران محمود | یوسف پسر ناصر دین الشاه کاری
شاهیکه چو دست بتر و بکان کرد | شعول شود شیر نفر با دو برادر
با شیر زیان روز شکار آن نماید | کز بیم شود ترم ترپیل عمار
شیش بکه خنک چه بر نیست کران ابر | خون بارد از اکنونه که باران بهاری
از بهتا دشمن او کرمه کوه ست | معروف تر از زیر زاری نزاری
با انهمه زاد لیست چه پیش آید بخشش | بخشش ده هزاری بود ملیت هزاری
ای بار خدایکه بکامی دی ارعمر بیابی | روزیکه در انروز دو صد خ بکذاری
قدر دوم قیمت دینار بر دی | از لشکه دوم بخشی دینار بهاری

عیدست برین عید بخور می که ز عکسش
رخساره بمیخواره خانم کل ارسی

خوشا عاشقی خاصه وقت بهاری | خوشا با پریچهر کان کامرانی
خوشا با رفیقان بکدل نشستن | بهم نوش کردن می ارغوانی
نوقت جوانی مکن عیش زیرا | که هنکام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن — چه باشد مدانی بجز جان کرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغ است از روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان — نباید کشادن در شادمانی
در شادمانی کشاده‌ست بر تو — که خدمت کرد شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی — که مسعود باد آخرش جاودانی
سرخسروان افسر تاجداران — که او را سزد تاج شحت کیانی
زمین را فیما بالک رقابی — فلک را سما بصاحب قرانی
نه پنی دل و خنک او هیچکس را — تو بنمای اگر هیچ دیدی و دانی
از انفو مرا در است تا غرب شاهی — از انمیو مرا در است تا شرق عانی
اگر مشی کوه غزنین تو ان کر — رسیم سپید هم از زر کانی
باندازه شکر او نبود یی — گر از خاکسار نکل زندی لسانی
ز چشم مداندیش جهان دور دارد — وزین شاهی دولت شادمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده — که دیده که داده‌ست هرگز نشانی
بدین شرم ناکی بدین خوب سیمی — بدین تازه رونق بدین خوش زمانی
حدیث از کند با تو از شرم کردن — دو رخسار او چون گل ارغوانی
جهان را بعدل و انصاف دلکش — بپاداش چون شعر نکسا رمعانی
بجز اندرون آب نوشیروان شد — از این عدل و انصاف نوشروانی
چنان کشت بارارهای ولایت — که برخواست از پاسبان پاسبانی
سپاه رعیت نبانند فرصت — شغل دگرگونه از پیشه‌ها نی

تو گر داد نیکو دهی شاه چین | همی آرزوها بدلها رسانی
دل من بدان آرزوها گوشاد | ز اندیشه خسار نرسد آنی
از انکار زخلعت این رنج بردم | که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و ابا د کردی | سرا پرده از فرقدش خوانی
سپاه راستم خانه از نعمت تو | نگالایه رومی و هندو ستانی
خدایت معین با د و دولت مساعد | تو لاف بدخواه هموار ه فانی
سرای تو پر سرو و پر ماه پر گل | ز نغمهٔ دلکشی و نا یمانی

همایون و فرخنده با د آن نشستن
بدین جشن فرخنده گاهی

دل من همیدا د گفتی گوا یی | که با شد مرا از تو نوروز جا یی
ملی هرچه خواهد همیدون بمردم | بدان دل دهد هر زمانی گوا یی
جدائی گمان برده بودم ولیکن | نه چندانکه یکسو نهی آشنا یی
من امروز را داشتم ز ین غمت | نماندست روزم ا روشنا یی
بجرم از چه راندی مرا از در خود | گنا هم نبود است جز بیگنا هی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی | نگا را بدین زود سیری چرا یی
که دانست کز تو مرا دید باید | بچندین وفا از جفا ئی وفا یی
در یغا مدر یغا که اکنون نبودم | که تو سوفائی و جفا نا کجا یی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن | نگویم که تو دوستیرا نشا یی
نگارا من از نازمایش ندانم | مرا پیش تا پیش زین از ما یی

مرا خوار داری و بیمقدار ازیے — مدارم چو داد و دهش را سزائے
ز قدر من انگاه اگاه کردے — که با من بدرگاه صاحب گرائے
وزیر ملک صاحب راد احمد — که دولت بداد و فرمان روائے
زمین و هوا خوان بدمعیشی اورا — که حلش رعیت طبعش سوائے
ولش را پرست از خرد را پرستی — گفش ستا ارسخا را پرستے
زبهر نوای گسان چیز بدهد — شرسد زکم چیزی و بینوائے
زگیتی بد و چیز بس کرد و آمد — چه چیز است نیکوی نیکو عطائے
ایا مصطفے سیرت مصطفے دل — که هم نام هم کنیت مصطفائے
دل مهتران سوی دنیا گرایند — تو دایم سوی نام نیکو گرائے
رسپاریکی که کردی یکتے را — زخلق جهان مستحق دعائے
تورا دیده ام قادری پارسائش — نگفتست با قادری پارسائے
بدیدار صورت چه مانی و لیکن — بکردار و گفتار برجیس مائے
بکردار نیکو روانها دهندے — بگفتار فرخنده دلها ربائے
دهنده ترا همتی داد عالے — که همواره زان همت اندر بلائے
جوابا ردهی شور شهری نشانے — حدیث ارکنی کار خلقے کشائے
بردی ریا کار کردن ندانے — ازیراته انمرد رومی ربائے
نه تو دانیا یافته کس نه نیم — زصحرائے و شهرے روستائے
هزار آفرین باد بر تو زایزد — که تو درخور آفرین و ثنائے
بسا رنج و سختی که در دل نهادے — بدان تا بدان رحمت افزائے

بشعل دل و بنج تن کم مکردے | ازان تازہ روئے ازان خوش ادائے
چہ ننگ و حصار و چہ ہنگو فغانے | چہ پاکیزہ طبعی چہ پاکیزہ رائے
ترا ید کہ خواہد ترا مد کہ گوید | کہ ہرگز مبادش زبد ہا رہائے
اگر ابلہی زار خواہد مرا و را | پشیمان کند خسرو از زار خوائے
خلاف تو ہرد شمنان خیبت فرخ | از یرا کہ تو برگزیدہ خدائے
اہی تا بود برسرای بزرگان | بہشتی زہ طلعتان سرائے
کند روشنان ابد دہر بانے | کند زلفشان برسمن سکائے
بتو مازد باد انچنان کانچنا نرا | چہ برچشم در روشنائی پائے
بخور مرترا انچنکس را مبادا | ز دست ملک بر جہان کد خدائے
چنان چون بگیتا دلے مہر آذر | دلش بر تو ہرگز مبادا دوتائے

بصد مہرگان دگر شاد کن دل
کہ تو شادی فرخی را سزائے

ای پیر مسیح مدام کہ چکوبہ پیرے | ہر زمان بدر حوش بجوید کریے
سگدل کردی چون منی سوئی کم کرد | در سوی تو نگرم تو بدگر سو نگریے
من بہ پرورون تو رنج فراون بردم | کہ تو در جستن کام دل من رنج بریے
بمراد دل من باش و دلم نیز مخور | گر نمیخواہی کز صحبت من برنخوریے
من ندانم چہ بلائے کہ من خستہ جگر | ہرچہ نزدیک توام تو زمن دور تریے
کمتر امید دوست کہ گرمر تو برما بمرد | بکہ تو گرئے من گریم چونا بہ گریے
ورنہ از یکے اندرگف تو دادم دل | کس نمی خواجہ بود نا منش آ سکے پیریے

خواجه را دا بوسهل رئیس ارزیاد — احمد بن الحسن ای راجهای مهتریے

آن مهی از کوه هزر پای سنے — دا کسری یا فته از خلق سزا وار تریے

نعمت و مال جها نرا برا و نعمت شرف — انیت مردی خطرش در زبان خطریے

زنده به نرز کے هنر و نام پدر — مهتری کردن و از مهتری نرا مهریے

از شما رسم ستن جا جو سر شه سوئے — همچنین باید کردن پدر انرا پسریے

گر تو خواهش کنی و رنجی بر تو نرسد — گر توانے بمثل قطره باران شمریے

ایکری مسنجی یار خدائے که مدام — از همه خلق برز نام مکو را نجریے

اندرین دولت پاینده چه نیکو بکه — چه بنیکو سری چه نیکو سیریے

تا دلے داری نکوئی رخی داری نیکو — فضل راه بری تا تو مدین را مهریے

نرمیت ملک خداوندی اندر خور ملک — صدر دیوان شه شرف دیوان نجریے

نخل نرد یک تو کفرست نجا نرد تو نیز — مرد دنید دست همیشه بود ار کهربریے

مرتری چرخ فلک زیر پهمت تو است — نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبریے

دست طاقت بچان همت عالے رسد — تو بدین همت عالے همه با در دسریے

ایچنان دان که همه میل سوی جود کنی — ایکری که همه راه کرم را سپریے

شیر نر وقت هنر پیش ردا ه بود — زشت باشد که بگویند ترا شیر نریے

هنر و فضل تو بر خلق خدا عرضه کنم — چون تو نزدیک همه خلق بهر دو سمریے

تا چو نوروز در آرد سپه خوش ساغ — باغ پر لاله خرد کرد و گلهای تریے

شاد باد ی توانا نوی بال و پرا — بر مدر وان خرامنده بگلبان دریے

گوش تو سوی سماع کف تو سوی سرآب — چشم تو جانب خضرا ت کا شعریے

ای بقصد دیدن ایوان سبزوی — بدیده کرده که بدیدار اوری
ایوان خواجه سیر کن از وی بسی بدست — کو اینکی بود که تو چای دگر روی
آنکس که دیده اش ایوان خواجه را — سپار فضل داده بر ایوان گستری
این آن بناست کز براو خوشه فلک — دردوقت بدروی که بخوای که بدروی
باغی نهاده هم براو باچهار بخش — بر نقش پرنگار چه از سنگ تا بوی
هر بخش از دو جانبیت مستقیم — هر کنش از وجود چهار بست مستوی
استاد این سرای مامین سیمی بود — رای رسیس راد ابوسهل احمدوی
از نژاد مهتری که بدرگاه او بود — چون قصد او کنی وبدرگاه اوروی
رایش خیانکه رای بزرگان بود متین — عزمش خیانکه بازوی گردون بود قوی
رایح او بنوک خامه کند قصد کند — مردان کار دیده و شمشیر هندوی
توقیع او به نزد دبیران روزگار — چون نزد شاعران سخن معنوی
کردار او به نزد همه خلق معجزاست — گفتار او به نزد همه خلق مغزاست
شعر دراز تر زفعانک پیش او — کوته شود چو قافیه شعر مثنوی
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدش — او حرف اولین بود دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد شریف — آموخته زاصل وگهر گردی کوی
در بست کاین بزرگ در خاندان اوست — این مرتبه بنافت کنون جامه از نوی
در فضل کوهرش بتوان یافتن هنوز — مدح هزار ساله بگفتار پهلوی
ای مهتری نعمت رادی ترین خلق — لابل که تو زغایت رادی مدانویی
در رزم همچو جوشن تیر و سنان همی — در بزم همچو مجلس احمد دون احمدی

نگار شوخ منا همچو پس بجای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

جفا چه باید کردن نگه در تن او
روان شیرین شیرین تر از روان تو نیست

نقشه مرا یکموی نیست در تن من
که هیچ برده دل من پی از هوای تو نیست

بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو
که دیده بر کنم از دیده گر رضای تو نیست

لوراهش است بمه ار گر فسرخی باد
مرا بشوخ چشت همچو همسری نرسد

دلم دل بدست تو مدهم
که بتو دل دهم ز تو برهم

کوی تو جایگاه شده است
بر سر کوی تو قدم ننهم

دوستان از فراق تو خوند دل
من همی از وصال تو خرم

من لابه سازافون کر
آن بلای دو چشم تو برهم

فرخی حیله باید کرد
تا ازان سوخ سنگدل برهم

نوبهار آرد و دست به بردم به نرد
نرد بر فشاند و رخ زرد کرد

سرخی رخساره آن ماه تو
بر رخ من گلگ فشاند زرد

گاه بخواهد همی پشت من
گاه برآورد همی آه سرد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی الحادی عشر ذی الحجه الحرام ۱۳۲

شریعه النسخه

را تمام

فراهم آورد

و در تصحیح هم چند نفر

از ادباء ما فهم و صاحب شان

که اذن از ایشان نداشتم که اسم

هر یک را وسط نمایم

انشاء الله مطبوع

طبع

از اینجا بان

و پس میشود و بدقت تمام مقابله کردم

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ ارکین مجلس کا مجلس قائم کردہ قواعد کی پابندی کرنا۔

۲۔ سالانہ چندہ غیر ممالک کے ارکین کا ۱۰ روپیہ اور ہندوستان کے ارکین کا ۸ روپیہ ہوگا۔

۳۔ طلبہ کا چندہ ۴ روپیہ ہوگا۔

۴۔ مدت عضویت ایک سال ہوگی۔

۵۔ بیرونی ارکین کتابیں واپس کرنے کے بعد ہی دوسری کتاب لے سکیں گے۔

۶۔ کتابوں کے گم ہونے یا خراب ہونے پر قیمت یا مثل کتاب واپس کرنا ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا کوئی چیز لکھنا منع ہے۔

۸۔ قلمی نسخے اور ان کے کاپی کرنے کی اجازت نہیں دی جائیگی۔